



ویلمکی کالینز

دو سر نوشت

ترجمه ایرج پزشک زاد



پست جنوب صبح روز بعد می‌رفت. لازم بود که نامه مامان را تا شب بنویسم. هیچ دست آسبیده‌ام به من اجازه نوشتن نمی‌داد و معمولاً نامه‌هایم را مادموازل «دورنوس» پرستار مهربان می‌نوشت. می‌دانست که من باید جواب نامه مادرم را بنویسم و به امید کمک او هستم. به خود می‌گفتم که یقیناً خواهد آمد. او زنی نیست که از انجام وظیفه‌اش هر قدر بی‌اهمیت باشد غفلت کند. ساعتها گذشت. خورشید غروب می‌کرد و هنوز از او خبری نشده بود!

چاپ اول در قطع جیبی ۱۳۴۵

ویلکی کالینز

دو سرنوشت

ترجمه ایرج پز شک زاد



سازمان کتابهای جمهوری

خیابان شاهرضا - خیابان خارك - شماره ۶۵



این کتاب در پنج هزار نسخه در شرکت سهامی افست به چاپ رسید.
تهران - ۱۳۴۵

پیش‌گفتار

۱

دعوت بشام

از آن روزیکه من با توافق زنم امریکا را بقصد انگلستان ترك گفتم سالها میگذرد. ماچند نامهٔ توصیه در دست داشتیم. یکی از آنها را برادر زنم بیک انگلیسی که او را از بهترین دوستان خود میدانست نوشته بود. برادر زنم وقتی از ما جدا میشد گفت:

«شما با آقای «ژرژ ژرمن» در یکی از بهترین دوره‌های زندگی‌اش آشنا خواهید شد. در آخرین نامه‌اش خبر ازدواج خود را داده بود. زنش را نمیشناسم و نمیدانم بچه‌وسیله با او آشنا شده است. ولی یقین دارم که «ژرژ ژرمن»، چه مجرد باشد و چه متأهل، بخاطر محبتی که بمن دارد در انگلستان با کمال مهربانی شمارا خواهد پذیرفت.»

فردای روز ورودمان بلندن، نامهٔ توصیه را بخانهٔ آقای «ژرمن» بردیم. روز بعد از آن بتماشای شهر رفتیم. وقتی بهتل

برگشتیم دوکارت از آقای ژرمن و بانو رسیده بود که نشان میداد نامه با نهار رسیده است و برای ابراز ادب و احترام برای ما کارت فرستاده بودند. عصر آنروز يك دعوت نامه بشام از طرف آنها بما رسید. خانم «ژرمن» نامه کوتاهی ضمیمه دعوتنامه کرده بود. مضمون نامه این بود که ما نباید منتظر مهمانی مفصلی باشیم: «این اولین پذیرائی ما بعد از مراجعت از مسافرت ازدواجمان است. غیر از شما و چند دوست قدیمی شوهرم کسی نیست.»

در آمریکا و بطوریکه شنیده‌ام در اروپا وقتی يك دوست ما را برای شام دعوت می‌کند رسم اینست که سر ساعت مقرر حاضر شویم. انگلستان تنها مملکتی است که در آن چنین رسمی وجود ندارد و بعکس مهمانان باید لااقل نیم ساعت بعد از موعد حاضر شوند. ما بدون اطلاع از این رسم سر ساعت مقرر بخانه میزبانان رفتیم و بهیچوجه پشیمان نشدیم. پذیرائی آقا و خانم «ژرمن» از ما بقدری گرم و صمیمانه بود که فراموش کرده بودیم در مملکت خودمان نیستیم. بعلاوه زن و شوهر جوان از نظر اول بدل ما نشستند. مخصوصاً زن جوان با اینکه شاید خوشگلی فوق‌العاده‌ای نداشت از لحظه اول ما را مجذوب و مسحور کرد. چهره‌اش چنان دلربا و حرکاتش بقدری موزون و ملایم بود که بنظر ما زنی غیر قابل مقاومت آمد. از طرفی همیشه دیدن يك زن و شوهر خوشبخت صحنه‌ای قشنگ و لذت بخش است! دو موجود که هوسها و امیدها و رؤیاهایشان هم‌آهنگی کامل داشته باشد یا بهتر بگویم دو موجود که برای یکدیگر خلق شده‌اند.

قبل از اینکه نیمساعت تأخیر مقرر سرآید، ما با خصوصیت مثل دوستان قدیمی و صمیمی مشغول صحبت شده بودیم. صدای زنگ، ساعت هشت را اعلام کرد. اولین مهمان وارد شد. من از

این مهمان بوسیله یکی از حروف الفبا اسم میبرم: «آقای الف». میزبانان ما وقتی او را تنها دیدند از تعجب تکانی خوردند، مثل اینکه منتظر نبودند تنها بیاید. آقای «ژرمن» از دوستش پرسید: «خانمتان کجاست؟»

آقای «الف» جواب داد: «دچار سرما خوردگی سختی شده است. از من خواهش کرد از جانب او معذرت بخواهم.» تازه جمله اش را تمام کرده بود که مهمان دیگری را وارد کردند. ما او را آقای «ب» مینامیم. آقای «ب» هم تنها بود. آقای «خانم ژرمن» دوباره تکانی خوردند.

آقای «ژرمن» پرسید: «خانمتان کجاست؟» آقای «ب» هم با عبارت دیگری همان جواب را داد: «خیلی معذرت میخواهم. خانم من به سر درد شدیدی که اغلب اوقات عارضش میشود دچار شده بود. خواهش کرد از جانب او معذرت. خواهی کنم.»

میزبانان مانگاهی بیکدیگر انداختند. از چهره شوهر پیدا بود که باین بیماری و سردرد سوءظن برده است. اما صورت زنش آرام بود. چند لحظه سکوت برقرار شد.

آقای «الف» و آقای «ب» که از این سکوت ناراحت شده بودند در یک گوشه سالن پهلوی هم نشستند. من و زنم برای این که کاری کرده باشیم بتماشای تابلوهائی که بدیوار آویخته بود مشغول شدیم. عاقبت خانم «ژرمن» این سکوت را درهم شکست. از شوهرش پرسید:

«ژرژ، حالا میتوانیم شام بخوریم؟ یا باید منتظر آقای «ج» و خانمش بشویم؟»

آقای «ژرمن» که به آقایان «الف» و «ب» چشم دوخته بود

ویلکی کالینز

جواب داد: «پنج دقیقه دیگر هم صبر میکنیم شاید از راه برسند.»
آقای «الف» و آقای «ب» سرها را بزییر انداختند. در سالن دوباره باز شد. همه ما میدانستیم که این زن و شوهر آخرین مدعو هستند. نگاه‌های ما متوجه در شد. امیدوار بودیم خانم «ج» وارد شود. از خود میپرسیدیم: «آیا این خانم موفق خواهد شد بالطف کلام و زیبایی خود محیط سرد سالن را کمی گرم کند؟»
آقای «ج» وارد شد... تنها بود! دوباره لحظه‌ای سکوت برقرار شد.

آقای «ژرمن» با لحن سردی از مهمان خود پرسید:
«خانمتان مریض است؟»

آقای «ج» مرد مسن و مؤدبی بود. وقتی دومهمان دیگر را دید که در گوشه سالن بدون زنهایشان نشسته‌اند از شرم سرخ شد. با کلمات بریده‌ای گفت: «خانم «ج» معذرت خواست. دچار سرما خوردگی شدیدی شده است... خیلی تأسف خورد که چرا نمیتواند بیاید!»

آقای «ژرمن» نتوانست تحمل کند. بالحن تمسخر گفت:
«دو سرما خوردگی شدیدویک سردرد مخوف! نمیدانم زنهای شما وقتی سلامت هستند تا چه حد توافق دارند، ولی در ناخوشی هم آهنگی آنها واقعاً عجیب است!»

بعد از این کلمات که با صدای تلخی ادا شد، خبر دادند که شام آماده است. من این افتخار را یافتم که خانم «ژرمن» را تا سر میز شام همراهی کنم. زن جوان از توهینی که زنهای دوستان شوهرش باو کرده بودند متأثر بنظر نمی‌رسید، فقط دستش روی بازوی من می‌لرزید. این نکته توجه مرا بیش از پیش بسوی او جلب کرد. فقط زنی میتوانست اینطور یک شکنجه روحی را تحمل

دوسر نوشت

کند که در زندگی بسیار رنج کشیده باشد و بارها برای غلبه بر نفس خود مبارزه کرده باشد.

این اولین مهمانی شامی بود که زن و شوهر بعد از ازدواجشان میدادند. آقای «ژرمن» قصد داشت زنی را که برای زندگی انتخاب کرده بود بدوستانش و زنهای آنها معرفی کند.

این خانمها بعد از آنکه دعوت را قبول کرده بودند بدون شك چیزی شنیده بودند که تصمیم گرفته بودند نیایند و شوهرها از جانب آنها بطرزی معذرت خواهی میکردند که برای خانم خانه خیلی موهن و زننده بود. وجود دو خارجی بین مهمانان باعث میشد که این توهین بزن جوان خیلی گرانتر بیاید!

سرمیز نشستیم. از توصیف این مجمع سرد و خشک که سعی میکنم فراموشم شود خودداری میکنم. من و زنم سعی کردیم از اینطرف و آنطرف حرف بزنیم. ولی کار پر زحمتی بود، زیرا علیرغم کوششهای ما سه صندلی خالی مابقی را هر لحظه بیاد میآورد.

مهمانان در چنین وضع حساسی چه میتوانند بکنند؟ بهترین راه حل این بود که هرچه زودتر بروند و زن و شوهر جوان را تنها بگذارند. سه مرد تنها که از غیبت زنهایشان شرمند بودند اینقدر ادب کردند که تقریباً بلافاصله بعد از شام رفتند. ما هم خواستیم برویم ولی خانم «ژرمن» اصرار کرد که بمانیم. نگاهی بشوهرش انداخت و آهسته گفت: «شما چند دقیقه دیگر بمانید، میل دارم موضوعی را باشما درمیان بگذارم.»

ازما دور شد. بازوی شوهرش را گرفت و او را بیک گوشه سالن برد.

زن و شوهر چند لحظه با صدای آهسته صحبت کردند. سپس

آقای «ژرمن» دست زنش را به لبها برد و بوسید و با صدای بلند گفت: «هر کاری میخواهی بکن، عزیزم. تو هر کاری بکنی خوب است.»

و با چهره گرفته و منموم روی صندلی راحتی نشست. خانم «ژرمن» کشوی يك ميز تحریر كوچك را كه آنطرف سالن قرار داشت باز کرد و با يك کیف چرمی بطرف ما برگشت. بامتان و سادگی گفت: «من نمیتوانم بگویم تا چه حد نسبت بمحبت و مهر بانی شما حق شناس هستم. دريك وضع دردناك، شما همان رفتاری را كه بايك دوست قدیمی میکنید با من کردید. تنها کاری كه بعنوان تشکر میتوانم بکنم اینست كه راز پنهانی زندگیم را بشما بسپارم. میخواهم خود شما قضاوت کنید كه آیا من مستحق رفتاری كه اینها كردند هستم یا نه.»

چشمهایش پر از اشك شد. لحظه ای ساکت ماند و سعی کرد بر تأثر خود غلبه کند. ما از او خواهش کردیم كه دیگر راجع باین موضوع فكر نكند و از آن حرف نزند. شوهرش هم از او همین خواهش را كرد.

زن جوان از ما تشکر كرد ولی ساكت نشد. مثل همه آدمهای حساس چون احساس می كرد كه حرفش را می فهمند می خواست ادامه بدهد. روبه زن من كرد و ادامه داد:

«من باید چند كلمه ديگر هم بآنچه گفتم اضافه كنم. شما تنها زن شوهرداری هستید كه به مهمانی شام ما آمده اید. غیبت عمدی سایرین احتیاج به توضیح ندارد و این كار من نیست كه قضاوت كنم آیا حق دارند از نشستن سر میز شام ما خودداری كنند یا نه. شوهر عزیز من كه از زندگی من بهمان خوبی كه خودم را می شناسد اطلاع دارد علاقه داشت كه آنها را دعوت كنیم. تصور می كرد همان قدر و

دوسر نوشت

ارزشی را که برای من قائل است دوستانش هم قائل هستند. اما فکر نمی کردیم که بدبختی های زندگی گذشته من بر ملا شود. عاقبت خواهیم دانست که چه کسی بما خیانت کرده است. تنها کاری که من بعنوان تشکر از شما می توانم بکنم اینست که شما را مقابل خودم در همان وضعی بگذارم که آن خانمها قرار دادند. وقایعی که منجر بازدواج من با آقای «ژرمن» شد خیلی عجیب و خارق العاده است. شما می توانید شرح حال این وقایع را در دفترچه ای که موقع ازدواجمان شوهرم بقصد يك دوست قدیمی که علاقمند به حفظ دوستی و احترامش بود تنظیم کرده است بخوانید. دفترچه او در این کیف است. بعد از آنچه امشب اتفاق افتاد من از شما خواهش میکنم بخاطر من این دفترچه را بخوانید. وقتی همه چیز را دانستید آنوقت می توانید بگوئید يك زن شریف و نجیب با من می تواند معاشرت کند یا نه.

باتبسمی شیرین و حزن آلود دست بطرف ما دراز کرد. زن من بطوری دچار هیجان شده بود که آداب و رسوم را فراموش کرد و میزبان خود را بوسید. این بوسه صمیمانه شجاعت و مقاومتی را که زن جوان تمام مدت از خود نشان داده بود درهم شکست. بگریه افتاد.

البته من هم نسبت باو مثل زنم احساس محبت می کردم، ولی بدبختانه نمیتوانستم احساساتم را بهمان طرز ابراز کنم. وقتی از پله ها پائین می آمدیم، برای تشجیع آقای ژرمن که همراه ما تادم در می آمد گفتم: «قبل از باز کردن این کیف باید بگویم که من احتیاج بخواندن محتویات آن ندارم و اگر متأهل نبودم حسرت زن شما را می کشیدم.»

بالحن غم آلودی جواب داد: «آنچه من نوشته ام بخوانید.

ویلیکی کالینز

آنوقت خواهید فهمید که این دوستان دغل امشب چقدر مرا رنج دادند.»

صبح فردای آنروز من وزنم کیف را باز کردیم. دو نوشته در آن بود که عیناً بی کم و کاست نقل می‌کنیم.



ماجرای اولین عشق ژرژ ژرمن

فوشته اول

ای خاطرۀ من! در زوایای تاریک گذشته جستجو کن. بمیان بیست سال شادیها ورنجهای زندگیم بازگرد! شما ای روزهای طفولیتم که در ساحل سرسبز یک دریاچه کوچک گذشتید، دوباره بیایید. و تو زیبائی معصوم سیزده سال اولیۀ جوانی، بطرف من برگرد.

در ماه مارس بودیم. آخرین شکارهای آبی فصل آهسته روی دریاچه در حرکت بودند. در زبان محلی «سوفلک» این دریاچه را «دریاچه آب سبز» می نامیدیم. درختان عظیمی که در کناره های آن روی آب سر خم کرده بود بآب این دریاچه رنگ سبز ملایمی میداده. اسم «دریاچه آب سبز» جز این علتی نداشت. در قسمت جنوبی آن همیشه تعداد زیادی قایق

متوقف بود...

قایق من برای خود بندر مخصوصی داشت. در قسمت شمال دریاچه تورهایی برای گرفتن مرغابیهای وحشی که هر ساله زمستان دسته‌های هزارتایی از آنها بحوالی دریاچه می‌آمدند وجود داشت. من و «ماری» دست در دست بتماشای شکار این مرغابیها می‌رفتیم من سیزده سال داشتم و «ماری» ده ساله بود. پدر «ماری» بعنوان راهنما و مراقب همراه ما می‌آمد. این مرد خوب مباشر املاک پدر من بود. بعلاوه در شکار مرغابیهای وحشی دست داشت. سگ کوچکش که بدنبال او میدوید مثل صاحبش زیرک و خوش خلق بود.

سگ پشت سر مباشر بود و مادنبال سگ بودیم! وقتی نزدیک محل شکار رسید نشست و منتظر دستور صاحبش شد. ماسه نفر پشت يك تخته سنگ روی شکم دراز کشیدیم. گاهگاه سر بلند می‌کردیم و نگاهی به دریاچه می‌انداختیم. کوچکترین وزش باد در هوا احساس نمیشد و سطح آب هیچ‌تکان نمیخورد. ابرهای خاکستری خورشید را پنهان می‌کرد. مرغابیهای وحشی آهسته نزدیک می‌شدند. مباشر نگاهی به سگ انداخت و باو اشاره‌ای کرد. حیوان فوراً از جا بلند شد و جلو رفت و در محلی ایستاد که پرندگان او را ببینند. ابتدا يك مرغابی، بعد یکی دیگر و سپس در حدود ده مرغابی او را دیدند. در این گوشه خلوت طبیعت، حضور يك حیوان تازه کنجکاو آنها را تحریک کرده بود. مرغابیها آهسته بطرف این موجود چهار دست و پا آمدند، ولی ناگهان با احتیاط توقف کردند. روی آب بیحرکت ماندند و از دور این موجود عجیب را تماشا کردند.

مباشر که پشت تخته سنگ زانورده بود آهسته صدا کرد:

دوسر نوشت

«تیم!» سگ پیش او برگشت. مرغابیهها که از ناپدید شدن او متعجب شده بودند همچنان بی حرکت بر جامانده بودند. چند لحظه بعد سگ کوچک از آن طرف تخته سنگ مقابل آنها ظاهر شد. این خود نمائی مجدد باز کنجکاوای مرغابیهها را تحریک کرد. برای اینکه حیوان را از نزدیک تر ببینند همه باهم جلو آمدند. مثل اینکه ترسیدند بیش از این بی احتیاطی کنند، درست زیر اولین طاقی دام که با چوب و تور درست شده بود توقف کردند.

باز یکبار دیگر سگ ناپدید شد و دوباره ظاهر شد. ظهور چهارم و پنجم سگ کنجکاوای آنها را بطوری تحریک کرد که تا آخرین حد ممکن جلو آمدند و زیر تورهایی که بالای آن قسمت پهن شده بود قرار گرفتند. مباشر ناگهان طنابی را کشید و تور روی مرغابیهها افتاد و بسته شد و دهها مرغابی که قربانی کنجکاویشان شده بودند در آن ماندند و چند ساعت بعد برای فروش در بازارهای لندن بطرف این شهر در حرکت بودند.

وقتی این شکار عجیب در شرف اتمام بود، ماری کوچک روی پنجه پا نزدیک من آمد و آهسته زیر گوشم گفت:
«ژرژ، همراه من بخانه ماییا. می خواهم چیزی بتو نشان بدهم که از مرغابیها خیلی بهتر است.»

«چه چیز است؟»

«حالا نمیگویم.»

«می گذاری من ببوسمت؟»

دختر کوچک بازوهای باریک و آفتاب خورده خود را دور گردن من انداخت و جواب داد: «هر قدر دلت بخواهد، ژرژ.»
خواهش من و جواب او هر دو معصومانه بود. در این موقع مباشر برگشت و دید که من گونه دخترش را می بوسم. انگشت بلند کرد

ویلیکی کالینز

و باتسم محزونی گفت: آقای ژرژ! آقای ژرژ! وقتی پدرتان بر گردد اگر ببیند پسر و جانشینش دختر مباشرش را میبوسد فکر نمی کنید ناراحت شود؟»

من باوقار و متانت جواب دادم: «وقتی پدرم بر گردد حقیقت را باو خواهم گفت. قصد دارم باو بگویم که می خواهم وقتی بزرگتر شدم دختر شما را بگیرم.»

مباشر به قهقهه خندید و سر را بطرف مرغایبهاش بر گرداند. زیر لب گفت: «اینها هنوز بچه هستند، دلیلی ندارد که کسی حالا این بچه های معصوم را ازهم جدا کند!»

من و ماری سخت نفرت داشتیم که مارا بچه بنامند. فکر میکردیم که هر چه باشد ماری يك دختر خانم ده ساله است و من يك آقای سیزده ساله هستم. با چهره های اخم آلود پشت به مباشر کردیم و بطرف خانه راه افتادیم.

دکتر بمادرم گفت: «این بچه خیلی تند رشد می کند. نسبت بسنش زیاد باهوش شده است. خانم، برای مدت شش ماه نگذارید بمدرسه برود. بگذارید در هوای آزاد بدود و گردش کند. اگر در این مدت کتابی در دستش دیدید فوراً بگیرید!»

این کلمات سر نوشت زندگی مرا معین کرد. برای اینکه دستور دکتر را بکار بسته باشند مرا به بیکاری و ولگردی در پارک بزرگ و خلوت محکوم کردند. نه برادر داشتم و نه خواهر و نه دوست، و با این تنهایی طبیعی بود که بدختر مباشر که اوهم مثل من فرزند منحصر بفرد بود رو می کردم. آشنائی ما از يك گردش تنهادر

کناره‌های دریاچه شروع شد. ابتدا دو دوست جدا نشدنی بودیم، ولی کم‌کم عاشق و معشوق واقعی شدیم و تصمیم گرفتیم قبل از مراجعت من بمدرسه ازدواج کنیم!

شوخی نمیکنم. با اینکه موضوع بنظر اشخاص باشعور احمقانه می‌آید، با اینکه دو بچه پیش نبودیم، خود را نامزد یکدیگر می‌دانستیم. تنها شادی و شغف ما این بود که باهم باشیم. از شب نفرت داشتیم برای اینکه ما را از هم جدا میکرد. پپدر و مادرمان التماس کردیم که بگذارند ما در یک اطاق بخواییم. اما آنها ما را مسخره کردند و گفتند که غیر از این دیگر چه توقعی داریم. از این ممانعت آنها سخت رنجیدیم.

از آن موقع بیعد من ساعات خوشبختی هم در زندگی داشته‌ام، ولی هیچکدام قابل مقایسه با آن لحظات نیست. گردش با ماری در بیشه‌ها، قایق سواری با او در دریاچه، دیدار مجدد او بعد از یک شب دراز جدائی، در آغوش فشردن او چنانکه گوئی ماهها یکدیگر را ندیده بودیم، سینه‌ام را مالمال شغف و لذت میکرد. چه مغناطیس و جاذبه‌ای من و او را در سنی که هنوز کشش جنسی در ما بیدار نشده بود با چنین قدرتی بطرف یکدیگر میکشید؟ نمی‌دانستیم و در جستجوی دانستن آنهم نبودیم. فقط مثل پرنده‌ای که مطیع غریزه پریدن خویش است جوشش روحمان را پیروی می‌کردیم، در صورتیکه هیچگونه استعداد خارق‌العاده‌ای که ما را از همسالانمان متمایز کند نداشتیم. من بچه فوق‌العاده‌ای نبودم. چیزی نداشتم که از دیگران برتر باشد، جز اینکه قدم نسبت به سنم بلند بود. از طرفی «ماری» فوق‌العاده جذاب نبود. دختر بچه ضعیف و نحیفی بود که چشمهای خاکستری و رنگ پریده‌ای داشت. فقط وقتی بامن بود زیبا میشد. زیبائیش از خلوص و ملایمت، و نرمی حرکات

ویلکی کالینز

ورفتارش از رنگ نوازش کن زلف خرمائی مایل به قرمز بود که باشدت وضعف نور تغییر رنگ میداد. خلاصه ما بچه‌های عادی بودیم ولی پیوند مرموزی دل‌وجانمان را بیکدیگر نزدیک میکرد و این الفت عمیق‌تر از آن بود که دیگران درکش کنند.

یقیناً متعجب میشوید که چرا بزرگترهای ما تا آنموقع که بین ما چیزی جز يك عشق معصوم کودکانه وجود نداشت سعی نکردند رشته این دلبستگی زودرس و بیموقع را قطع کنند. از جانب پدر من اقدامی نشد بدلیل اینکه غایب بود.

پدرم روح ماجراجو و جاه‌طلبی داشت. چون ملکی که از پدرش بارث باو رسیده بود گرو مقادیری قرض بود. آرزو و وعلاقه‌اش این بود که عایدی نسبتاً کم‌اهمیتش را بسعی خود زیاد کند. آرزو داشت که درلندن مستقرشود و از مجرای وکالت مجلس بموقعیت سیاسی جالبی دسترسی یابد. یکی از دوستان قدیمش که بامریکا مهاجرت کرده بود باو يك معامله محصولات کشاورزی را پیشنهاد کرده و وعده داده بود کاری کند که هر دو ثروتمند شوند. پدر من از این فکر باشور و هیجان استقبال کرد. بامریکا رفت و مدت متجاوز از یکسال آنجا ماند. تنها چیزی که ما از او میدانستیم این بود که بزودی یکی از ثروتمندترین مردان جهان خواهد شد و به «سوفلک» باز خواهد گشت.

ولی برای مادرم که دلنشین‌ترین مادرهای دنیا بود کافی بود که من خوشبخت باشم تا خودرا خوشبخت احساس کند. بعشق بیچگانه ما می‌خندید. بدون اینکه فکر کند که در مراجعت پدرم چه اتفاقی خواهد افتاد. با پدر «ماری» بشوخی از اتحاد آینده دو خانواده صحبت میکرد. فلسفه آسان مباشررا تأیید میکرد: «اینها هنوز بچه هستند، دلیلی ندارد که بچه‌های بیچاره را از هم جدا کنیم!»

فقط یکنفر این موضوع را جدی تلقی کرد. عمویم بدیدن ما آمد. ابتدا وقتی صمیمیت من و ماری را نسبت بیکدیگر دید بان خندید. ولی بعد که مارا از نزدیک مورد مطالعه قرارداد، عقیده اش تغییر کرد. معتقد شد که مادر من زن بیفکری است و مباشر هم با آنکه خدمتگزاری با وفاست بفرمانافع خویش است و قصد دارد بوسیله دخترش برای خود موقعیت و ثروتی فراهم سازد و منم بچه دیوانه ای هستم که ذخیره حماقتم در زندگی پیش از وقت رو بفرزونی گذاشته است. با مادرم مذاکره کرد و باو پیشنهاد کرد که بگذارد مرا همراه خود بلندن ببرد و آنجا آنقدر نگهدارد تا من بر اثر همنشینی و تماس با خانواده او با فکر سالم تری برگردم. مادرم که اخلاق مرا میدانست در قبول پیشنهاد او تردید کرد.

همانموقعی که بزرگترها مشغول مذاکره در اینباب بودند، من مسئله را بطرز دیگری حل کردم: باین معنی که از خانه فرار کردم. نامه ای بعنوان مادرم در اطاقم گذاشتم. در این نامه نوشتم که در دنیا هیچ قدوتی نمیتواند مرا از ماری جدا کند و قول دادم که بمحض رفتن عمویم برگردم و از مادرم معذرت بخواهم.

تمام جستجوها برای پیدا کردن من بی نتیجه ماند. عمویم بلندن رفت. قبل از حرکت پیش بینی کرد که من مایه سرافکنندگی خانواده خواهم شد و گفت که با پست آینده ماوقع را برای پدرم که در امریکا بود خواهد نوشت.

خفا گاه من که پیدا کردنش برای آنها آنقدر مشکل بود خیلی ساده بود. بدون اطلاع مباشر با طاق خواب مادرش پناهنده شده بودم. مادر مباشر افتخار می کرد که مرا پناه داده است. البته این استقبال او بخاطر خصومت با خانواده من نبود، بلکه

ویلیکی کالینز

برای این بود که می‌خواست وظیفه وجدانی خود را انجام دهد. مادر بزرگ خارق‌العاده «ماری» پیرزن مهربان و عجیبی بود. برای آشنایانش طالع می‌دید و در تمام ناحیه «سوفلک» او را بنام «خانم درمدی» می‌شناختند.

اکنون که مشغول نوشتن هستم قیافه او را میان خاطراتم می‌بینم که در سالن قشنگ خانه پسرش نشسته است. همیشه پهلوی پنجره و پشت بآن می‌نشست که نور روی شانه‌هایش بیفتد. کتاب می‌خواند یا بافتنی می‌بافت. لاغر و خشک و عصبی بود. چشم‌هایش زیر ابروهای سفید ناصاف می‌درخشید. پیشانی چروکیده‌اش را انبوه زلف سفید احاطه کرده بود. یک کلاه خواب مد قدیم بسر می‌گذاشت.

می‌گفتند که از خانواده اشرافی است و بخاطر ازدواج با مردی که از لحاظ شأن و مرتبه اجتماعی از خانواده او پست‌تر بوده رابطه خود را با گذشته و خانواده‌اش قطع کرده است. پیرزن اعتنائی بعقیده خانواده‌اش نکرده و هرگز از ازدواج خود پشیمان نشده بود. شوهر متوفایش مثل فرشته نگهبان شب و روز در فکر آسایش و خوشبختی او بود و خاطره او برای پیرزن عزیز و مقدس بود. «خانم درمدی» بفالگیران جدید که شناسائی روح را با حقه بازی می‌آمیزند شباهتی نداشت. به پیش‌بینی‌هایی که می‌کرد اعتقاد داشت. افکارش در این زمینه بر اساس فلسفه «اما نوئل سوئد-نبورک» پیغمبر سوئدی بنا شده بود. جز آثار «سوئدنبورک» هیچ کتابی نمی‌خواند.

معتقدات عجیب و گاهی مضحک را که اختراع مغز خودش بود با تعلیمات پیغمبر سوئدی درباره فرشتگان و شیاطین یاد باره عشق بهمنوع می‌آمیخت و این فلسفه خیالی را نه تنها در خانه‌مباشر

بلکه در نواحی اطراف هم تبلیغ می کرد. بعد از مرگ عروش با قدرت مطلق خانه پسرش را اداره می کرد. وقتش را بین کارهای خانه و تماس و گفتگو با فرشتگان و ارواح قسمت کرده بود. این گفتگو حاضران را بو حشت می انداخت. تنها این زن بعشقی که من و ماری نسبت بیکدیگر احساس می کردیم نمی خندید و بان بچشم يك چیز مقدس و زیبای نگریست و معتقد بود که هیچ حادثه ای در زندگی قادر نیست آنرا از دل ما بیرون کند. برای ما فورمول های کوتاه دعا و ثنا نوشته بود که هر وقت بیکدیگر را می بینیم بخوانیم. حتی رسماً به پسرش گفت که باید بما بچشم دو موجودی بنگرد که دست تقدیر پیش از آنکه خودمان بخواهیم ما را قسمت و نصیب بیکدیگر کرده است و بدون شعور در يك جاده آسمانی که مبداء آن زمین و پایان فرخنده اش در میان فرشتگان است پیش می رویم.

حالا می توانید تصور کنید که وقتی به «خانم درمدی» پناه بردم چگونه از من استقبال کرد. با چشمهای اشک آلود پیش او رفتم و گفتم که تصمیم گرفته ام بمیرم و نگذارم عمویم مرا از «ماری» جدا کند. بلا تأمل بمن پیشنهاد کرد که در اطاق کوچک او پنهان شوم.

وقتی از خفا گاه خود خارج میشدم مرتکب اشتباه بزرگی شدم. موقع جدا شدن از خانم سالخورده باوقول دادم: «خانم، من بمادرم نخواهم گفت که شما مرا در اطاق خوابتان پنهان کرده بودید.»

پیرزن طالع بین دست استخوانی خود را روی شانه من گذاشت و با خشونت مجبورم کرد بنشینم. چشمهای درخشان خود را بصورت من دوخت و گفت: «پسرم، تصور می کنید من عملی کرده ام

ویلی کی کالینز

که از بازگوئی آن شرم دارم؟ آیا واقعاً اینطور فکر می کنید؟ کمی صبر کنید. ممکنست مادر شما هم دربارهٔ قصدونیت من به اشتباه بیفتد. الان یک کاغذ باو مینویسم.»

عینک بزرگ دسته شاخی خود را بچشم گذاشت و قلم برداشت. هر دفعه که در انتخاب یک کلمه مردد می ماند سر را خم می کرد و از زیر بازوی خود به نقطه ای خیره میشد مثل اینکه یک موجود زنده در آن گوشه نشسته بود و کلمات مناسب را باو الهام می کرد. گاهی از شوهرش نظر می خواست. اگر کسی از پشت در به کلمات او گوش می داد تصور می کرد که شوهرش زنده و در اطاق حاضر است. بعد تبسم بر لب به نوشتن ادامه می داد.

کاغذ را بطرف من دراز کرد و گفت: «بگیرید، افکار من و اوری این کاغذ نقل شده است. بروید، پسر، من شما را می بخشم. این نامه را ب مادرتان بدهید.»

همیشه بامتانت و فصاحت حرف میزد و زبانش به زبان یک دهاتی شباهت نداشت. من نامه را ب مادرم دادم. آنرا با صدای بلند خواند:

«خانم! ممکن است رفتار مرا جسارت تلقی کنید. من به پسران «ژرژ» کمک کردم تا از زیر بار فشار عمویش شانه خالی کند. من تصمیم اورا تأیید کردم و پندش دادم که از حالا تا پایان حیات و ماوراء آن به نوه کوچکم «ماری درمدی» وفادار بماند. من وظیفه دارم که علت رفتارم را برای شما شرح دهم. من معتقدم که تمام عشقهای حقیقی را خداوند در دلها قرار می دهد. ارواحی که مقدر است در دنیای بهتری متحد شوند به ارادهٔ خداوند باید روی زمین یکدیگر را ببابند و پیوستگی ابدیشان را شروع کنند. فقط ازدواجهایی باعث خوشبختی میشود که دو روح آشنا و قسمت

دوسر نوشت

یکدیگر در زندگی بهم برخورد کنند. وقتی یکدیگر را شناختند دیگر هیچ قدرت انسانی نمی تواند آنها را واقعاً از یکدیگر جدا کند. «بموجب قانون آسمانی دیر یا زود باید بهم پیوندند. حیل‌های انسانی ممکن است آنها را وادارد راه‌های جداگانه‌ای پیش گیرند یا بازدواج دیگری تن در دهند. اما روزی خواهد رسید که این اتحاد برباد فنا خواهد رفت و آن روحهائی که موقتاً از هم جدا شده‌اند برای همیشه بیکدیگر خواهند پیوست و قوانین وقواعد فانی زمین و یا اندیشه نیک و بد نمیتواند سد راه آنها شود. این اعتقاد منست. سراسر زندگی من مملو از تجربه است. این اعتقاد را چه آنموقع که دختر جوان بودم چه آنوقت که شوهر داشتم و چه موقعی که بیوه شدم مورد تجربه قرار داده و به صحتش پی برده‌ام.

«خانم، من در خانواده‌ای بدنیا آمده‌ام که از لحاظ شأن و مرتبه اجتماعی همپایه خانواده شما بوده است. با تعلیمات غلط اشرافی بزرگ شدم. بلطف خدا در جوانی جفت خود را پیدا کردم. عشق حقیقی را شناختم و قبل از اینکه به سن بیست سالگی برسم از سعادت اتحاد واقعی برخوردار شدم. در همان طبقه‌ایکه مسیح‌یاران خود را انتخاب کرد شوهر کردم. شوهرم کارگر بود. در دنیا هیچ لفظی قادر نیست مزه لذت و سعادت را که من در این ازدواج چشیده‌ام بیان کند. حتی مرگ شوهرم ما را از یکدیگر جدا نکرده است. هم‌اکنون اوست که بمن در نوشتن این کاغذ یاری میکند. ساعت مرگم نیز او را در میان فرشتگانی که در کنار رودخانه درخشان انتظارم را میکشند خواهم دید. حالا می‌فهمید که چرا رشته‌ای که روح‌های جوان فرزندان ما را در سپیده دم روشن زندگی بهم می‌پیوندند بنظر من مقدس و محترم است.

ویلی کی کالینز

«خانم، باور کنید که پیشنهاد برادر شوهرتان گناه و کفری عظیم است. من با کمال صداقت اعتراف میکنم: از اینکه نقشه برادر شوهرتان را بهم زدم خوشوقت و مفتخرم. شما نمیتوانید بخاطر اینکه پسرتان جانشین يك خانواده اشراقی و نوّه من دختر يك مباشر است از اتحادی که دست تقدیر و سرنوشت بوجود آورده است جلوگیری کنید! خواهش میکنم این فکر اختلاف طبقات را که ظالمانه و برخلاف دین مسیح است از سر بیرون کنید. مگر همه ما در برابر خدا یکسان نیستیم؟ مگر سرنوشت همه ما در برابر بیماری و مرگ یکی نیست؟ نه تنها سعادت پسرتان بلکه آرامش قلب و وجدان شما بسته باینست که بنصایح من ترتیب اثر بدهید.

«خانم، بدانید که شما قادر نیستید مانع شوید روزی این دو بچه زن و شوهر شوند. شاید بتوانید آنها را از امروز از هم جدا کنید ولی مطمئن باشید که روزی بیکدیگر خواهند رسید و شما مسئول گرفتاریها و بدبختیهای آنها قبل از وصال مجددشان خواهید بود.

«اکنون وجدان من آرام است هرچه لازم بود بگویم گفتم. اگر باصراحت خارج از حد چیزی گفته‌ام یا اگر نخواسته بشما توهینی کرده‌ام خواهش میکنم مرا عفو کنید. من همچنان خدمتگزار حقیر شما هستم.»

برای من این نامه فقط يك نامه شکوه و نصیحت نیست، بلکه نامه سرنوشت ماست، زیرا بعدها زندگی من و ماری جز آنچه گفته بود چیزی نشد.

مادرم تصمیم گرفت جواب ندهد. مثل همسایگان ما، کمی از «خانم درمدی» میترسید. از هر گونه بحث درباره زندگی و

دوسر نوشت

ازدواج و اسرار حیات و ماوراء آن بیم داشت. من مورد سرزنش و شماتت قرار گرفتم و بعد بخشیده شدم و دیگر از این ماجرا صحبتی نشد. مدت چند هفته دوباره رابطه صمیمانه و دلانگیز من و «ماری» ادامه یافت. افسوس که زیاد طول نکشید. يك روز صبح نامه‌ای از پدرم بمادرم رسید. پدرم نوشته بود که بطوز ناگهانی مجبور شده است بانگلستان مراجعت کند و بعلت گرفتاریهای گوناگون درلندن مانده و مژده داده بود که بزودی به «سوفلك» مراجعت خواهد کرد.

این خبر باعث غصه مادرم شد، زیرا از نتیجه معامله پر درآمد آمریکا تقریباً مأیوس شد. حرکت ناگهانی از آمریکا و اجبار مرموز به ماندن درلندن بوی خوشی نمی‌داد. در آنموقع هنوز قطار و تلگراف مراحل مقدماتی خود را طی میکرد و بما نرسیده بود. حتی اگر پدرم راضی میشد اسرار کارهایش را بما بگوید وسیله سریع ارتباط و تماس وجود نداشت. چاره‌ای نداشتیم جز اینکه منتظر و امیدوار باشیم.

من و نامزد کوچکم درجاده‌ای که به خانه «درمدی» منتهی میشد پیش میرفتیم. وقتی به نرده‌های خانه نزدیک میشدیم، دیدم خدمتکار مادرم جلو خانه مباشر بانتظار من ایستاده است. تا مرا دید گفت: «آقای ژرژ، خانم مایل است که شما فوراً بقصر برگردید. بادلیجان يك کاغذ از پدرتان رسیده. آقا تصمیم گرفته است باکاری پستی برگردد و اطلاع داده است که قبل از غروب امروز باینجا میرسد.»

غبار غم ناگهان چهره «ماری» را پوشاند. آهسته پرسید:
«ژرژ، می‌خواهی قبل از دیدن آن چیزی که می‌خواستم نشانت
بدهم بروی!»

یادم آمد که دوست کوچکم بمن وعده داده بود یک چیز خوب
بمن نشان بدهد. چون دیدم که نزدیک است از غصه گریه‌اش
بگیرد نتوانستم دلش را بشکنم. خدمتکار را بقصر برگرداندم و
از او خواهش کردم بمادرم بگویم که تا نیمساعت دیگر برمیگردم.
بعد وارد خانه شدیم.

«خانم درمدی» مثل همیشه زیر روشنائی پنجره نشسته بود.
یک کتاب «امانوئل سوئدنبورک» روی زانومایش باز بود. وقتی
ما وارد شدیم دست را بلند کرد و باینوسیله بما فهماند که مایل
است مزاحمش نشویم و بدون سروصدا بگوشه‌ای برویم و بنشینیم.
گناه کسی که موقع خواندن کتاب مزاحم پیرزن میشد قابل
بخشایش نبود.

ماری منتظر شد که سر خاکستری مادر بزرگش دوباره با
دقت روی کتاب خم شود. آنوقت روی پنجه پا از اتاق بیرون رفت.
چند لحظه بعد برگشت و چیزی را که با کمال دقت در دستمال
قشنگی پیچیده بود بدست داشت.

آهسته پرسیدم: «آن چیزی که میگفتی اینست؟»

«حدس بزن چیست.»

«یک چیزی برای من است!»

«بله. حدس بزن چیست.»

سه حدس زدم ولی هیچکدام صحیح نبود. ماری تصمیم گرفت
کمی بمن کمک کند.

«حروف الفبا را بگو، وقتی بحرف صحیح رسیدی میگویم

بس است.»

«ا، ب، پ...»

با اشاره ای متوقفم کرد.

«اسم يك شیئی است و با «پ» شروع میشود.»

مدتی بدون نتیجه جستجو کردم. ماری آهی کشید و سر تکان داد: «بهمغزت فشار نمیآوری. تو سه سال ازمن بزرگتری. شاید این هدیه من برای سن تو مناسب نباشد. باز کمی فکر کن.»

«نمیدانم.»

«سعی کن.»

«من سپر انداختم. هرچه فکر میکنم چیزی بعقلم نمیرسد.» ولی «ماری» باین زودیها حاضر نبود صریحاً بگوید

چیست.

«یکروز بمن نگفتی که قایقت يك چیز کم دارد؟»

با تردید پرسیدم: «خیلی پیش بود؟»

«خیلی، خیلی پیش! قبل از زمستان، موقع برگریزان درختها، یکروز عصر، پی من آمدی که باهم روی دریاچه گردش کنیم. چرا فراموش کردی، ژرژ!»

راست میگفت، من کاملاً فراموش کرده بودم. ما مردها موجودات بیچاره ای هستیم! جوان یا پیر، همه بهم شباهت داریم. همیشه ما هستیم که فراموش میکنیم و همیشه زنها هستند که آنچه ما گفته ایم بیاد میآورند!

کاسه صبر «ماری» لبریز شد. حضور مادر بزرگش را فراموش کرد. بایک حرکت تند ازجا برخاست و آن شیئی را از لای دستمال درآورد.

باهیجان فریاد زد: «اینست! حالا یادت آمد؟»

ویلی کی کالینز

عاقبت بیاد آوردم! یک پرچم کوچک برای قایم آرزو کرده بودم. «ماری» پنهان از همه برای من یک پرچم درست کرده بود. این پرچم یک مثلث ابریشمی سبز بود. نقش یک کبوتر سفید که یک برگ طلائی زیتون بمنقارداشت روی آن دوخته شده بود. خامه دوزی، کار انگشتهای بچگانه او بود. البته بی نقص نبود ولی باچه علاقه و حوصله ای محبوبه کوچک من آنرا تمام کرده بود! منم بنوبت خود حضور خانم سالخورده را فراموش کردم. هنرمند کوچک را در آغوش گرفتم و صورتش را غرق در بوسه کردم. با هیجان فریاد زدم: «ماری! پدرم امروز برمیگردد. امشب با او موضوع را در میان میگذارم و فردا با تو عروسی میکنم.»

صدائی در آنطرف اطاق بگوشم رسید: «بیائید اینجا، پسر م.» «خانم درمدی» کتاب خود را بسته بودن نگاه چشمهای سیاه و عجیبش متوجه من بود، جلورفتم و ماری با تردید دنبال من آمد. پیرزن طالع بین بامهربانی و ملایمتی که در او سراغ نداشتم دست مرا گرفت. پرچم کوچک را نشان داده پرسید: «باین بازیچه خیلی علاقه دارید؟»

ولی بمن مهلت نداد که جواب بگویم. فریاد زد: «پس آنرا پنهان کنید. قبل از اینکه آنرا از شما بگیرند پنهانش کنید.» پرسیدم: «چرا پنهانش کنم؟ می خواهم آنرا جلو قایم نصب کنم.»

«این پرچم هیچوقت جلو قایم شما نصب نخواهد شد.» درحین ادای این کلمات، پرچم را باخسونت از دستم گرفت و باعجله آنرا در جیب کتم فرو کرد. ماری التماس کرد: «مادر بزرگ، چروکش نکنید!»

دوسر نوشت

دوباره پرسیدم: «چرا نباید آنرا جلو قایم نصب کنم؟»
«خانم درمدی» دست روی کتاب بسته‌ای که روی زانوهایش
قرار داشت گذاشت و گفت: «من از امروز صبح تا حالا سه دفعه این
کتاب را باز کرده‌ام. سه دفعه کلمات پیغمبر بزرگ بمن خبر داده
است که رنج‌ها شروع می‌شود. بچه‌های من، این گرفتاریها
مربوط بشماست!...» بعد يك شعاع آفتاب را نشان داد و اضافه کرد:
«من آنجا نگاه می‌کنم، شوهرم را در این پرتو آسمان می‌بینم.
سرش را با اندوه خم کرده است و بادست‌شمارا نشان می‌دهد. «ژرژ»
و «ماری»، شما نصیب وقسمت یکدیگر هستید! سعی کنید همیشه
شایسته این لطف خدا باشید، سعی کنید که همیشه شایسته یکدیگر
باشید!»

ناگهان صدایش خاموش شد. باچشمهای اندوهبار مارا
نگاه کرد، مثل اینکه احساس می‌کرد ما بزودی از یکدیگر جدا
خواهیم شد. آنگاه با صدای آهسته گفت: «زانو بزنید، شاید این
آخرین دفعه‌ای است که من شمارا دعای کنم. زانو بزنید.»
جلو پایهای او زانو زدیم.

صدای ضربان قلب ماری را که پهلو به پهلوئی من نشسته بود
میشنیدم و خود از اضطرابی مبهم می‌لرزیدم.

«ژرژ و ماری! خداوند شما را شامل لطف و کرم خویش
فرماید! خداوند امروز و همیشه شمارا حمایت کند! خداوند موجب
شود اتحادی که اراده‌لایزالش مقدر کرده است هرچه زودتر عملی
شود! آمین، آمین!»

موقعی که پیرزن آخرین کلمات را بر زبان میراند ناگهان
درسالن باز شد. پدرم و بدنبال او مباشر وارد شدند. «خانم درمدی»
آهسته بلند شد و نگاه تندخود را بپدرم دوخت. با صدای خفه‌ای

ویلکی کالینز

گفت: «آنچه منتظرش بودیم رسید! گرفتاری ورنج با چشم و زبان این مرد وارد میشود.»

پدرم سکوتی را که بعد از این کلمات حکمفرما شد شکست. روبه‌مباشر کرد و گفت: «درمدی، نگاه کنید پسر من در خانه شماست در حالیکه جای او در قصر من است!»

بعد بطرف من برگشت و نگاهش را بصورت من دوخت. من دست‌دور‌کمر ماری انداخته بودم. با تبسم پیرمانه‌ای که مخصوص اوقات غضبش بود بمن گفت: «ژرژ، رفتار تو واقعاً مسخره‌است! این بچه‌ها ول‌کن و بامن بیا.»

بهترین موقع برای حرف زدن بود. اگر آنچه در دل داشتم نمی‌گفتم شاید دیگر موقعیتی نمی‌یافتم. من بظاهر پسر بچه‌ای بیش نبودم ولی عظمت عشقم در یک لحظه مرا بیک مرد مبدل کرد.

جواب دادم: «بابا، خوشبختم که شما برگشته‌اید. «ماری درمدی» را بشما معرفی می‌کنم. من او را دوست دارم و او مرا دوست دارد. من می‌خواهم موقعی که شما و مامان مناسب ببینید با او ازدواج کنم.»

پدرم به قهقهه خندید. قبل از اینکه من فرصت کنم چیز دیگری بر آنچه گفته بودم بیفزایم خلشش تغییر کرد. چون متوجه شد که «درمدی» هم با سادگی می‌خندد خشمش ظاهر شد.

«ماجرای این مسخرگی زشت را بمن گفته بودند ولی باور نکرده بودم. چه کسی مغز ضعیف این بچه را فاسد کرده است؟ چه کسی او را تشویق کرده است که با این دختر بچه گرم بگیرد؟ اگر شما این کار را کرده‌اید، «درمدی»، بدانید بدترین کاری است که در عمرتان کرده‌اید.»

دوباره بمن رو کرد و افزود: «فهمیدی چه گفتم؟ بتو امر

دوسر نوشت

می‌کنم دختر «درمدی» را بگذار و همراه من بخانه برگرد.»
من با آرامش جواب دادم: «بله بابا، فهمیدم، همراه تو
می‌آیم ولی باز پیش «ماری» برمی‌گردم.»
پدرم که از جسارت من مبهوت شده بود فریاد زد: «پسر ابله،
جسارت تو غیر قابل تصور است! اینرا خوب در مغزت فرو کن.
هرگز دیگر اینجا پانخواهی گذاشت! بتویاد داده‌اند که نسبت
بمن نافرمانی کنی؛ مغزت را از چیزهایی پر کرده‌اند که یک پسر
بچه بسن تو نباید بداند. آنچه را بتو یاد داده‌اند هرگز یک آدم
شریف بتویاد نمی‌داد.»

«درمدی» بالحنی در عین حال مؤدب و محکم بمیان حرف
اودوید: «معذرت می‌خواهم، آقا. خیلی چیزهاست که یک ارباب
خشمناک می‌تواند بیک خدمتگزار خود بگوید ولی شما از تمام
حدود تجاوز می‌کنید. شما، آقا، مراد در حضور مادرم و دخترم
تحقیر کردید.»

پدرم حرف او را قطع کرد و گفت: «خواهش می‌کنم از دنباله
این خطابه معاف کنید. مادیکر ارباب و خدمتگزار نیستیم! وقتی
پسر من می‌آمد در اطراف خانه شما با دخترتان بیازی احساسات
مشغول شود وظیفه شما این بود که در را برویش ببندید. شما بوظیفه
خودتان عمل نکرده‌اید. من دیگر بشما اعتماد ندارم، «درمدی».
بشما یکماه مهلت مقرر را می‌دهم که خدمت مرا ترک کنید.»

مباشر کردن راست کرد. دیگر بآن مرد متواضع و
آرامی که میشناختم شباهتی نداشت. بالحن محکمی گفت: «من یک
ماه مهلت شما را هم قبول نمی‌کنم. دیگر فرصت اینرا نخواهید یافت
که آنچه را امروز گفته‌اید تکرار کنید. همین امشب صورت حسابم
را پیش شما می‌فرستم و فردا خدمت شما را ترک می‌کنم.»

ویلکی کالینز

پدرم جواب داد: «اولین دفعه ایست که دریک موضوع توافق داریم. هرچه زودتر بروید بهتر است.»
بعد بطرف من آمد و دست روی شانهام گذاشت. برای اینکه آرام بماند آخرین تلاش خود را کرد. بالحن سردی گفت: «گوش کن. من مایل نیستم با تودر مقابل نوکری که اخراجش کرده ام جدال کنم. باید باین دیوانگی خاتمه بدهی. بگذار اینها جامه دانهایشان را ببندند و بامن بخانه برگرد.»
بادست سنگینش روی شانهام فشار می آورد سعی می کرد هرگونه مقاومت مرا خنثی کند.

سعی کردم بالتماس واستغاثه دلش را برحم بیاورم: «بابا! بابا! مرا از «ماری» جدا نکن! نگاه کن چقدر قشنگ و مهربان است. برای قایم یک پرچم درست کرده است. اجازه بده برای دیدنش دوباره باینجا بیایم. من بدون اونمی توانم زندگی کنم.»
همصحبت کوچک من ناگهان بگریه افتاد. اما هایشای گریه او والتماس من در دل سخت پدر من اثری نکرد.
«انتخاب کن! یا بارضا و رغبت همراه من خواهی آمد یا ترا بزور با خودم می برم. من تصمیم گرفته ام ترا ازدختر «درمدی» جدا کنم.»

صدای خفهای از پشت سرما حرف او را قطع کرد: «نه شما، بلکه هیچ کس در دنیا قادر نخواهد بود آنها را ازهم جدا کند. قبل از اینکه کار از کار بگذرد از این عمل بی نتیجه صرف نظر کنید، آقا.»

پدرم بتندی سر برگرداند. «خانم درمدی» را دید که در روشنائی پنجره ایستاده و چشم باودوخته بود. پیرزن در تمام مدت گفتگو خودرا بکناری کشیده و منتظر مانده بود تا وقت مداخله اش

فرا رسد.

در سکوت مطلق لحظه‌ای هردو سراپای یکدیگر را بر انداز کردند. مثل اینکه پدرم جواب دادن بزن سالخورده را دون‌شان خود یافت، زیرا دوباره روبمن کرد و ادامه داد: «من تا سه می‌شمارم، باید تصمیمت را بگیری.»

پیرزن طالع بین گفت: «می‌توانید او را بهر نقطه‌ای که بخواهید تبعید کنید، ولی عاقبت بانوۀ من ازدواج خواهد کرد.»
پدرم بالحن تندی گفت: «خواهش دارم بفرمائید من آن موقع کجا خواهم بود که اینها بتوانند ازدواج کنند.»
پیرزن با همان صدای خفه جواب داد: «شما در سراشیب ورشکستگی و مرگ خواهید بود!»

پدرم تبسم تحقیر آمیزی بر لب آورد و پشت باو کرد. نگاه خود را بمن دوخت و شروع بشمردن کرد: «یک! ..»
من دندانها را برهم فشردم و دستها را دور بدن «ماری» حلقه کردم. من سماجت را از پدرم بارث برده بودم و پدرم از این نکته غافل بود.

بعد از لحظه‌ای مکث ادامه داد: «دو! ..»
ماری با بدن لرزان آهسته زیر گوش من گفت:
«ژرژ، ولم کن! من نمی‌توانم ببینم! نگاه کن چطور اخم کرده است. می‌ترسم ترا بزند!»
پدرم انگشت بلند کرد که «سه» را بر زبان بیاورد. «خانم درمدی» فریاد زد: «صبر کنید!»
پدرم با تمسخر او را نگاه کرد و گفت: «معذرت می‌خواهم مطلب مهمی دارید که می‌خواهید بگوئید؟»
زن طالع بین گفت: «ای مرد! چرا فکر نکرده حرف می‌زنید؟»

ویلیکی کالینز

من بشما اعلام می‌کنم که باید ارادهٔ منحرفان را در برابر اراده‌ای قویتر و ادار بتسلیم کنید. این اطفال نصیب و قسمت یکدیگرند. ارواح آنها برای دنیای فانی و برای ابدیت متحد شده است. دریاها و خشکی‌ها را میان آنها قرار بدهید باز رشتهٔ پیوندشان قطع نخواهد شد. یکدیگر را در خواب خواهند دید. آنها را بقیود دنیوی پابند کنید. پسران را بدختر دیگری بدهید و نوهٔ مرا بمرد دیگری بسپارید. زحمت باطل و بیهوده‌ای کشیده‌اید. بشما می‌گویم این تلاشها بی‌نتیجه است! می‌توانید آنها را در گرداب بدبختی فرو کنید، بچاه معاصی بیندازید، اما روز پیوند دنیوی آنها در آسمان معین شده است. آن روز فرا میرسد! تادیده نشده است سر تسلیم خم کنید. شما مردم محکومی هستید. سایه يك حادثه شوم روی سرتان افتاده است. هالهٔ مرگ را بر چهرهٔ محکومتان می‌بینم! بروید و بگذارید این موجودات معصوم که قدرشان در بیگناهی‌شان است کنار یکدیگر در جادهٔ تاریک زندگی پیش بروند. بروید... خدا گناهان شما را عفو کند!

پدرم بدون اینکه خودش متوجه باشد از گفتهٔ زن سالخورده کمی ترسیده بود. مادر مباشر با اعتقادی محکم و آشکار حرف می‌زد. مثل هنرپیشهٔ تراژدی که روی صحنه، تماشاچی را متأثر میکند پدرم را تحت تأثیر قرار داده بود.

جرات نکرد جواب تمسخر آمیزی را که بر لب داشت ادا کند. ولی به ارادهٔ آهنین او خللی وارد نشده بود. وقتی بطرف من برگشت نگاهش همچنان سخت و ترسناک بود. بالحن سردی گفت: «ژرژ، این آخرین شانس تست.»

ورقم «سه» را بر زبان آورد.

من از جا تکان نخوردم و چیزی نگفتم. ناگهان بازویم را

دوسر نوشت

بشدت فشرد و اضافه کرد: «خودت مجبورم کردی!»
دستها را دور بدن «ماری» بیش از پیش فشردم و محکم
کردم وزیر گوش او گفتم: «من از تو جدا نمیشوم!»
دختر بیچاره مثل اینکه حرف مرا نشنید. از سر تا پا می-
لرزید. از ترس فریاد ضعیفی از لبهایش خارج شد.
در این موقع «درمدی» بطرف ما دوید و قبل از اینکه پدرم
موفق شود مرا از «ماری» جدا کند آهسته بمن گفت: «آقای ژرژ،
ماری را بمن بسپارید!»
بعد دخترش را که دستهای ضعیف و ملتمس خود را بطرف
من دراز کرده بود در بغل گرفت.
ماری با چشمان اشک آلود و صدای ضعیف گفت: «خدا حافظ
ژرژ.»

بعد سرش روی سینه پدرش افتاد.
مرا بطرف در کشیدند. من در حالیکه دیوانه وار بادستهای
بیرحمی که مقاومت را درهم شکسته بود مبارزه میکردم با تمام قوا
فریاد زدم: «من ترا دوست دارم، ماری. من برمیگردم. جز تو
هیچ زنی نمیگیرم.»
قبل از اینکه باستانه در برویم دیدم که «خانم درمدی»
انگشت لاغر و بلند خود را بطرف پدرم دراز کرد و با صدای شومی
فریاد زد: «بیرون بروید! شما بطرف ورشکستگی میروید، بطرف
مرگ می روید!»
در خانه مباشر بسته شد. همه چیز پایان یافت! مثل يك
رؤیا، عشق و شادی کودکان من محو شد و در برابرم دنیای تیره ای
که پدرم در آن زندگی می کرد نمایان گشت. خدا از گناهم
بگذرد... آنروز از پدرم سخت متنفر شدم.



یکی از خدمتکاران پدرم که مورد اعتماد کامل او بود بقیه روز و تمام شب مرا در اطاقم زندانی کرد. صبح روز بعد تصمیم گرفتم فرار کنم، ولی قبل از اینکه از خانه خارج شوم فهمیدند و نگذاشتند.

در آپارتمان مخصوص خودم بكمك يك مستخدمه که مأمور خدمتم بود موفق شدم کاغذی به «ماری» بنویسم، اما زحمت بیهوده‌ای بود! پدرم از نیت مستخدمه آگاه شد. او را تعقیب کرد و قبل از اینکه نامه بخانه مباشرة برسد آنرا گرفت و پاره کرد. عصر بمادرم اجازه داده شد که بیاید و مرا ببیند. زن بیچاره قادر نبود که به نفع من وساطت کند. پدرم قدرت و اراده او را در هم شکسته بود. باو گفته بود که قصد دارد من و او را با خود بامریکا ببرد.

مادرم گفت: «تمام ثروتش را در این معامله منحوس در امریکا از دست داده است. در لندن مقداری پول قرض کرده است. این قصر را هم بيك تاجر ثروتمند اجاره داده است. تمام اشیاء نقره‌ای را که مادرش بمن هدیه داده بود فروخته است. امریکا تمام ثروت او را بلعیده است! ما دیگر خانه و کاشانه‌ای نداریم، ژرژ، ما چاره‌ای نداریم جز اینکه هر جا میرود با او برویم.»

یکساعت بعد گاری پستی جلو در ورودی خانه ما توقف کرد. پدرم شخصاً مرا بطرف آن برد. با تلاشی مایوسانه خود را از چنگ او خلاص کردم و دیوانه وار بطرف خانه «درمدی» که فاصله زیادی با خانه ما نداشت دویدم. در خانه باز و سالن خالی بود بمطبخ و سپس باطاقهای بالا رفتم. همه اطاقها خالی بود. مباشر

دوسر نوشت

باتفاق مادر و دخترش رفته بود. هیچ پیغامی یا نامه‌ای برای من نگذاشته بودند که بدانم بکجا می‌روند. بعد از کلمات موهن پدرم، «درمدی» بطوری آزرده خاطر شده بود که غرورش اجازه نداده بود نشانی از مقصد خود باقی بگذارد.

در سالن، در گوشه خودمان نشستیم. به پرچم کوچک سبز رنگ که تنها یادگار «ماری» بود چشم دوختم و زار زار گریستم. دستی با ملایمت روی شانهم قرار گرفت. مادرم بود. با صدای متأثری گفت: «اینجا نشانی از ماری پیدا نخواهی کرد. شاید در لندن بتوانیم خبری درباره آنها بدست بیاوریم. بیا برویم؛ ژرژ.» بدون ادای کلمه‌ای از جا برخاستم و دست بدست او دادم. ناگهان چشمم بنوشته‌ای افتاد که در کنار در سالن روی دیوار جلب توجه میکرد: «خدا حافظ، ژرژ خوشگلم ... ماری رافراموش نکن.»

خط یار و همدم کوچکم بود! زانو زدم و لبهایم را بر این کلمات گذاشتم و آرام گرفتم، مثل اینکه خود ماری برای وداع دست بطرفم دراز کرده بود.

بدون مقاومت همراه مادرم بطرف کالسکه رفتم. پاسی از شب گذشته بود که بلندن رسیدیم.

مادرم برای اینکه بمن قوت قلب بدهد هرچه در قدرت داشت کرد. پنهانی بوکلای خانواده ما نامه نوشت و مشخصات کامل «درمدی» و مادر و دخترش را داد. از آنها خواهش که در بنگاه‌های مختلف مسافربری تحقیق کنند شاید از آنها خبری بیایند. با هم - شهریه‌های «درمدی» مقیم لندن تماس گرفت باین امید که آنها از مباشر سابق ما خبری داشته باشند. متأسفانه آنقدر پول نداشتیم که بوسیله جرائد بجستجوی آنها پردازیم.

ویلکی کالینز

یک هفته گذشت. ما بدون اینکه کوچکترین خبری از آنها بدست آورده باشیم بطرف امریکا حرکت کردیم. من پرچم سبز را که روی آن نقش یک کبوتر سفید دوخته شده بود همراه بردم. آبهای ناشناخته بروی روزهای دل‌انگیزی که در کنار «دریاچه آب سبز» گذشته بود بسته شد.



نوشته دوم ژرژ ژرمن

۱- دهسال زندگی

وقتی برای آخرین بار مرا دیدید يك پسر بچه سیزده ساله بودم. امروز یکمرد بیست و سه ساله هستم. کار پدرم بهمان شکلی که «خانم درمدی» پیش بینی کرده بود پایان یافت. یکسال بود در امریکا بودیم که آخرین باقیمانده ثروتش بر باد رفت و چیزی نگذشت که خودش هم ازدنیا رفت. اگر عایدی مختصر مادرم نبود ما ناچار می شدیم گدائی کنیم. اجباراً دوستانی را که در امریکا پیدا کرده بودیم ترك گفتیم، زیرا موقعیت ما ایجاب میکرد که هرچه زودتر به مملکت خود برگردیم. مادرم علاوه بر برادر شوهرش، خویش دیگری داشت... پسر عمویی بنام آقای «ژرمن» داشت که فکر میکرد با کمک او بتواند وسائل تحصیل مرا فراهم کند.

ویلیکی کالینز

من در گفتگوهای خانوادگی شنیده بودم که آقای «ژرمن» قبل از ازدواج مادرم عاشق او بوده است. هنوز زن نگرفته بود و بعد از مرگ برادر بزرگش ثروت عمده‌ای از او بارت برده بود. این تغییر وضع عادات و روحیه‌ی او را تغییر نداده بود. در مراجعت بانگلستان بدیدن اورفتیم. پیر مرد گوشه‌گیری بود که با سایر بستگانش معاشرتی نداشت. اگر من میتوانستم مورد علاقه‌ی او قرار بگیرم آینده‌ام تأمین میشد.

علت دیگری که مارا به ترك امریکا و ادار کرده بود مربوط بشخص من بود. میخواستم بکرانه‌های خلوت «دریاچه آب‌سبز» برگردم. تنها امیدم این بود که ماری را پیدا کنم، میخواستم از ساکنان ناحیه تحقیق کنم. همه‌ی اهالی «سوفلک» در گذشته مباشر مهربان رادوست داشتند و به او احترام می‌گذاشتند. محتمل بود که یکی از آنها در غیبت طولانی من از او خبری شنیده باشد.

هروقت ماری را در خواب میدیدم صحنه‌ی برخورد ما در کرانه‌های سرسبز دریاچه بود. باین امید بر میگشتم که لحظات شیرین مصاحبت او را تجدید کنم.

بمحض ورود به لندن بخواهش مادرم، تنها به «سوفلک» رفتم.

مادرم ترجیح میداد خانه‌ی قدیمی‌ما را در دست بیگانگان نبیند.

نمیتوانم توصیف کنم وقتی آبهای سبزرنگ آشنا را دیدم چطور قلبم فشرده شد! نزدیک غروب بود. اولین چیزی که دیدم قایم بود. چند غریبه در آن بودند. صدای خنده‌های آنها از فراز آب آرام می‌گذشت و بگوشم میرسید. پرچم آنها در لای دکل کوتاهی که پرچم «ماری» هرگز بر آن نصب نشد در اهتزاز بود!

چشم بر گرداندم. بالای یک بلندی رفتم. از آنجا دامهائی را که برای شکار مرغابیهای وحشی افراشته بودند خوب میدیدم. تخته

سنگی را که پشت آن پنهان میشدیم و کمی دورتر راه باریکی را که
بخانه «درمدی» منتهی میشد دیدم .

مادرم حق داشت با من نیاید !

چون نمیخواستم در این تجدید خاطرات کسی مزاحم بشود،
بدرون بیشه پیش رفتم. بعد از نیمساعت خود را در مقابل خانه قدیم
«ماری» یافتم . زن ناشناسی در برویم گشود و دعوتم کرد که وارد
شوم، ولی من برای آنروز باندازه کافی رنج کشیده بودم. در آستانه
در ایستادم. گفتگوی من با او بدرازا نکشید. این زن غریبه بود.
نه او و نه شوهرش اسم «درمدی» را نشنیده بودند. بجستجوی خود
ادامه دادم. خانه بخانه درمیزدم. آفتاب غروب کرد. ماه آسمان
هویدا شد. کم کم چراغهای خانهها خاموش میشد. من با ناامیدی
بزیارت و طواف خود ادامه دادم .

جواب سؤالات من همیشه همان بود. هیچکس دیگر اسم
«درمدی» را نشنیده بود. همه از من جوپای حال و وضع او میشدند.
شب را در یکی از خانهها گذراندم و صبح در مانده و نا امید بلندن
بر گشتم. با وجود این من و «ماری» کاملاً از یکدیگر جدا نبودیم.
همانطور که خانم «درمدی» پیش بینی کرده بود محبوبه ام را در
خواب میدیدم... گاهی در حالیکه پرچم سبز را در دست داشت
بطرف من میآمد و کلمات و دعایش را تکرار میکرد : «ماری را
فراموش نکن، و گاهی دستم را میگرفت و بگوشه خودمان در سالن
خانه پدرش میبرد و کاغذی را که مادر بزرگش روی آن برای ما دعا
نوشته بود باز میکرد و مثل ایام گذشته با هم آواز میخواندیم. یکبار
دیدمش که با چشمهای اشک آلود میگفت: «عزیزم، ما باید انتظار
بکشیم، هنوز ساعت وصل ما نرسیده است. ژرژ، بخاطر عشق من
با بردباری و پاکی زندگی کن» .

ویلکی کالینز

مادرم لازم دید که برای من یک مربی انتخاب کند. در لندن مستقر شدیم. تازه به آپارتمان جدیدمان آمده بودیم که یک واقعه غیرمنتظره زندگی ما را دگرگون کرد. مادرم با کمال تعجب نامه‌ای از آقای «ژرمن» دریافت کرد. پسرعمویش از او تقاضای ازدواج کرده بود. نجیب زاده سالخورده نوشته بود: «خواهش میکنم پیشنهاد مرا بد تعبیر نکنید. یقیناً فراموش نکرده‌اید که وقتی ما هر دو جوان و تهی‌دست بودیم، من شما را با عشقی عمیق دوست داشتم. البته در سن من دیگر آن احساسات نمیتواند بآن صورت وجود داشته باشد. آنچه از شما میخواهم اینست که مونس ومصاحب ایام پیری من باشید و بگذارید با سرپرستی پسران از لذت پدری برخوردار شوم. خوب فکر کنید، دوست عزیز، و بمن بگوئید آیا راضی میشوید روی این سندلی که در کنار یک مرد منزوی خالی مانده است بنشینید».

مادرم مثل یک دختر جوان و محجوب جرأت نکرد جواب بدهد. مسئولیت اخذ تصمیم را بعهده من گذاشت. این تصمیم خیلی زود گرفته شد. مادرم با قبول این پیشنهاد زن مرد شرافتمند و متمولی میشد که تمام عمر باو عشق ورزیده بود. آسایش و تجمل و موفقیت اجتماعی از دست رفته را باز می‌یافت. از طرفی آقای «ژرمن» مورد احترام من بود و مرا دوست داشت. در چنین شرایطی دلیلی نبود که مامان پیشنهاد او را رد کند.

مادرم با او ازدواج کرد و خانم «ژرمن» شد و از اینکه به نصیحت پسرش گوش داده بود، هیچوقت پشیمان نشد. سالها گذشت، من بسن خطرناکی که دوره هیجان و غلیان احساسات است میرسیدم. بخاطر عشقی که به «ماری» داشتم با «بردباری و پاکی» بر روی ویرانه اولین امیدهای خود زندگی کرده بودم. ولی اکنون

دوسر نوشت

بردباری ترکم میگفت و پاکیم خاطره‌ای بیش نبود. روزها تحت نظر معلم و مربی خود به تحصیل مشغول بودم. اما شبها سرگرم عیاشی‌های پنهانی و شرم‌آوری میشدم... امروزه هر وقت راجع به آن موقع فکر میکنم از شرم سرخ میشوم. خاطره «ماری» را با مصاحبت زنان هرزه ملوث میکردم. برای تبرئه خود میگفتم: «بیش از آنچه باید انتظارش را کشیدم. حالا يك موضوع فقط مهم است: باید از جوانیم استفاده کنم و محبوبه طفولیت را از یاد ببرم».

از آن موقع که خود را به ورطه خوشگذرانی و عیاشی انداختم دیگر محبوبه‌ام را در خواب ندیدم. این بار کاملاً از یکدیگر جدا شده بودیم. رفتار خود را مدت زیادی از مادرم پنهان نکردم. با دیدن رنج و اندوه زن بیچاره مستی از سرم پرید. آقای «ژرمن» با اینکه از رفتارم مکدر شده بود آدمی نبود که مرا به سرنوشت خودم واگذار کند. بمن فهماند که باید يك رشته علمی را انتخاب کنم و ساعی‌تر و عاقل‌تر بشوم. من با این مرد مهربان با پیروی از نصایح عاقلانه‌اش آشتی کردم و رشته‌ای را که برای من انتخاب کرده بود پذیرفتم: رشته طب...

آقای «ژرمن» جراح بود. منم تصمیم گرفتم مثل او جراح

بشوم.

بدون خودستائی میتوانم بگویم که با جدیت فوق‌العاده‌ای کار میکردم و خیلی زود مورد توجه استادانم قرار گرفتم. ولی باید اینرا هم بگویم که هنوز کاملاً خودم نشده بودم. بادل‌های خالی از حرارت کار میکردم. در مذهب و اخلاق، افکار ماتریالیستی یکی از هم‌درسانم را که دو برابر سن مرا داشت پذیرفته بودم. جز به آنچه میدیدم و احساس میکردم به چیزی معتقد نبودم. اعتقادم

ویلکی کالینز

از بشریت سلب شده بود. جز مادرم، زنها در نظرم کوچکترین احترامی نداشتند. تصویر «ماری» در تاریکی گذشته از خاطر من محو شد. بنا به عادت پرچم کوچک سبز را نگهداشته بودم ولی دیگر آنرا در جیب نمیگذاشتم. ته کشو میز تحریرم افتاده بود.

دیگران در نظرم پست بودند و نتیجه منطقی این تحقیر این بود که خودم را هم تحقیر میکردم. در سن بیست و یک سالگی تمام آرزوها و احلام زیبای جوانیم برباد رفته بود. مادرم و آقای «ژرمن» از رفتار من نمیتوانستند ناراضی باشند ولی برایم نگران بودند. ناپدریم بعد از تفکر و تأمل بسیار معتقد شد که تنها دواي درد من تغییر محیط و آب و هوا است. در آن موقع دولت تصمیم گرفته بود يك هیأت سیاسی مخصوص پیش پرنس یکی از ایالات دور افتاده امپراطوری هند بفرستد. چون آن ایالت در آن ایام دستخوش اغتشاش و ناامنی بود، قرار بود يك دسته متشکل از افراد نظامی غیر نظامی هیأت را تا دربار پرنس بدرقه کند.

طیب جراحی که برای همراهی این هیأت انتخاب شده بود یکی از دوستان صمیمی آقای «ژرمن» بود. پی يك دستیار مورد اعتماد میگشت. با وساطت ناپدریم این سمت را بمن دادند. بدون تأمل قبول کردم. محلی که میرفتم برایم مهم نبود فقط میخواستم جایی پیدا کنم که به کارم ادامه بدهم.

مامان، با دل پردرد ناچار موافقت کرد و با چشمهای اشک آلود از يك دیگر جدا شدیم. من از مسافرت و فعالیت این هیأت چیزی نمیگویم. شرح آن مربوط به تاریخ هند انگلیس است. اما در مورد خودم باید بگویم که يك هفته بعد از ورود به هند از انجام وظایف حرفه‌ای خود محروم شدم. در خارج يك شهر چادر زده بودیم. يك دسته از متعصبان شب بما حمله کردند. موفق

دوسر نوشت

شدیم بدون اینکه خسارت زیادی وارد شود آنها را عقب برانیم. درحین زد و خورد من از چادری به چادر دیگر میرفتم. ناگهان مورد اصابت يك نیزه قرار گرفتم. اگر نیزه زهر آلود نبود جراحی خیلی زود معالجه میشد. من از مرگ نجات یافتم ولی زخم نیزه التیام نیافت. مرا به کلکته فرستادند و تحت نظر اطباء متخصص قرار دادند. دو دفعه جراحی تقریباً التیام یافت ولی دوباره باز شد. اطباء تصمیم گرفتند مرا به مملکت بر گردانند. امیدوار بودند که مسافرت در دریا باعث تقویت مزاجم بشود یا لاقل آب و هوای مولدم باعث بهبود و التیام جراحی شود. بهر حال از معالجه من در آب و هوای هند نا امید شده بودند.

دو روز قبل از حرکت کشتی، نامه‌ای از مادرم دریافت کردم. در این نامه مادرم خبر داده بود که آقای «ژرمن» بر اثر کسالت قلبی ناگهان در گذشته است. ناپدریم در وصیت‌نامه خود تمام ثروتش را بمن بخشیده بود، باین شرط که من اسم او را بپذیرم. عواید دارائی و املاکش را تا پایان حیات مادرم باو واگذار کرده بود. من اسم او را قبول کردم و «ژرژ ژرمن» شدم. چهار ماه بعد مادرم را باز یافتم. اگر ناراحتی جراحی مرا کنار بگذاریم من بظاهر یکی از خوشبخت‌ترین جوانان بودم، ولی در حقیقت با آنکه از عواید سرشاری برخوردار میشدم و يك خانه مجلل در لندن و ملك بزرگی در «پرتشایر» داشتم، درس‌نویس و یکسالگی بدبخت‌ترین موجود دنیا بودم!

«ماری» در این ده سال چه شده بود؟ وقایع زندگی مرا دانستید، اکنون ماجرای زندگی او.

۲- دهسال زندگی ماری

آنچه اکنون حکایت میکنم از اطلاعاتی که چند سال بعد بدست آوردم گرفته شده است. «درمدی» درلندن بستگانی داشت که گاهگاهی بوجود آنها اشاره‌ای میکرد. بستگانی هم در اسکاتلند داشت ولی هیچ وقت از آنها حرف نمیزد چون میدانست پدرمن تاچه حد از اسکاتلندی‌ها متنفر است. بعد از ترك خدمت ما به «گلاسکو» رفته بود. اخلاق و اطلاعات و تجربیاتش باعث شده بود که همه مالکان و ثروتمندان طالب بودند او را بخدمت بگیرند. درمدتی کمتر از شش هفته، پیش يك ملاك کرانه شرقی اسکاتلند کار پیدا کرد. سخنان سخت پدرم تا اعماق قلبش اثر کرده بود. به بستگان لندنی خود نامه نوشت و کار و موقعیت جدید خود را به اطلاع آنها رساند، ولی متذکر شد که بعلى نمیتواند فعلا نشانی خود را بنویسد بهمین علت بود که جستجوهای وکلای مادرم بی نتیجه ماند.

تو عین پدرم عزت نفس «درمدی» را مجروح کرده بود. این مرد من و «ماری» را فدا می کرد: اولاً برای اینکه مرد منبع الطبع و مغروری بود، ثانیاً بعلى اینکه یقین داشت اختلاف طبقات ما این پیوند را غیر ممکن میسازد و وظیفه اوست که ما را از یکدیگر جدا کند.

«ماری» كوچك در يك دهكده دور افتاده کرانه اسکاتلند دور از من و دور از دنیا زندگی میکرد. «خانم درمدی» قبل از مرگ باردیگر به نوه اش گفت: «فراموش نکن که تو و ژرژ نصیب و قسمت یکدیگر هستید. منتظر بمان و یقین داشته باش که هیچ

قدرتی در دنیا نمیتواند مانع اتحاد آینده شما شود...»
«ماری» هیچوقت توصیه مادر بزرگش را فراموش نکرد.
اما وقتی دیگر مرا در خواب ندید طبیعت حساسش دستخوش ضعف شد. باید گفت که دختر بیچاره تنها بود و دیگر کسی را نداشت که او را تشویق کند و قوت قلب دهد. هر وقت میخواست از گذشته حرف بزند پدرش سعی میکرد موضوع صحبت را عوض کند. غم و رنج جانگاهی که در دل داشت بر جسمش نیز اثر کرد. بسختی بیمار شد. وقتی از بستر بیماری برخاست متوجه شد که سرش را تراشیده اند. زلف خرمائی مایل بقرمز ناپدید شده بود. موهای تازه اش که میروئید رنگ خرمائی روشن و یک نواخت داشت، بطوری که دوستان اسکاتلندیش بزحمت او را می شناختند. آنچه طبیعت از یکطرف گرفته بود از طرف دیگر باو پس میداد. یکسال بعد از این بیماری دختر بچه ضعیف کرانه «دریاچه آب سبز» بر اثر هوای مقوی اسکاتلند قوای از دست رفته را بازیافته و دختر جوان قشنگی شده بود.

خطوط چهره اش شاید کاملاً منظم نبود، ولی شکل و حالت و آب و رنگ تازه ای یافته بود. اندامش موزون و دلربا شده بود. روحاً و جسماً بقدری تغییر کرده بود که حتی پدرش متعجب شده بود. درسکوتی مداوم وظائف روزانه اش را انجام میداد. «درمدی» از او راجع بمن سؤال کرده بود.

دختر جوان جواب داده بود که دیگر درباره من فکر نمیکنند، زیرا من او را فراموش کرده ام و حتی اگر باو وفادار مانده باشم اینقدر میفهمد که تفاوت زیاد طبقات اجتماعی ما اتحادمان را غیرممکن میسازد.

«ماری» به سن نوزده سالگی رسیده بود. در اینموقع طوفانی

و بلکی کالینز

مهیّب در کرانه‌های اسکاتلند حادث شد. در میان کشتی‌هایی که قربانی این طوفان شدند یک کشتی هلندی بود که بفاصله کمی از ساحل نزدیک اقامتگاه «درمدی» درهم شکست. مباشر جوانمرد دست‌بکار نجات سر نشینان کشتی شد. یک مرد از سر نشینان آنرا بساحل رساند و برای نجات سایرین باز بطرف کشتی شکسته رفت. ولی یک موج شدید او را غلتاند و بشدت به تخته سنگی زد. همسایگانش جان خود را بخطر انداختند و او را نجات دادند. در این حادثه یک پای «درمدی» شکست و جراحات سختی برداشت. جراحات و شکستگی التیام یافت، ولی چیزی نگذشت که عوارض داخلی دیگری که ابتدا پنهان مانده بود ظاهر شد و با وجود تلاش اطباء، مرد بیچاره برای همیشه از کار کردن عاجز شد. ارباب «درمدی» مباشر دیگر استخدام کرد و به خدمتگذار سالخورده خود اجازه داد که سه ماه در خانه‌ای که در آن منزل داشت بماند. این مهلت به بیمار اجازه میداد که قوای از دست رفته را باز یابد و درباره آینده خود با بستگانی که در «گلاسکو» داشت مشورت کند. وضع وخیمی بود. «درمدی» دیگر قادر نبود کار بکند. از طرف دیگر بستگانی که در «اسکاتلند» داشت همه گرفتار زندگی خود بودند و نمیتوانستند باو کمک بکنند.

در اینموقع آن سر نشین کشتی شکسته که مباشر از دریا و مرگ نجاتش داده بود به خواستگاری «ماری» آمد. قول داد که اگر دختر جوان تقاضای او را بپذیرد پدر او را هم در خانه خود نگهداری کند. این مرد یک هلندی بنام «ارنست وان براند» بود که در مؤسسات ماهیگیری «زویدرزی» سهام عمده‌ای داشت. برای ایجاد روابط تجارتنی با مؤسسات ماهیگیری شمال اسکاتلند آمده بود که کشتی بر اثر طوفان در نزدیکی ساحل درهم شکسته بود. زیبایی

دختر جوان دل آقای «وان براند» را تسخیر کرده بود. بارها باین امید که توجه او را جلب کند در اطراف خانه قدم زده بود. مرد خوشگلی بود. هنوز به سرحد پیری نرسیده بود. عایدات خوبی داشت و موقع آن بود که بفکر زن گرفتن بیفتد. باتقاضای ازدواج بعنوان معرف از اشخاص معتبری که در هلند وضع و موقعیت برجسته‌ای داشتند نام برد.

«ماری» از ازدواج با من بکلی قطع امید کرده بود. در دنیا کدام زن مجرد را بارضا و رغبت قبول می‌کند؟ آیا دیگر چنین موقعیتی برای خودش و پدرش پیش می‌آمد؟ بادل خالی از امید، جز ازدواج با آقای «وان براند» چه می‌توانست بکند؟ عاقبت «بله» را بر زبان آورد ولی قبلا به شوهر آینده خود عشقی را که در گذشته بمن داشت اعتراف کرد و باو گفت که باکمال شرافت و احترام و حقیقت‌سناسی و صمیمیت با او زندگی خواهد کرد. شاید با گذشت زمان عشق هم بدلش راه یابد. اعتراف کرد که رؤیاهای جوانی را وداع گفته است و جز استراحت پدر و یک خوشبختی آرام برای خودش توقعی ندارد. از طرف دیگر قول می‌داد که برای آقای «وان براند» زن وفاداری باشد. آقای «وان براند» تأمل کند و ببیند در چنین شرایطی آیا می‌تواند با او خوشبخت باشد یا نه.

مرد هلندی بدون تردید قبول کرد.

اگر وضع مزاجی «درمدی» رو بوخامت نگذاشته بود خیلی زود مراسم ازدواج آنها برگزار میشد. آقای «وان براند» یک طبیب متخصص بیالین او آورد. این طبیب هم تشخیص طبیب محلی را تأیید کرد.

مباشر جوان مرد چندروز دیگر زندگی کرد. در آخرین

و بلکی کالینز

روز حیات دست «ماری» را در دست مردهلندی گذاشت و گفت: «آقا، او را خوشبخت کنید، و مطمئن باشید باینوسیله در مقابل خدمتی که بشما کردم و جانتان را از مرگ نجات دادم بمن بیش از آنچه مستحق هستم پاداش می‌دهید!»

سرنوشت «ماری» پس از آن کاملاً در دست نامزدش قرار گرفت. مردهلندی رنج و غم دختر جوان را محترم داشت. مراسم ازدواج آنها در اسکاتلند، همان موقعی که من از هند برمی‌گشتم برگزار شد. «ماری» بیست‌سال داشت.

حکایت ده سال جدائی ما پایان رسیده است. من پیش مادرم برگشته و زندگی آرام خود را درملکی که آقای «ژرمن» بمن بخشیده بود شروع کرده بودم. ماری هم‌درین موقع باشوهر خود زندگی می‌کرد و بانجام وظائف همسری مشغول شده بود. از عجایب تقدیر اینکه ماهر دو در اسکاتلند زندگی می‌کردیم و از یکدیگر، هیچ نمی‌دانستیم. وانگهی اگر اسم خانم «وان براند» را می‌شنیدم چطور می‌توانستم بدانم کیست؟ هیچ قرینه‌ای نبود که سرنوشت بخواند دوباره زندگی ما را بیکدیگر نزدیک کند.

۳ - روی پل

من در کتابخانه بودم و کتاب می‌خواندم. مادرم آهسته در را باز کرد و گفت: «ژرژ، من امروز یک تابلوی کوچک بدیوار اطاقم زده‌ام. بیا بین بنظرت چطور است.»

ازجا برخاستم و همراه او رفتم. یک مینیاتور را که بالای

بخاری نصب شده بود نشان داد.
باتبسم حزن آلود پرسید: «این پسر بچه را می شناسی؟ چون
دید مردد مانده ام فریاد زد: ژرژ! خودت را درس سیزده سالگی
نمی شناسی؟»

چطور می توانستم خود را بشناسم؟ بیماری و غم لاغر و نحیفم
کرده بود. آفتاب تند پوستم را قهوه ای کرده بود. موی سرم صاف
و چشمهایم بی حالت و بی نور بود. با این قیافه با پسر بچه فربه و
خوش بنیه ای که در تصویر می دیدم و بارنگ باز و زلف مجعد و
نگاه خندان نگاهم می کرد چه وجه اشتراکی داشتم؟ با دیدن این
تصویر غمی عجیب بردلم نشست. موجی از ناامیدی وجودم را فرا
گرفت. بیهانه ای اطاق را ترک گفتم و با عجله از خانه خارج شدم.
از پارک گذشتم و جاده باریکی را که از کنار رودخانه می گذشت و
مخصوص عبور و مرور ماهیگیران بود در پیش گرفتم. کنار رودخانه
نشستم. فصل ماهیگیری نبود. هیچ موجود انسانی در آن حوالی
 دیده نمیشد. در صدمتری مقابل خود پل قدیمی سنگی را می دیدم.
آفتاب غروب به آب رودخانه رنگ قرمزی داده بود. چهره
مینیا تور دنبال می کرد. گوئی بمن می گفت: «بین چه بودی...
و بین چه شده ای!»

چهره ام را میان علفهای نرم و معطر فرو بردم و در باره
دهسالی که بی حاصل و احمقانه گذشته بود اندیشیدم. عاقبتم چه بود؟
آینده برایم چه ذخیره کرده بود؟... ازدواج؟.. باین فکر
خندیدم. بعد از ایام پر سعادت طفولیت دیگر عشق بدلم راه نیافته
بود. البته با ثروتی که داشتم می توانستم زنی نظیر عشقی را که با
«ماری» داشتم بوجود بیاورم! ماری؟.. آیا هنوز زنده است؟
آیا ازدواج کرده است؟ اگر او را ببینم می شناسم؟ چه فکر ابلهانه ای!

وقتی از یکدیگر جدا شدیم هر دو بیچه بودیم، ماری زن بزرگی شده است و من مرد شده‌ام. آیا اگر مرا ببیند خواهد شناخت؟ تصویری که در اطاق مادرم دیده بودم بیرحمانه باین سؤال جواب می‌داد: «نگاه کن چه بودی... بین چه شده‌ای...»

ناگهان از جا برخاستم و شروع بقدم زدن کردم تا اندیشه‌های غم‌انگیز را از مغزم دور کنم. قابل تحمل نبود! بعد از سالها فراموشی «ماری» دوباره بخاطرم راه یافته بود. دوباره لب رودخانه نشستم. تاریکی بسرعت زیر چشمه‌های پل‌سنگی را فرا می‌گرفت. آفتاب غروب می‌کرد. آب رنگ قرمز را از دست داده و رنگ خاکستری غم‌انگیز خود را باز یافته بود. اولین ستاره‌ها در آسمان بی‌ابرنمایان شده بود. درختها بر اثر وزش باد شب می‌لرزید. چهره آب پرچین و چروک شده بود. هر قدر تاریکی غلیظ‌تر می‌شد تصویر همراه خود را عقب‌تر می‌برد. ماری با همان شکل و اندام طفولیت در مقابل چشم مجسم شده بود.

شاید این نشان آن بود که میخواست دوباره بیاید؟ دیدار مجدد او... دیدن «ماری» که زن بزرگی شده... و شاید شوهر کرده است؟... اکنون برخلاف گذشته شایسته او بودم. تأثیری که مینیاتور در من کرده بود شاید در اثر تغییراتی بود که از روز مجروح شدنم در وجود خود احساس می‌کردم. برای من بیماری رل یک استاد و یک دوست را بازی کرده بود. از گذشته خود متنفر شده بودم. آیا میتوانستم جسارت را تا آن حد برسانم که امیدوار باشم دوباره دو روح آشنای ما با یکدیگر برخورد کنند؟

دوباره از جا برخاستم. سرگردانی در کنار رودخانه در دل شب تاریک چه نتیجه‌ای داشت؟ احتیاج به حرکت و خلاصی از

افکار مغشوش وادارم کرده بود از خانه خارج شوم. این دارو اثری نبخشیده بود... روح همچنان دستخوش آشفتگی مانده بود. بهترین کاری که میتوانستم بکنم این بود که بخانه برگردم و پیش مادرم بنشینم. راه مراجعت را پیش گرفتم، ولی بعد از چند قدم زیبائی آرام آخرین روشنائی روز چنان مسحورم کرد که بی اختیار ایستادم و بتماشا مشغول شدم.

ناگهان در آخرین اشعه شفق، يك شبح انسانی را دیدم که آهسته روی پل در حرکت بود. بعد از چند لحظه برگشت و چند قدم در جهت مخالف رفت، سپس ایستاد. چند دقیقه گذشت. شبح سیاه از جا تکان نخورد. کنجکاو شدم که بدانم این آدم عجیب کیست. چند قدم نزدیکتر رفتم. يك زن بود. سایه تاریکی که درختها بر کنار رودخانه می انداخت مانع بود که مرا ببیند.

«این زن تنها در اینموقع منتظر چه بود؟»

وقتی من این سؤال را برای خود مطرح میکردم زن مرموز سرش را تکان داد. نگاهی به چپ و راست انداخت، گوئی انتظار کسی را میکشید... یا شاید میخواست مطمئن شود تنهاست. ناگهان حدس زدم چرا این پل خلوت و این رودخانه منقلب را انتخاب کرده است. بدون تأمل از سنگهای کنار پل بالا رفتم. مصمم بودم قبل از اینکه حادثه غیر قابل جبران اتفاق بیفتد مداخله کنم. زن ناشناس صدای پای مرا شنید. چون می ترسیدم دخالت مرا سوء تعبیر کند آهسته و بادودلی نزدیک شدم. ولی وقتی نگاهش بصورت من افتاد اضطرابم آرام گرفت. مثل اینکه بجای ناشناس بادوستی روبرو شده بودم. با وجود این برای من کاملاً ناشناس بود. پیش از آن هیچوقت آن چهره نجیب و گرفته و آن اندام متناسب و موزون او را ندیده بودم. زلف کوتاهش که زیر لبه يك کلاه حصیری نمایان

ویلیکی کالینز

بود مثل اغلب انگلیسی‌ها رنگ خرمائی روشن داشت. اما سراپایش چنان زیبائی و لطفی داشت و حرکاتش چنان دل انگیز و دلنشین بود که ناخواسته مسحور و مجذوبم کرد.

گفتم: «خانم، ممکن است پیرسم آیا راه را گم کرده‌اید؟» چشم در چشم دوخت. از حضور من متعجب و آشفته بنظر میرسید. ادامه دادم: «من این ناحیه را خیلی خوب میشناسم. شاید بتوانم بشما کمک کنم.»

دوباره بادقت مرا نگاه کرد، گوئی چهره‌ام کسی را بیادش می‌آورد. بعد سری تکان داد و مشغول تماشای رودخانه شد. پیدا بود که بود و نبود من برایش یکسان است. زیر لب گفت: «متشکرم. راه را گم نکرده‌ام. من عادت دارم تنها گردش کنم. شب بخیر!» جواب سردش مؤدبانه بود. صدای گوش نواز دل‌نشینی داشت. بایک حرکت نرم برآه افتاد و آهسته از همان طرفی که آمده بود رفت و درجاده تاریک دور شد. من مطمئن نشده بودم. آیا بمن راست گفته بود؟ یا میخواست از مزاحمت من خلاص شود؟ تصمیم گرفتم بمانم و مطمئن شوم. کافی بود با نظر جاده بروم و پشت درختان کنار رودخانه پنهان بشوم. درپناه درختان میتوانستم بدون اینکه دیده شوم اعمال زن ناشناس را تحت نظر بگیرم. راه رفتن در تاریکی کار آسانی نبود. بزحمت پیش رفتم و خود را پشت یک درخت تنومند پنهان کردم.

تازه پشت درخت جا گرفته بودم که سکوت شب را صدای زنی درهم شکست: «یا حضرت مسیح، بما رحم کن!»

نگاهی بطرف پل انداختم. وحشت سراپایم لرزاند. زن ناشناس روی دیوار لبه پل رفته بود! قبل از اینکه فرصت کنم از جا تکان بخورم، قبل از اینکه بتوانم فریادی بزنم دیدم که از بالای

پل خودرا در آب انداخت.
جریان آب اورا بسمت من میآورد. ناگهان اورا روی
آب دیدم. دیوانه وار کنار رودخانه دویدم. موقعی که در حال
دویدن باعجله کلاه و کت و کفش را بیرون میآوردم دوباره از نظر
ناپدید شد. من شناگر ماهری هستم. بمحض اینکه خودرا بآب
انداختم باوجود جریان تند، تعادل خودرا بازیافتم. با سرعت
شنا کردم. جریان آب مرا بمیان رودخانه کشاند. وقتی زن ناشناس
دوباره روی آب آمد، من نزدیک او بودم. باتمام قوا شنا کردم و
خودرا باو رساندم. دست دور کمرش انداختم. صورتش را از آب
بیرون نگهداشتم. ولی بایستی خودرا بکناره میرساندم. با باری
که بردوش داشتم و باجریان تند رودخانه تلاش برای رسیدن
به ساحل بی نتیجه بود. باین دلیل تصمیم گرفتم خود را بجریان
بسپارم.

در حدود پنجاه متر آنطرف تر، رودخانه بسمت راست
میکشت و در محل انحراف آن، مهمانخانه ای وجود داشت که در
فصل ماهیگیری محل تجمع ماهیگیران بود. دوباره سعی کردم
خودرا بساحل برسانم، ولی موفق نشدم. جز يك شانس برای
ما نمانده بود و آن این بود که ساکنان این مهمانخانه صدامان
را بشنوند. باتمام قوا شروع به فریاد زدن کردم. بر اثر فریاد
من مردی بطرف رودخانه دوید و به قایق سوار شد و چند لحظه
بعد خودرا بما رساند.

وقتی قایق به کنار رودخانه رسید من اندام بیحرکت زن
ناشناس را بلند کردم و بطرف مهمانخانه بردم.

مهمانخانه متعلق بیک زن بود. این زن و مستخدمه اش تمام
کوشش خود را برای کمک بما بکار بردند، ولی نمیدانستند چه

کنند. موقع آن بود که از تحصیلات طب خود استفاده کنم. آتش و پتوهای گرم در اختیار داشتم. در چند کلمه برای زن صاحبخانه و مستخدمه‌اش توضیح دادم که چه باید بکنیم و بلا تأمل همه شروع بکار کردیم. تلاش ما نتیجه نداد. زن مغروق سرد و بیحرکت اما در کمال زیبائی بر زمین افتاده بود و هیچ تکان نمیخورد. جز یک امید مانده بود و آن تنفس مصنوعی بود. خواستم برای خانم صاحبخانه شرح دهم که چه باید بکنیم، ولی احساس کردم که کلمات خوب از ذهنم خارج نمیشود. زن مهربان با چهره وحشتزده مرا نگاه کرد و فریاد زد: «شما غرق در خون شده‌اید، آقا! مگر جراحی برداشته‌اید؟»

فوراً فهمیدم چه بر من گذشته است: بر اثر تلاش شدید دوباره جراحی قدیمم که هنوز کاملاً التیام نیافته بود باز شده بود. کوشیدم باضعف شدیدی که سراپایم را فرا میگرفت مبارزه کنم. خواستم برای خانم صاحبخانه توضیح بدهم که چه باید بکند. ولی تلاشم بی‌اثر ماند. بزانو افتادم. لحظه‌ای سرم روی بدن بیحرکت زن ناشناس افتاد و از هوش رفتم. خونی که از زخم من بیرون میریخت بدن‌ها مان را فرا گرفت.

در اینموقع دو روح آشنای ما کجا بودند؟ آیا یکدیگر را میدیدند؟ ما که روی پل شوم مثل دو غریبه باهم برخورد کرده بودیم آیا یکدیگر را در این خواب گران میان حیات و ممات شناخته بودیم؟ شما که میدانید دوست داشتن و ازدست دادن محبوبه عزیز چیست، شما که تنها تسلی خاطر تان اعتقاد و امید بدنیای بهتری است آیا میتوانید بگوئید که هرگز چنین سؤالی را برای خود مطرح نکرده‌اید؟

۴- دو روح آشنا

اولین اشعه آفتاب که از درز یک پرده نفوذ میکرد، یک تختخواب قدیمی ستون‌دار که ستونهایش به سقف میرسید، چهره متبسم مادرم از یک طرف و یک مرد سالخورده ناشناس از طرف دیگر . . . این صحنه‌ای بود که وقتی بهوش آمدم مقابل چشم یافتم.

«نگاه کنید، دکتر، نگاه کنید! مثل اینکه بهوش آمدم.»
طیب سالخورده یک قاشق ویسکی مخلوط با آب بطرف دهن من آورد و گفت: «آقا، دهنتان را باز کنید و اینرا بخورید.»
دوای خود را «اکسیر زندگانی» می‌نامید. برای اینکه مرا بخوردن تشویق کند بالهجه غلیظ اسکاتلندی گفت که خودش هم از آن میخورد. این شربت محرك اثر خوبی کرد. از سنگینی سرم کاسته شد و ذهنم روشن تر شد. توانستم بامادرم حرف بزنم. وقایع شب قبل بیادم آمد. باز چند لحظه گذشت و چهره بازیگر اصلی این واقعه را در برابر چشم مجسم کردم. سعی کردم از جا بلند شوم. با بیصبری پرسیدم: «این زن کجاست؟»

طیب فوراً یک قاشق دیگر از شربت خود را بدهن من نزدیک کرد و گفت: «آقا، دهنتان را باز کنید و اینرا بخورید.»

من با سماجت تکرار کردم: این زن کجاست؟

دکتر گفت: «اول یک جرعه از این شربت بخورید.»

ضعیف‌تر از آن بودم که بتوانم مقاومت کنم. ناچار خوردم.

دکتر بمادرم گفت: «حالا حالش بهتر خواهد شد.»

مادرم برای آرام کردن آشفتگی من گفت: «آن خانم

ویلکی کالینز

بر اثر معالجات آقای دکتر بهوش آمده است.»
من با توجه بیشتری همکار خود را نگاه کردم. این مرد تنها کسی بود که میتوانست حس کنجکاوی مرا ارضاء کند.

پرسیدم: «چطور او را بهوش آورده است؟ حالا کجاست؟»
دکتر با اشاره دست مرا وادار بسکوت کرد. بالحن محکمی گفت: «اگر کارها را با نظم و ترتیب انجام دهیم جای هیچ نگرانی نمی ماند. اولین چیزی که باید دانست اینست که هر دفعه دهن باز کنید مجبور خواهید بود يك قاشق از شربت من بخورید و حق حرف زدن نخواهید داشت. در موقع مناسب مادر مهربان شما و من جواب سؤال شما را خواهیم داد. چون من قبل از خانم «ژرمن» باین مهمانخانه رسیده ام منطقی حکم میکند که ابتدا من گزارش مشاهدهاتم را بدهم. اول اجازه بدهید «اکسیر حیات» را حاضر کنم، بعد اطلاعاتم را بتفصیل برای شما شرح خواهم داد.»

با وجود لهجه اسکاتلندیش بانگلیسی فصیح و خالصی حرف میزد. مرد خوش قامتی بود. سر بزرگ و شانه های پهنی داشت. قیافه اش معرف اراده و اقتدارش بود. من در حالی که چشم به چهره آرام مادرم دوخته بودم بسخنان او گوش میدادم.

«اسم من «مک گلو» است. من افتخار اینرا داشته ام که موقع تولد شما در نزدیکی اینجا در منزل مان حاضر باشم. خیلی طبیعی است که مرا نشناسید. از طرفی این خونریزی شما را خیلی ضعیف کرده است.»

حرف او را قطع کردم و گفتم: «وضع من مهم نیست. از آن زن بگوئید ببینم چه بسرش آمده است.»

دکتر «مک گلو» گفت: «آهان! دهن باز کردید، آقا! خودتان میدانید حریمه اش چیست: این قاشق شربت را بخورید...»

وبعد از آنکه شربت را بمن خوراند اضافه کرد: «همانطور که گفتیم باید نظم و ترتیب را رعایت کنیم. هر چیز بجای خودش. بله، آقای ژرمن، هر چیزی سر جای خودش. از وضع مزاجی شما حرف میزدیم. اول باید بگویم چطور بیالین شمارسیدم. دیشب از بخت بلند شما، من از راه کنار رودخانه به منزلم بر میگشتم. در پانصد متری این مهمانخانه صدای فریادهای زن صاحبخانه را شنیدم. زن شجاعی است ولی در چنین وضعی دست و پای خود را گم کرده بود. صبر کنید، همه جزئیات را خواهم گفت: جلو آمدم ببینم شاید احتیاج به طبیب داشته باشند. شمارا در کنار یک زن غریبه دیدم... در وضع عجیبی بودید... هر دو بیهوش بزمین افتاده بودید... بعد از آنکه خانم صاحبخانه ماوقع را برایم گفت در مقابل وضع بغرنجی قرار گرفتم. از یک طرف ادب حکم میکرد که ابتدا به معالجه آن زن پردازم، از طرف دیگر وظیفه حرفه‌ای ایجاب میکرد که بلافاصله بجلو گیری از خونریزی شما مشغول شوم. تردید را جایز ندیدم و آن خانم ناچار منتظر نوبتش ماند! اما، آقای ژرمن، آوردن شما تا این تخت کار آسانی نبود. زیرا ممکن بود خون دوباره باز شود. جراحی سابق شما شوخی نیست... خیلی بی احتیاطی کرده‌اید. دفعه دیگر اگر برای گردش در مهتاب از خانه خارج شدید و خانمی را روی آب دیدید بخاطر حفظ جان خودتان بشما نصیحت میکنم بگذارید همانجا بماند. آهان! چه می بینم؟ دوباره دهن باز کردید؟ یک قاشق دیگر از اکسیر بنخورید!»

مادرم که بیحوصلگی مرا حدس میزد به دکتر گفت: «آقای دکتر، پسر من میل دارد در باره آن خانم حرف بزند.»
دکتر «مک گلو» مثل اینکه موضوع آن خانم را زیاد جالب توجه نمیدید، با وجود این گفت: آن خانم! راجع به آن خانم چه

ویلیکی کالینز

میتوانم بگویم؟ البته زن خوشگلی است اما، خانم، اگر اجازه بدهید در حضور شما عقیده‌ام را ابراز کنم: پشت این صحنه خودکشی مردی پنهان است. چون من آن مرد نیستم موضوع بمن ربطی ندارد. وظیفه من فقط این بود که این خانم را دوباره بحرکت بیاورم. آقای ژرمن، باور کنید که وضع او وخیمتر و سخت‌تر از وضع شما بود. در این مدت طولانی که طبابت میکنم هیچوقت کسی را ندیده‌ام که با اندازه‌شما و این خانم از زندگی فاصله گرفته باشد! و وقتی خسته و کوفته موفق شدم او را بهوش بیاورم حدس بزنید اولین کلماتی که بمن گفت چه بود:»

با بیصبری گفتم: «نمیدانم. خودتان بگوئید!»
«مک گلو، ادامه داد: «اولین کلماتی که به نجات دهنده خود از مرگ گفت این کلمات بود: «چطور جرأت کردید بکار من دخالت کنید؟ چرا نگذاشتید بمیرم؟». این عین کلمات او بود.. منم البته جواب شایسته‌ای باو دادم. حالا که علاقه دارید جزئیات را بدانید عین گفتگومان را نقل میکنم. در مقابل اعتراض گفتم: «خانم، رودخانه دور نیست، میتوانید دوباره همان عمل را تکرار کنید. من سهم خود بشما قول میدهم که برای نجاتتان خودم را بآب نیندازم!»

نگاه تندی بمن انداخت و پرسید: «آن مردی که مرا از آب بیرون آورد شما هستید؟»
جواب دادم: «خدا مرا از چنین حماقتی معاف کرده است! من طبیعی هستم که نادانی گریبانگیرم شده و در کار شما دخالت کرده‌ام!»
«آنوقت روبه زن صاحبخانه کرد و پرسید: «چه کسی مرا از آب بیرون آورد؟»

دوسر نوشت

زن صاحبخانه اسم شما را باو گفت.
آن خانم با چهره متفکر گفت: «ژرمن؟.. کسی را باین اسم
نمی‌شناسم. شاید آن مردی باشد که روی پل بامن حرف زد؟»
زن صاحبخانه جواب داد: «بله. آقای ژرمن میگفت که شما
را روی پل دیده‌است.»

بعد از چند دقیقه تأمل پرسید که آیا میتواند آقای ژرمن را
ببیند و اضافه کرد: «این مرد هر که باشد جانش را برای نجات
من بخطر انداخته‌است. باید از او تشکر کنم.»

من حرف او را قطع کردم و گفتم: «امشب نمیتوانید از او تشکر
کنید، آقای ژرمن در اطاق بالا بین حیات و ممات است. پی‌مادرش
فرستاده‌ام. باید تا فردا صبح صبر کنید.»

با چهره وحشت زده و کمی خشمناک رو بمن کرد و گفت: «من
نمیتوانم منتظر بمانم. شما نمیدانید با نجات من از مرگ چه کرده‌اید.
من باید این ناحیه را ترک کنم. من باید فردا از «پرتشایر»
دور باشم. اولین دلجانی که بطرف جنوب می‌رود چه ساعتی
حرکت میکند؟»

من چون هیچوقت با دلجانی که بطرف جنوب می‌رود کاری
نداشته‌ام گفتم که بهتر است از زن صاحبخانه بپرسد. وظیفه من
ایجاب میکرد که پیش شما برگردم. حال شما بد نبود. مادرتان
از راه رسیده و به پرستاری شما مشغول شده بود. به‌خانه برگشتم
بینم مبادا بیماران دیگرم بمن احتیاج پیدا کرده باشند. امروز
صبح وقتی باینجا آمدم بازن صاحبخانه روبرو شدم. فریاد زد:
«خانم رفت!»

پرسیدم: «کدام خانم؟»
جواب داد: «آن خانمی که میخواست خودکشی کند! با

ویلکی کالینز

اولین دلیران صبح حرکت کرد و رفت!

بعد من باطاق شما آمدم و...»

وقتی داستان دکتر «مک گلو» باینجا رسید حرف او را قطع

کردم و فریاد زدم: «میخواهید بگوئید که از مهمانخانه رفته است؟»

دکتر مک گلو جواب داد: «بله، آقای ژرمن عزیز، قول میدهم

که عین واقعیت را بشما گفتم. میتوانید از خانم مادر تان هم که در اینجا

حاضر است پرسید. من باید به بیماران دیگر سرکشی کنم... شما

دیگر آن خانم را نخواهید دید و بنظر من ندیدن او بهتر است. من

میروم و دو ساعت دیگر برمیگردم. اگر حالتان بدتر نشده باشد

اجازه خواهم داد که شما را به قصر ببرند.»

بعد رو بپادرم کرد و گفت: «خانم، نگذارید حرف بزنند.

بهیچوجه اجازه ندهید حرف بزنند...»

دکتر «مک گلو» اینرا گفت و رفت.

از مادرم پرسیدم: «راست میگوید؟ این زن بدون دیدن من

رفته است؟»

مادرم جواب داد: «هیچکس نتوانست مانع رفتن او بشود.

صبح خیلی زود از مهمانخانه خارج شده و با دلیران «ادیسبورک»

حرکت کرده است.»

احساس یأس شدیدی کردم.

«تو او را دیدی؟»

«در پلکان چند دقیقه با او حرف زدم.»

«چه میگفت؟»

«از من خواهش کرد که از جانب او از تو معذرت بخواهم.

عیناً گفت: «به آقای ژرمن بگوئید که وضع من وخیم و ترسناک است

و هیچکس در دنیا قادر نیست بمن کمک کند. باید ناپدید شوم.

زندگی گذشته من باید پایان بگیرد. اگر پسر شما از آب نجاتم نداده بود مقصودم حاصل میشد. حالا باید زندگی تازه‌ای را شروع کنم. باید در ناحیه دیگری یا مملکت دیگری مستقر شوم. از آقای ژرمن خواهش کنید از اینکه بدون تشکر از او می‌روم مرا ببخشد. جرأت نمی‌کنم بمانم... ممکن است تعقیب کنند و محکم را بیا بند. من تصمیم دارم یکنفر دیگر را ببینم... هیچوقت... هیچوقت!... خدا حافظ، خانم. شما و پسرتان سعی کنید مرا ببخشید.»

بعد صورتش را میان دستها پنهان کرد و دیگر چیزی نگفت. من سعی کردم باو قوت قلب بدهم و اعتمادش را جلب کنم ولی به نتیجه نرسیدم. ژرژ، يك راز ترسناك زندگی این زن را مسموم کرده است. چه مستحق آن باشد و چه نباشد نمی‌توان بحالش دلسوزی نکرد. وجودش را پرده‌ای از اسرار تاریك احاطه کرده است. بزبان انگلیسی بدون لهجه خارجی حرف می‌زند ولی اسمش خارجی است.»

مادرم ساکت شد. از او پرسیدم: «اسمش را بتو گفت؟»

«نه، جرأت نکردم بپرسم. اما صاحب مهمانخانه زن دهن-لقی است. می‌گفت که وقتی لباسهای این خانم را کنار آتش خشك می‌کرده جیبهای او را واری کرده است. اسم این زن ناشناس که از مرگ نجاتش داده‌ای «وان براند» است.»

زیر لب تکرار کردم: «وان براند؟ این اسم هلندی است. ولی گفتمی که به زبان انگلیسی بدون لهجه خارجی حرف می‌زند. شاید متولد انگلستان باشد...»

مادرم گفت: «شاید هم انگلیسی است و بایک مرد خارجی بنام آقای «وان براند» ازدواج کرده است...»

فکر اینکه زن ناشناس شوهر داشته باشد ناراحت می‌-

ویلیکی کالینز

کرد و حاضر نبودم آن را بپذیرم. نه، این زن باید مجرد باشد. اگر مجرد بود می توانستم بدون ملاحظه درباره او بیندیشم و به سرنوشتش علاقمند بشوم. اما اگر واقعاً به «ادیمبورک» رفته باشد امید پیدا کردنش خیلی ضعیف است. فکر می کردم که چون با هم تا نزدیک مرگ رفته و برگشته ایم یقیناً یکدیگر را دوباره خواهیم دید.

زیر لب تکرار کردم: «من مطمئنم که او را دوباره خواهم

دید.»

بعد، از فرط ضعف و خستگی بخواب رفتم. شب همان روز مرا به قصر برگرداندند. شب مراجعتم به خانه، خانم «وان براند» را به همان شکلی که روی پل دیده بودم. بخواب دیدم نقش او با همان وضوح تصویر «ماری» کوچک طفولیتم در خاطر من حک شده بود. چهره اش را تبسمی شیرین و قشنگ روشن کرده بود. لبهایش زمزمه می کرد: «مرا می شناسی، دوست خوب من؟» او را خوب می شناختم... با وجود این مردد ماندم. این همان زن غریبه ای بود که بسختی آشفته ام کرده بود. با وجود این یک چیزی در او عوض شده بود. با تکانی شدید از خواب پریدم و آن شب دیگر خواب بچشم نیامد. بعد از سه روز حالم بهتر شد و توانستم با کالسکه قدیمی و راحت که در گذشته به آقای ژرمن تعلق داشت برگردش بروم. روز چهارم من و مادرم تصمیم گرفتیم تا کنار آبشار کوچکی که مادرم خیلی به آن علاقه داشت برگردش برویم. چون می خواستم از منظره ای که مورد علاقه اش بود تا بلوی کوچکی بکشم و باو تقدیم کنم، تصمیم گرفتم دفتر نقاشیم را همراه بردارم. در کشوهای میز تحریرم که از موقع حرکت بطرف هند باز نشده بود جستجو کردم. به یک کشو یادگار طفولیتم راه یافتم: پرچم سبز کوچکی که «ماری»

دوسر نوشت

برایم خامه دوزی کرده بود آنجا بود.

مثل يك برق تند، «ماری» و مباشر و «خانم درمدی» از نظرم گذشتند. بیاد پیش بینی های خانم سالخورده که مدعی بود هیچ قدرت انسانی نمی تواند دو روح آشنای ما را از یکدیگر جدا کند لبخندی زدم. آن رؤیاهائی که می گفت رابطه دوروح ما خواهد بود کجاست؟ سالها گذشته بود. دیگر نه در خواب و نه در بیداری حتی اسم «ماری» را نشنیده بودم. و در اولین رؤیای خود بعد از حادثه هند يك زن غریبه را می دیدم!

عشق تازه ای که قلبم را مالا مال کرده بود از تلخی زندگی در مذاقم می کاست. پرچم کوچک سبز رنگ را بوسیدم و زیر لب گفتم: «بیچاره ماری کوچک!»

با کالسکه حرکت کردیم. روزقشنگی بود. مناظر زیبا در مقابل چشمهامان رژه می رفت... مالک آبخار در نقطه ای مشرف بر تمام دره ویلای کوچکی ساخته بود. مادرم خواهش کرد که از منظره آبخار يك طرح بکشم. برای خوشنودی او تا حدود امکان کوشیدم، اما از کار خودم خوشم نیامد. بهمین علت نیمه کاره کنارش گذاشتم، و پیشنهاد کردم که از روی پل چوبی به آنطرف رودخانه برویم. شاید از آنطرف بهتر می توانستم نقاشی کنم. نقاشی يك آبخار از مقابل برای آماتوری مثل من کار سختی بود. ناچار به ویلای کوچک برگشتم. در ویلا باز بود. وقتی به آن نزدیک می شدم ناگهان در مقابل يك صحنه غیر منتظره برجا خشک شدم.

ویلای خالی نبود! کنار میز میان سرسرا زنی نشسته بود، با مداد من در دفتر نقاشیم مشغول نوشتن بود! بعد از لحظه ای تردید پیش رفتم، دوباره ایستادم و نفس را در سینه حبس کردم. زن غریبه خانم «وان براند» بود!

ویلکی کالینز

مادرم بانگرانی پرسید: «ژرژچه اتفاقی افتاده است؟»
من در باز را نشان دادم: «تو کسی را آنجا نمی بینی؟
نمی بینی که یک خانم مشغول نوشتن در دفتر نقاشی منست؟»
مادرم نگاه وحشت زده ای بمن انداخت و آهسته گفت: «تو یقیناً
تبداری، پسر. دوباره ناخوش شده ای!»
در این لحظه آن زن ممداد را روی زمین گذاشت و ازجا
برخاست، نگاه حزن آلودی بمن انداخت و اشاره کرد که نزدیک
بروم.

قدرتی غیر قابل مقاومت مرا جلو برد. از چند پله جلوی در بالا
رفتم و باز ایستادم، خانم «وان براند» با استقبال من آمد. دستش را با
ملایمت روی سینه ام گذاشت. یک احساس خلسه آمیخته با وحشتی
مرموز بر وجودم حاکم شد. باز مزه ای که با صدای آبخار آمیخته
میشد گفت: «فراوشم نکن. پیش من بیا...» دستش از سینه ام پائین
افتاد. ناگهان اطاق تاریک شد. وقتی روشنائی باز آمد بیجهت
جستجویش کردم. ناپدید شده بود!

دستخوش آشفتگی فوق العاده ای شدم. آفتاب غروب می-
کرد و کالسکه پی ما آمده بود. دست مادرم را روی بازوی خود
احساس کردم، صدایش را شنیدم که بانگرانی حرف میزد. با اشاره ای
آرامش کردم، ولی نتوانستم حرف بزنم. می خواستم قبل از هر چیز
دفتر نقاشی را ببینم.

بطرف میز رفتم و نگاه خود را به صفحه ای که باز بود دوختم.
نصف پائین صفحه زیر طرح نیمه تمام من سفید بود. مادرم پشت سر
من آمد...

زن ناپدید شده بود ولی پائین صفحه دو سطر نوشته شده

بود:

وقتی قرص ماه کامل شود سرچاه سنت آنتوان

۵ - نوشته مرموز

نگاه پرشش کننده خود را بمادرم دوختم. اشتباه نمی کردم. اوهم مثل من این دو سطر را دیده بود، ولی آنرا خارق العاده تلقی نمی کرد. باتبسم گفت: «ژرژ، یکنفر خواسته است با توشوخی کند.»

جواب ندادم. چه نتیجه ای داشت؟ برای آرام کردن آشفتگی من اینطور میگفت. کالسکه پائین پله ها در انتظار بود که مارا بقصر برگرداند.

در طول راه به آن صفحه دفتر که روی زانویم بود چشم دوخته بودم. صحنه سرسرای ویلا را در مقابل چشم داشتم. صدای ملایمی که شنیده بودم در گوشم طنین می انداخت و تکرار میشد. نمی توانستم شکی داشته باشم، زنی که مانع انتحارش شده بود دوباره به کمک من احتیاج داشت. با وجود این بدون اینکه از من تشکر کند از هتل گریخته بود! فقط چهار روز از آن موقع گذشته بود و شب او دوباره در مقابلم ظهور می کرد و بمن فرمان می داد که اگر دوست باوفائی هستم به او ملحق شوم... «وقتی قرص ماه کامل شود، سرچاه سنت آنتوان.»

این چندروز براوچه گذشته بود؟ از من چه توقعی داشت؟ مادرم برای اینکه از قید افکار پریشان خلاص کند ناگهان دفتر را بست. مثل اینکه این نوشته برایش غیر قابل تحمل شده بود. ژرژ، چرا حرف نمی زنی؟ چرا افکار ترا بامن در میان

نمی گذاری ؟»

«مادر، چنان آشفته‌ام که نمی‌دانم چه بگویم. درفکر این هستم که چه می‌خواهم بکنم. هرچه پیش آید، من تصمیم دارم به وعده گاه بروم.»

مادرم باقیافهٔ مبهوت مرا نگاه کرد. مثل اینکه باور نمی‌کرد درست شنیده باشد. باصدای مضطربی گفت: «طوری از این موضوع حرف می‌زنی که گوئی واقعاً همچو اتفاقی افتاده است. ژرژ، واقعاً خیال می‌کنی در ویلا کسی را دیده‌ای؟ من بتواطمینان می‌دهم که سرسر کاملاً خالی بود. تو بقدری دربارهٔ این زن فکر کرده‌ای که تصور می‌کنی واقعاً او را دیده‌ای.»

دوباره دفتر نقاشی را باز کردم و گفتم: «دیدم که در این دفتر می‌نوشت. نگاه کن و ببین که اشتباه نمی‌کنم.»
مادرم نگاه نکرد. از این نوشته کمی ترسیده بود.

«هنوز یک هفته نیست که درحالتی بین‌حیات و ممات بودی. درچنین حالی چطور فکر رفتن به وعده گاه را بمغزت راه میدهی؟ وعدهٔ ملاقات بایک شبح خیالی که درتخیل تو ظاهر و ناپدید می‌شود و از خودش نوشته جا می‌گذارد! ژرژ، واقعاً مضحك است! چطور خودت از این دیوانگی خنده‌ات نمی‌گیری؟»

برای اینکه بمن سرمشقی داده باشد سعی کرد بخندد. .
اما چشمهایش پر از اشک شد. پشیمان شدم که چرا همه چیز را باو گفته‌ام. با ملایمت گفتم: «مامان، این موضوع را آنقدرها جدی نگیر. شاید محل ملاقات را پیدا نکنم. هیچوقت اسم چاه «سنت آنتوان» را نشنیده‌ام و هیچ نمی‌دانم کجا می‌تواند باشد. ولی فرض کنیم که محلش را پیدا کنم و مسافرت هم پر زحمت نباشد، در این صورت حاضری همراه من بیائی؟»

دوسر نوشت

مادرم فریاد زد: «من! هیچوقت، هیچوقت در این مسخره بازی شریک نمی شوم. تو دچار توهم شده ای، ژرژ... باید در این باره با دکتر صحبت کنم.»

«فکر خوبی است! آقای «مک گلو» مرد فهمیده ایست. حالا که از جلو خانه او رد می شویم دعوتش کنیم که برای شام پیش ما بیاید و تا آن موقع دیگر از این موضوع حرف نزنیم.» میکوشیدم با لحن آرامی حرف بزنم، ولی احساس آشفتگی عمیقی میکردم. اعصابم بقدری ناراحت شده بود که بمحض شنیدن کمترین صدائی از جاده بشدت تکان میخوردم. عقیده شخصی مثل دکتر «مک گلو» برایم کمک ذیقیمتی بود.

در قصر منتظر شدم تا شام پپایان برسد. بعد از رفتن مستخدمه از سالن غذا خوری، داستانم را شروع کردم. بعنوان مدرك دفتر نقاشی را باز کردم و جلو چشم طبیب اسكاتلندی گذاشتم. آیا در صفحه اشتباه کرده بودم؟

ناگهان از جا پریدم و دفتر را به چراغی که بالای میز آویخته بود نزدیک کردم. نه، اشتباه نمی کردم. همان صفحه نقاشی نیمه تمام بود، ولی... آن دوسطری که پائین صفحه نوشته شده بود کجا بود؟ نوشته مرموز ناپدید شده بود!... چشمها را مالیدم، دوباره نگاه کردم... پائین صفحه کاملاً سفید و دست دست نخورده بود! دفتر را بمادرم نشان دادم.

«توهم مثل من آنرا دیدی! شاید من کور شده ام؟ خودت نگاه کن.»

مادر فریادی از وحشت کشید و خود را عقب کشید. پرسیدم:

«نوشته ناپدید شده است؟»

«بله!»

ویلکی کالینز

بطرف دکتر بر گشتم .. برخلاف تصورم که منتظر بودم تبسم تمسخر آمیزی بر لبهایش ببینم، با کمال دقت به گفتگوی ما گوش میداد.

گفتم: «من بشما قول شرف میدهم که دیدم آن زن با مداد خود من در این صفحه نوشت. بچشم خودم این کلمات را دیدم: «وقتی قرص ماه کامل شود، سرچاه سنت آنتوان.» هنوز سه ساعت از این واقعه نگذشته است... و خودتان نگاه کنید هیچ اثری از این نوشته نمانده است.»

«مک گلو» بالحن آرامی گفت: «بله، هیچ اثری نمانده است.»

«اگر حرف مرا باور نمیکنید از مادرم پرسید... او هم مثل من نوشته را دیده است...»

دکتر با ملایمت جواب داد: «باور میکنم.»

«می‌توانید این موضوع خارق‌العاده را توجیه کنید؟»
طیب آرام و خونسرد گفت: «من می‌توانم در این باره يك توضیح باصطلاح علمی و منطقی بدهم. باید بگویم که شما فعلا در يك حال تحریک عصبی شدید و غیر عادی هستید، وقتی ظهور آن زن را دیده‌اید در واقع هیچ ندیده‌اید، بلکه تصور کرده‌اید موجودی را که عاشقش هستید و جز فکر او فکری ندارید دیده‌اید. من قصد ندارم بشما توهین کنم، آقای ژرمن...»

«من گفته شما را توهین تلقی نمیکنم، دکتر، ولی معذرت می‌خواهم از اینکه بدون تعارف و مجامله با شما حرف می‌زنم. این توضیح و توجیه شما را نمی‌توانم قبول کنم.»
آقای «مک گلو» جواب داد: «لازم نیست معذرت بخواهید. خود منهم آنقدرها باین توضیح اعتقاد ندارم.»

با تعجب پرسیدم: «پس چه نظر دیگری دارید؟»
طیب اسکاتلندی از عجله خوش نمی آمد.

«صبر کنید. غیر از این توضیح علمی يك توضیح دیگر هم وجود دارد. این یکی زیاد منطقی نیست ولی شاید با روحیه فعلی شما سازگارتر باشد. این دفعه قبول کنیم که شما واقعاً روح يك شخص زنده را دیده اید. بسیار خوب. اگر قبول میکنید که يك روح میتواند با لباسی مثل لباس آدم زنده یعنی از پشم یا ابریشم ظاهر شود، باید قبول کنید که همین روح می تواند مداد بردارد و در يك دفتر نقاشی بنویسد. و اگر این روح آنطور که میگوئید ناپدید می شود کاملاً منطقی است که نوشته اش هم ناگهان ناپدید شود، شاید علت ناپدید شدن نوشته اینست که این روح میل ندارد يك غریبه مثل من به اسرارش راه یابد و بادر نظر گرفتن اینکه این روح متعلق بيك زن است هیچ عجب نیست که به دوازده ساعت از وعده ملاقاتی که با شما سرچاه «سنت آنتوان» موقع کامل شدن قرص ماه گذاشته پشیمان شده باشد! باید اضافه کرد که در نظر من این توضیح هم بیشتر از توضیح قبلی ارزش ندارد.»
خونسردی و آرامش «مک گلو» کم کم اعصابم را تحريك می کرد.

«دکتر، بطور خلاصه شما معتقدید که آنچه من برایتان حکایت کرده ام قابل این نیست که درباره آن تأمل و مطالعه شود؟»
دکتر جواب داد: «گمان نمیکنم تأمل و مطالعه هر قدر هم دقیق باشد به نتیجه ای برسد. ما در این سالن سه فرد زنده هستیم. اگر شما یا مادرتان بلا مقدمه بزمین بیفتید و جلو چشم من بمیرید، من قادر نخواهم بود علت آن را درك کنم و توضیح بدهم. من که هر روز بیش از پیش به جهل خود در برابر اسرار خلقت و مرگ

ویلکی کالینز

موجودات انسانی پی میبرم، دلیلی ندارد که به جهل خود در برابر سرظهور این زن اعتراف نکنم!»
مادرم با شنیدن این کلمات برای اولین بار در گفتگوی ما شرکت کرد: «آقای دکتر! اگر می‌توانستید فلسفه خود را به پسر منم بفهمانید چقدر خوشبخت میشدم! تصورش را بکنید، پسر من قصد دارد اگر محل را پیدا کند به میعاد چاه «سنت آنتوان» برود.»

«عجب! واقعاً می‌خواهد به وعده گاه این روح برود؟ در این صورت شاید من بتوانم با او کمک کنم. صبر کنید تا قصه یکنفر دیگر را که او هم به ملاقات یک روح رفته بود حکایت کنم.»
پرسیدم: «جدی حرف می‌زنید؟»

دکتر «مک گلو» بالحن محکمی جواب داد: «من هیچوقت شوخی نمیکنم. بیماران به طبیعی که شوخی کند اعتماد نخواهند کرد. تصور می‌کنم وقتی دیدید من با کمال دقت بماجرای شما گوش می‌دهم تعجب کردید. این آرامش و دقت من خیلی طبیعی است، آقا، چون ماجرای روح و قلم و کاغذ را اولین دفعه‌ای نبود که می‌شنیدم.»

بیش از پیش متعجب شدم، پرسیدم: «می‌خواهید بگوئید کسی رامی‌شناسید که آنچه من دیده‌ام دیده باشد؟»
«بله، یک اسکاتلندی... یک عموزاده زن متوفای من. این مرد «بروس» نام داشت و در دریا سفر میکرد. اما... اگر اجازه بدهید اول یک گیلان «شری» بخورم و گلوئی تازه کنم... بله! بروس صاحب‌منصب دریائی بود و در یک کشتی تجارتنی که بین «لیورپول» و «نیوبرونسویک» در رفت و آمد بود کار می‌کرد. یکروز نزدیک ظهر «بروس» و کاپیتن کشتی مشغول تعیین موقعیت کشتی بودند. با

آلات و ادوات مخصوص طول و عرض جغرافیائی محل را اندازه-گیری می کردند. «بروس» که اطاقش روبروی اطاق فرمانده اش بود وارد کابین او شد و پرسید: «نتیجه محاسباتتان چه شد؟» مرد سرش را بلند کرد و «بروس» يك مرد غریبه را در برابر خود دید! وحشت زده از کابین خارج شد و بجستجوی کاپیتن روی عرشه دوید. کاپیتن کار خود را تمام کرده بود و با خیال راحت روی عرشه قدم می زد. بروس تا او را دید فریاد زد: «آقا، یکنفر پشت میز شما نشسته و مشغول نوشتن در دفتر شماست. يك غریبه که تا بحال او را ندیده ام!» کاپیتن کشتی با تعجب پرسید: «يك غریبه در کابین من؟ ولی بروس، شش هفته است که کشتی ما در دریاست. چگونه این غریبه توانسته است سوار شود؟» بروس نمی دانست چه جواب بدهد، ولی اصرار می کرد که به قولش اعتماد کنند. کاپیتن با عجله بطرف کابین خود رفت ولی در آنجا کسی را ندید. حتی خود «بروس» ناچار شد اعتراف کند که کابین خالی است. کاپیتن کشتی به او گفت: «بروس، اگر به اخلاق و روحیه شما آشنا نبودم خیال می کردم در خوردن مشروب افراط کرده اید، ولی لااقل این را می توانم بگویم که خواب دیده اید. در هر حال سعی کنید بعد از این خواب پریشان نبینید.»

«بروس» قسم خورد که مردی را پشت میز کاپیتن در حال نوشتن در دفتر او دیده است. کاپیتن در مقابل سماجت زیر دست خود دفتر را برداشت و نگاه کرد. ناگهان فریاد زد: «خدا ما را از خطر حفظ کند! واقعاً در این دفتر نوشته اند!» بروس هم بنوبه خود نگاه کرد و این کلمات را خواند: «کشتی را بطرف شمال غربی ببرید.» جز این کلمات چیزی دیده نمی شد...

طیب اسکاتلندی کمی مکث کرد و گفت: «آقای ژرمن، نقل

ویلکی کالینز

این قبیل ماجراها گلو را خشک می کند. با اجازه شما یک گیلایس دیگر می خورم و بعددنباله داستان «بروس» رامی گویم... چه شراب خوبی!... خوب، حالا ادامه می دهم... البته کاپیتن کشتی علتی نمی دید که بطرف شمال غربی برود. با وجود این چون از راز نوشته دفتر کشتی سر در نمی آورد و از طرفی هوا خوب بود تصمیم گرفت تا وقتی تاریک نشده است بطرف شمال غربی برود. نزدیک ساعت سه یک قطعه عظیم یخ مواج را دیدند. چند نفر از بازماندگان یک کشتی مفروق در حالی که همگی از فرط سرما و گرسنگی مشرف بموت بودند روی این قطعه یخ انتظار رسیدن کمک می - کشیدند. در میان این نجات یافتگان «بروس» مردی را که روحش پشت میز کاپیتن نشسته بود شناخت و عجب اینست که آن مرد گفت که بعد از ظهر کشتی را که به کمک آنها می آمده بخواب دیده و حتی موضوع را با یکی از صاحبمنصبان کشتی مفروق در میان گذاشته و شکل کشتی را برای او توصیف کرده بوده است. حالا، آقای ژرمن، دانستید که پسر عموی زن من چطور با یک شبخ برخورد کرد.»

دکتر وقتی ماجرای خود را تمام کرد یک گیلایس دیگر ریخت و خورد. من قانع نشده بودم و توضیحات بیشتری می خواستم. پرسیدم: «آیا نوشته در دفتر کشتی باقی ماند؟ یا مثل نوشته دفتر من ناپدید شد؟»

جواب «مک گلو» ناامیدم کرد: دکتر راجع باین نکته سؤالی نکرده و آنچه میدانست برای ما حکایت کرده بود. بعد از لحظه ای سکوت ادامه داد: «آقای ژرمن، بین ماجرای شما و ماجرای بروس شباهت زیادی موجود است. بنظر من تنها تفاوت بزرگ اینست که برخورد با روح مسافر کشتی به نجات

دوسر نوشت

عدۀ زیادی مسافر منتج شد ، در صورتیکه تصور نمی کنم ملاقات با این خانم به نجات شما منتهی شود.»

من در افکار خودم فرو رفته بودم و جواب ندادم. پس مرد دیگر هم با چنین وضع و موقعیتی روبرو شده بود... مادرم متوجه شد که ماجرای دکتر مرا سخت تحت تأثیر قرار داده است .
بالحن سردی گفت: «دکتر، من ترجیح میدادم این داستانان را برای خودتان نگهمیداشتید.»

«ممکن است بدانم چرا، خانم؟»

مادرم جواب داد: «شما پسر را به رفتن سرچاه «سنت آنتوان» مصمم تر کردید.»

دکتر قبل از اینکه جواب بدهد تقویم جیبی خود را نگاه کرد و با سادگی گفت: «قرص ماه روزنهم این ماه کامل میشود . این مهلت به آقای ژرمن اجازه میدهد که قبل از رفتن باین مسافرت چند روزی استراحت کند. اگر با کالسکه راحتش باین سفر برود فکر نمی کنم برای سلامت مزاجش ضرری داشته باشد.»

حرف او را قطع کردم و گفتم: «شما میدانید چاه «سنت آنتوان» کجاست؟»

«اگر نمیدانستم نمی توانستم بگویم که «ادیمبورگ» را خوب میشناسم.»

«پس این چاه در «ادیمبورگ» است؟»

«بله، در خارج شهر واقع است .. تا انتهای خیابان قدیمی «کانونکیت» می روید، بعد از گذشتن از کاخ معروف «هالیرود» به سمت راست می پیچید، از پارک می گذرید، بعد تا خرابه های معبد «سنت آنتوان» بالا میروید. خرابه های معبد روی تپه واقع شده است. پشت معبد تخته سنگ بزرگی قرار دارد. پای این تخته سنگ

چشمه‌ای خواهید دید. این چشمه را «چاه سنت آنتوان» می‌نامند. می‌گویند که شبهای مهتابی منظرهٔ قشنگی دارد و برخلاف گذشته اکنون دیگر محل آمد و شد ارواح خبیثه نیست.»

مادرم که از این گفتگو بیش از پیش ناراضی بود از جا برخاست که به سالن برود. به دکتر «مک گلو» گفت: «دکتر، باید بگویم که از شما نا امید شدم. بهیچوجه تصور نمی‌کردم پسر مرا باین بی‌احتیاطی تشویق کنید!»

دکتر جواب داد: «امیدوارم مرا عفو کنید، خانم. ولی مطمئن باشید پسر شما احتیاجی به تشویق ندارد. تصمیمش را گرفته است. در صورتیکه به تقاضای شما ترتیب اثری نداده است چه نتیجه‌ای دارد که من سعی کنم از رفتن منصرفش کنم؟»

«مک گلو» برای عبور مادرم در سالن را باز کرد بعد خود را کنار کشید و سر خم کرد.

وقتی با دکتر تنها ماندم از او پرسیدم چه موقع می‌توانم براه بیفتم که باز ناراحتی جراحی تکرار نشود.

جواب داد: «سه روز دیگر می‌توانید حرکت کنید. اول هفته آینده براه بیفتید.»

دکتر محتاط بعد از لحظه‌ای مکث اضافه کرد: «ولی اینرا فراموش نکنید: با اینکه من کنجکاو هستم از نتیجهٔ مسافرت شما مطلع شوم، ولی بدانید که مسئولیت نتایج ملاقاتتان با این خانم را از خود سلب می‌کنم!»

۶- چاه سنت آنتوان

من بر فراز تخته‌سنگی که مشرف بر خرابه‌های معبد «سنت

دوسر نوشت

آنتوان، است ایستاده بودم و در پرتو نقره‌ای قرص ماه زیبائی شهر «ادیمبورک» و قصر قدیمی «هالیرود» را تماشا می‌کردم. بموجب توضیحات دکتر، چاه همان نزدیکی بوده بعد از بالا رفتن از تپه چند لحظه مکث کردم که نفسی تازه کنم و مخصوصاً اعصابم آرام بگیرد. هیچ موجود جاننداری در افق نمایان نبود. هیچ صدائی در سکوت عمیق شب به گوشم نمی‌رسید. سعی کردم توجهم را زیبائی منظره‌ای که مقابل چشم داشتم معطوف کنم، اما موفق نشدم. روحم از آنچه چشمم می‌دید بسیار دور بود. فکرم بطرف زنی که او را در سرسرای ویلا مشغول نوشتن دیده بودم در پرواز بود.

معبد را دور زدم. تخته سنگ بزرگ را دیدم. از پای تخته سنگ آب زلالی که در نور ماه می‌درخشید بیرون می‌آمد روان می‌شد...

خانم «وان براند» در وعده گاه حاضر بود! به تخته سنگ تکیه کرده و دستها را بسینه گذاشته و در افکار عمیقی فرو رفته بود. به صدای پای من بتندی سر بر گرداند و مرا نگاه کرد. آیا این دیگر خود زن بود یا روح او؟

من نفس زنان منتظر ماندم تا او حرف بزند. صدایش آهنگ اسرار آمیز صدائی را که در ویلا شنیده بودم نداشت، ولی عین همان صدای زن ناشناسی بود که روی پل با من حرف زده بود. بتندی پرسید: «کی هستید؟ چه می‌خواهید؟»

بعد ناگهان مرا شناخت و جلو آمد. با تعجبی فوق العاده گفت: «شما اینجا! هیچ نمی‌فهم!»

«من بمیعادی که خودتان معین کرده بودید آمده‌ام.»
عقب رفت و به تخته سنگ تکیه کرد. مهتاب چهره‌اش را

کاملاً روشن می‌کرد. در چشمهایش آثار ترسی شدید آمیخته به تعجب خواننده میشد. ادامه داد: «مقصودتان رانمی‌فهمم. شما را از روزی که روی پل بامن حرف زدید ندیده‌ام.»

من جواب دادم: «معذرت می‌خواهم. امان شما، یا روحتان را دیده‌ام. شنیدم که حرف زدید و دیدم که نوشتید.»

با ترس و وحشت پرسید: «من چه گفته‌ام؟ چه نوشته‌ام؟»
شما بمن گفتید: «فراموشم نکن... پیش من بیا...» و نوشتید: «وقتی قرص ماه کامل شود، سرچاه سنت آنتوان»
فریاد زد: «کجا؟ کجا من چنین حرفی را بشما زدم و چنین چیزی نوشتم؟»

«دریک ویلا نزدیک یک آبخار. یادتان نمی‌آید؟»
سررا بعقب انداخت و فریاد خفهای از وحشت از لبهایش خارج شد. دستش که به تخته سنگ تکیه کرده بود بیحرکت به پهلویش افتاد.

چون ترسیدم بیهوش شود جلو دویدم. وقتی دید من بطرف او میدوم فریاد زد: «بمن دست نزنید! مرا می‌ترسانید، آقا، عقب بروید...»

سعی کردم او را آرام کنم. گفتم: «چرا از من ترسید؟ مگر مرا نمی‌شناسید؟ من جان شما را از مرگ نجات داده‌ام و نمیتوانم بدخواه شما باشم.»

چون خاطر جمع شد نزدیک آمد و دستم را گرفت. بالحن متأثری گفت:

«من باید از شما تشکر کنم. از صمیم قلب تشکر می‌کنم. من آنقدر که ظاهر مینماید حق ناشناس نیستم. من زن بدی نیستم، آقا، ولی آن روزی که میخواستم خودم را در رودخانه

غرق کنم بیش از حد تحمل ناامید بودم. درصحت گفتار من شك نکنید و مرا بچشم بدی نگاه نکنید!»

ساکت شد. دیدم اشک بر گونه‌هایش روان شده بود. بعد از لحظه‌ای با يك حرکت تند اشکهای خود را پاک کرد. صدا و حرکاتش دوباره تغییر کرد. با عدم اعتماد سراپای مرا بر انداز کرد. ناگهان لب بسخن گشود: «بدانید که وقتی تصور میکردید مرا در حال نوشتن دیده‌اید خواب میدیده‌اید! مرا ندیده‌اید و هرگز صدایم را نشنیده‌اید. چطور ممکن است من چنین کلماتی به آدم غریبه‌ای مثل شما بگویم؟ تخیل است و بس... و حالا سعی می‌کنید بمن بقبولانید که ادعای شما واقعیت دارد!»

در چشمهایش دوباره آن اثر حزن و ملایمت که چهره‌اش را فوق العاده زیبا و خواستنی میکرد نمایان شد. بدنش بطرز محسوسی لرزید. پالتو را بدور خود پیچید مثل اینکه سرمای شب ناراحتش کرده بود. زیر لب آهسته گفت: «نمی‌فهمم. چرا وقتی من این مرد را در خواب می‌بینم باو اعتماد دارم و چرا وقتی بیدار میشوم احساس شرمندگی میکنم؟»

این کلمات عجیب مرا تشویق بحرف زدن کرد. با ملایمت گفتم: «اگر در عالم رؤیا بمن اعتماد دارید دلیل اینست که آدم منصفی هستید. حالا هم میتوانید بمن اعتماد کنید. شما تنها هستید و گرفتاریهایی دارید. احتیاج بیک دوست را نمی‌توانید انکار کنید. من برای کمک بشما حاضرم.»

مردد و خاموش بر جاماند. خواستم دستش را بگیرم ولی با فریاد مضطربی آنرا عقب کشید. پس از لحظه‌ای مکث ادامه داد: «بمن مهلت بدهید کمی فکر کنم. نمیدانید من در چه موقعیتی هستم. تا فردا بمن مهلت بدهید. جوابم را بشما خواهم نوشت.»

آیا در «ادیمبورک» منزل دارید؟»

روی کارت خودم آدرس هتلی را که در آن منزل گرفته بودم نوشتم. کارت را گرفت و در مهتاب مدتی چشم بآن دوخت. از زیر چشم نگاهی بمن انداخت و آهسته تکرار کرد: «ژرژ... ژرمن... هیچوقت این اسم «ژرمن» را نشنیده‌ام. ولی «ژرژ» گذشته را بیادمی آورد.»

تبسم حزن آلودی بر لب آورده افزود: «عجیب نیست که اسم شما «ژرژ» باشد. ژرژ یک اسم خیلی مرسوم است، با وجود این... ساکت شد ولی مثل اینکه چشمهایش حرف میزد و میگفت: «از وقتی میدانم اسمتان ژرژ است دیگر از شما نمی‌ترسم...»

بدون اینکه خودش بخواهد کلید معما را بطرف من دراز کرده بود. اگر آن موقع از او پرسیده بودم که اسم من او را بیاد چه می‌اندازد، اگر پافشاری کرده بودم که از گذشته‌اش برایم حرف بزند، سدی که میان ما بود برداشته میشد. ولی من باین خیال نیفتادم و علتش هم این بود که عاشق او بودم و جز یک فکر در سر نداشتم، فکرم این بود که با استفاده از احساسات مساعدی که نسبت بمن داشت دلش را بدست بیاورم.

التماس کردم و گفتم: «ولی مرا زیاد در انتظار کاغذتان نگذارید. منتظر فردا نشوید. کسی چه میداند که از حالا تا آن موقع چه اتفاقی خواهد افتاد. من در مقابل احساساتی که نسبت بشما دارم مستحقق کمی مهربانی هستم. توقع زیاد ندارم. کاری کنید که من امشب قبل از جدا شدن از شما بتوانم مفید واقع شوم و مطمئن باشید بیش از حد خوشبختم خواهید کرد.»

وبلا تأمل دستش را گرفتم. مثل اینکه بدتش بر اثر تماس دست من لرزید. نزدیک شد و بالحن ملتمس و صدای آهسته‌ای

گفت: «ازضعف من سوء استفاده نکنید. من تنها هستم... تنها و مغلوب شما هستم...»

دستم را فشرد. سر را روی شانهم گذاشت و بگریه افتاد. دستش را زیر بغلم گذاشتم و آهسته او را از محوطه خرابه‌های معبد دور کردم.

«این محل خلوت شما را می‌ترساند. کمی راه برویم. حالتان بهتر خواهد شد.»

مثل يك بچه درمیان اشکها تبسم کرد. باحرارت جواب داد: «برویم. اما نه ازاینطرف...»

تصادفاً من جهتی را انتخاب کرده بودم که مارا از شهر دور میکرد. از من خواهش کرد که بطرف خیابانها و خانه‌های شهر برگردیم. به «ادیمبورک» برگشتیم. موقعی که در روشنائی پریده رنگ ماه راه میرفتیم، نگاه معصوم و متعجب خود را بمن دوخت و آهسته گفت: «علت نفوذ خارق‌العاده‌ای را که شما درمن دارید هیچ نمی‌فهمم! آقامرا قبلا دیده‌اید... اسم را قبلا شنیده‌اید... قبل از آنشبی که مرا نزدیک رودخانه دیدید؟»

«هرگز!»

«چقدر عجیب است!... در گذشته زن سالخورده‌ای را می‌شناختم... که اگر بود می‌توانست این راز عجیب را برایم توضیح بدهد! دیگر کجا میتوانم موجودی پیاکی و تقدس او پیدا کنم؟»

از آه عمیقی که کشید احساس میشد که آن زن درنظرش بسیار عزیز بوده است. پرسیدم: «یکی از بستگان شما بود؟»

البته بیشتر برای اینکه رشته صحبتمان قطع نشود این سؤال را کردم.

ویلکی کالینز

فریاد زد: «از بستگانم حرف نزنید! در بحران فعلی نمی-
خواهم راجع به آنهایی که از دست داده‌ام فکر کنم. اگر از
طفولیتم برای شما حرف بزنم دوباره بگریه می‌افتم و خاطرتان
آزرده خواهد شد. خواهش می‌کنم موضوع صحبت را عوض
کنیم، آقا.»

راز ظهور او در ویلا هنوز روشن نشده بود. از فرصت
استفاده کردم و صحبت را به آن کشاندم. گفتیم: «شما گفتید که مرا
بخواب دیده‌اید. ممکن است خوابی را که دیده‌اید برایم حکایت
کنید؟»

«نمیدانم واقعاً رؤیا بود یا چیز دیگر... آنرا رؤیا می‌نامم
برای اینکه کلمه دیگری پیدانمی‌کنم.»

«شب بود؟»

«نه... بعد از ظهر»

«چه موقع بعد از ظهر؟»

«نزدیک غروب»

بیاد ماجرای دکتر «مک گلو» افتادم. همان موقعی که روح
غریق در کشتی ظاهر شده بود خود او آمدن کشتی را بخواب
میدید.

«روز وساعتش را بیاد دارید؟»

توضیح داد. درست در همان لحظه‌ای که من شبخ اورا در
ویلای کنار آبشار دیده بودم مرا بخواب دیده بود! این توضیح
سخت آشفته‌ام کرد. ایستادم. جلو کاخ «هالیرود» که از مهتاب‌بخت
وعظمت خاصی یافته بود رسیده بودیم.

مصاحبم بطرف من برگشت و گفت: «این تنها تفریح من در
«ادیمبورک» است. من از تنهایی نمیرسم. آرامش و سکوتی را که

دوسر نوشت

شبهها اینجا حکمفرماست دوست دارم ... چه شد؟ دیگر حرف
نمیزنید... چشم از صورت من برنمیدارید...»
«میل دارم بیش از این دربارهٔ رؤیای شما بدانم . چطور
در آن ساعت روز خوابیده بودید؟»

دوباره برآه افتاد و گفت: «توضیح آن آسان نیست. مضطرب
بودم و احساس ناخوشی میکردم. وضع ناگوار من آنروز خیلی
بیشتر از حالا رنجم میداد و مأیوسم کرده بود. یادم می آید که
نزدیک ساعت شام بود ولی من اشتها نداشتم. باطاقم رفتم و خسته
و درمانده روی تختم دراز کشیدم. نمیدانم خوابم برد یا بیهوش
شدم. دیگر بر آنچه در اطرافم میگذاشت شاعر نبودم. صحنهٔ روشن
دیگری در مقابل خود یافتم. اگر رؤیا بوده است باید بگویم که
هیچوقت رؤیائی باین روشنی ندیده ام.»

«در این رؤیا مرا دیدید؟»

«اول دفتر نقاشی شما را که روی میز يك ویلا باز بود

دیدم.»

«میتوانید وضع این ویلا را برای من شرح بدهید؟»
نه تنها ویلا بلکه آبشار نزدیک آنرا هم برای من توصیف
کرد. قطع دقیق دفتر نقاشیم و حتی نوع صحافی آنرا برایم
شرح داد.

«بیاد دارید در آن دفتر چه نوشتید؟»

با ناراحتی نگاهش را بطرف دیگر برگرداند و گفت:
«خودتان خوب میدانید. چه فایده ای دارد که من تکرار کنم. فقط
يك چیز را بمن بگوئید. وقتی شما به ویلا برگشتید، قبل از ورود
چند لحظه جلودر توقف نکردید؟»

«بله، وعکس العمل شما چه بود؟»

با چهره متفکر و متعجب و با صدائی خفه جواب داد: «حرکت عجیبی کردم! حتی اگر برادرم بودید با شما خودمانی تر از این رفتار نمی‌کردم. اشاره کردم که نزدیک بیائید. بعد دستم را روی سینه شما گذاشتم. همانطور که بایک دوست قدیم و خیلی عزیز حرف می‌زنم با شما حرف زدم و گفتم: «فراموشم نکن... پیش من بیا.» وقتی دوباره بر اعمال خودم شاعر شدم چقدر خجالت کشیدم! چنین صمیمیتی حتی در عالم رؤیا بین زن و مردی که در زندگی فقط یکبار یکدیگر را دیده‌اند عجیب است!»

«بیاد می‌آورید که خوابتان چه مدت طول کشید؟»
«همانطور که گفتم نزدیک ساعت شام بود که باطاقم رفتم. با صدای زنگ ساعت بیدار شدم. گمان می‌کنم نزدیک سه ساعت خوابیده‌ام.»

آیا این توضیح برای ناپدید شدن نوشته کافی نبود؟ تا وقتی در عالم رؤیا بود نوشته بر صفحه کاغذ باقی مانده بود. وقتی بیدار شد از کاری که کرده بود شرمند شد. بر اثر این احساس مخالف نوشته ناپدید شد. آیا کلید معما همین نبود؟
جلو در هتل «کانونگیت استریت» که محل اقامت خانم «وان براند» بود رسیده بودیم.

۷- توصیه نامه

هتل بزرگی نبود ولی بنظر آبرومند می‌رسید. اگر می‌خواستم وجودم برای خانم «وان براند» مفید واقع شود موقع آن بود که بحث رؤیا را کنار بگذارم! گفتم: «بعد از آنچه گفتید منتظر ملاقات آینده‌مان خواهم شد تا بیشتر حرف بزنیم. ولی آیا می‌توانم امشب

برای کمک شما کاری بکنم؟»

با حرارت از من تشکر کرد. سپس با تردید در خیابان به چپ و راست نگاه کرد. پرسیدم: «خیال دارید برای همیشه در «ادیمبورک» بمانید؟»

«نه، میل ندارم در اسکاتلند بمانم. میخوام به ناحیه دور-تری بروم... خیال میکنم در لندن بهتر بتوانم زندگی کنم... اگر توصیه نامه‌ای بدست بیاورم شاید بتوانم در یکی از سالنهای بزرگ خیاطی ومد کار کنم. البته اگر کسی بمن اعتماد کند!» ساکت شد و نگاه خود را بصورت من دوخت، مثل اینکه اطمینان نداشت اعتماد مرا جلب کرده باشد.

با هیجان يك دل داده فریاد زدم: «من میتوانم توصیه نامه مورد نظرتان را بشما بدهم! اگر مایل باشید همین الان مینویسم.» چهره قشنگش را تبسمی شیرین و حاکی از خوشبختی روشن کرد. گفت: «شما يك دوست واقعی من هستید.»

اما نگاهش دوباره تاریک شد و بالحن محزونی افزود: «ولی آیا من حق دارم این لطف شما را بپذیریم؟»

«اجازه بدهید من این نامه را بنویسم، بعد خودتان میتوانید در رساندن یا نرساندن آن به مقصد تصمیم بگیرید.»

بازوی او را گرفتم و پا بدرون هتل گذاشتیم. زن بیچاره ترسید و با عجله عقب رفت. صاحب هتل اگر مشتری خود را میدید بایک مرد غریبه وارد میشود چه فکر میکرد؟

هنوز جمله اعتراض را تمام نکرده بود که صاحب هتل ظاهر شد. بدون اینکه فکر کنم چه میگویم و چه میخوام بکنم بلا تأمل خود را بعنوان یکی از بستگان او به صاحب هتل معرفی کردم و از او خواستم گوشه‌ای بمن نشان بدهد که بتوانم با فراغت

خاطر نامه‌ای بنویسم.

صاحب هتل که زن سالخورده‌ای بود ابتدا نگاه مشکوکی بمن انداخت ولی بعد مطمئن شد. فهمید که بایک نجیب‌زاده سرو کار دارد. مارا باطاق کوچکی که پشت بار واقع بود برد. برای من کاغذ و قلم آورد. نگاه تمسخرآمیزی به دوست من انداخت و خارج شد. برای اولین بار خود را باخانم «وان براند» تنها می‌یافتم. وضع خاص ما باعث شد که رنگش سرخ شود. چشمهایش درخشش غیرعادی پیدا کرده بود. باحجب و تردید برجا ایستاده و یک دست را به‌میز تکیه داده بود. طرز ایستادنش بر لطف و زیبایی اندامش می‌افزود. چیزی نگفتم ولی نگاهم تحسین و تمجید فوق‌العاده‌ام را بروز داد. دوات روی میز همچنان بسته مانده بود. نمیدانم اگر این سکوت را خانم «وان براند» درهم نمی‌شکست چه مدت بطول می‌انجامید. غریزه زنانه‌اش او را از خطر این وضع آگاه می‌کرد. با صدای آهسته گفت: «گوش کنید، آقا، این نامه را نباید امشب بنویسید.»

«چرا؟»

«شما مرا نمی‌شناسید... نمیتوانید یک ناشناس را توصیه کنید... ناشناسی که قصد داشته‌است مرتکب جنایتی بشود و انتحار کند. وضع وخیم من شاید بتواند عذر گناهم باشد... همه چیز را برای شما خواهم گفت... ولی حالا دیر وقت است و من دیگر طاقت ماندن ندارم. از طرفی بعضی چیزها هست که یک زن بسختی میتواند در حضور یک مرد اعتراف کند.»

سررا بزیر انداخت و لبهایش بلرزه افتاد.

سعی کردم باوقوت قلب بدهم. یادآور شدم که خود او بمن پیشنهاد نوشتن آن نامه را کرده است. تشویقش کردم که ماجرای

غم انگیز خود را هر موقع که مناسب دید برایم حکایت کند. سپس افزودم: «در هر حال من کمال اعتماد را بشما دارم و خواهش میکنم اجازه بدهید این نکته را ثابت کنم. من میتوانم شمارا بخانمی که یکی از سالنهای بزرگ مد و خیاطی لندن را اداره میکند توصیه کنم. قبل از اینکه از شما جدا شوم باید این نامه را بنویسم.»

قلم را در جوهر زدم و بلا تأمل شروع بنویشتن کردم. خانمی که باو نامه می نوشتم يك مستخدمه سابق مادرم بود که آقای «ژرمن» باو سرمایه داده و در شروع بکار کمکش کرده بود. و بعد با استعداد ذاتی و پشتکار به سرعت ترقی کرده بود. در این توصیه نامه بدون ملاحظه چند بار از مادرم و آقای ژرمن نام بردم و از نفوذ اسم آنها استفاده کردم. قدر خانم «وان» برانند» را در این نامه تا آنجا که ممکن بود بالا بردم و تمام صفات برجسته را باو نسبت دادم. مطمئنم آنها که عاشق بوده اند مرا خواهند بخشید.»

نامه باز را بطرف خانم «وان برانند» دراز کردم. موقع خواندن آن رنگ چهره قشنگش سرخ شد و نگاهی مملو از حقیقتناسی بمن انداخت که مدتهای مدید خاطره آنرا حفظ کردم. سپس با کمال تعجب دیدم که رنگش پرید. چهره اش درهم رفت و با چشمانی مملو از ضعف و درماندگی نگاهم کرد. نامه را جلو من گذاشت و با صدای ضعیف و محجوبی پرسید: «امکان دارد دوسطر باین نامه اضافه کنید؟»

بدون اینکه توضیح بیشتری بخواهم دوباره قلم برداشتم. گفتم: «لطفاً بنویسید که من میخواهم مدت کوتاهی بعنوان آزمایش کار کنم. من نمیتوانم با اطمینان برای مدتی بیش از سه ماه

استخدام بشوم.»

با تعجب پرسیدم: «کار دیگری در نظر دارید؟»
چشمه‌ها را بزیر انداخت و جواب داد: «نه، بهیچوجه.»
مثل اینکه دیگر جرأت نمی‌کرد مرا نگاه کند.
«شاید درانتظار مراجعت دوستی هستید که از من صمیمی‌تر
و مؤثرتر باشد؟»

بتندی سر بلند کرد. نگاه ملامتگر چشمهای خاکستری
قشنگ خود را بصورت من دوخت.
«من در دنیا دوستی ندارم. اما شما را بخدا از من سؤال
نکنید.»

ازجا برخاستم. نامه را بطرف او دراز کردم. چند لحظه
هر دو در سکوت مقابل هم ایستادیم و یکدیگر را نگاه کردیم. با
صدای ملایمی گفت: «چطور از شما تشکر کنم! مطمئن باشید آقا که
من شایسته اعتماد شما خواهم بود!»

سپس چشمهایش تنگ و نفس‌هایش سریع شد. من عنان
اختیار را از دست دادم. او را در آغوش کشیدم و آهسته بگوشش
خواندم: «من شما را دوست دارم، و با حرارت و هیجان او را
بوسیدم.»

چند لحظه بیدفاع و با بدنی لرزان در آغوش من ماند. حتی
به بوسه‌ام پاسخ داد. ولی ناگهان تکان شدیدی خورد، خود را
عقب کشید و نامه‌ای را که بدستش داده بودم بر زمین انداخت. فریاد
زد: «چطور جرأت میکنید از ضعف من سوءاستفاده کنید؟ چطور
جرأت میکنید بمن دست بزنید؟ کاغذتان را بگیرید، آقا... من
این توصیه‌نامه را نمی‌خواهم. دیگر هیچوقت با شما حرف نخواهم
زد! نمیدانید چه کردید... نمیدانید عمل شما چقدر برای من

موهن بود...»

بعد روی يك كاناڤه افتاد و با صدای ناله ماندی اضافه کرد: «خدایا! مرا در نظر خودم چقدر كوچك كردی! آیا میتوانم گناهی را که امشب مرتکب شدم جبران کنم؟»
باو التماس کردم که گناهم را ببخشد. با کمال صداقت ابراز تأسف و پشیمانی کردم. ناراحتی ورنج او فوق العاده منقلبم کرده بود. پس از لحظه‌ای سکوت بر اعصاب خود حاکم شده. بامتان از جا برخاست. دست خود را بنشانۀ عفو بطرف من دراز کرد، ولی کلمه‌ای بر زبان نیاورد. التماس کردم و گفتم: «بمن فرصت این را بدهید که گناه خود را جبران کنم. اعتمادی که بمن داشتید نباید سلب شود! بمن اجازه بدهید دوباره شمارا ببینم، فقط برای اینکه ثابت کنم شایستگی عفو شما را دارم... هر وقت شما بخواهید... حتی اگر مایل باشید در حضور شخص ثالث...»
حرفم را قطع کرد و گفت: «بشما کاغذ خواهم نوشت.»
«فردا؟»

«بله، فردا.»

نامه را از زمین برداشتم و بطرف او دراز کردم.
«لطف و بزرگی را تمام کنید... این نامه را بپذیرید...»
«بسیار خوب، نامه را میگیرم... متشکرم که آنرا نوشتید.
حالا خواهش میکنم مرا تنها بگذارید. شب بخیر!»
با چهره رنگپریده و نگاه حزن آلود در حالیکه نامه مرا در دست داشت بر جا ماند و منتظر رفتن من شد. از او جدا شدم. دیوانه وار و بیشتر از همیشه دوستش داشتم و از همان لحظه جز ساعت ملاقات دوباره، راجع به چیزی فکر نمی‌کردم.

۸ - بدبختی‌های خانم وان براند

بعد از یکروز و یکشب پرهیجان انسان چاره‌ای ندارد جز اینکه به تخت‌خواب برود، ولی نباید انتظار داشته باشید که خواب بچشمش بیاید. مدتی بود که هوا روشن شده و هتل آرام دوباره بجنب و جوش افتاده بود که من عاقبت بخواب رفتم. وقتی بیدار شدم نزدیک ظهر بود. زنگ زد. مستخدم هتل نامه‌ای بدستم داد و گفت آنرا خانمی که کالسکه سوار بوده سه ساعت قبل باو سپرده است که بمن برساند و چون من خواب بوده‌ام جرأت نکرده است بیدارم کند. هویت نویسنده آنرا حدس می‌زدم. باعجله پاکت را باز کردم. کاغذ کوچکی بنامه پیوست بود که ابتدا به آن توجهی نکردم. با اشتیان فراوان اولین سطور را از نظر گذراندم. خانم «وان براند» بمن خبر میداد که «ادیمبورک» را ترک کرده است. برای دومین بار از دست من فرار می‌کرد. و از آن بدتر کاغذ پیوست نامه او توصیه نامه‌ای بود که من برایش نوشته بودم!

احساس خشمی تند کردم. این عمل او را گذشته از همه چیز اهانتی بخود میدانستم. در ظرف چند دقیقه لباس پوشیدم و خود را به هتل «کانونگیت استریت» رساندم.

مستخدمان هتل نتوانستند اطلاعاتی بمن بدهند. آن خانم بدون خبر آنها رفته بود. از طرف دیگر زن صاحب هتل بهیچوجه رام‌شدنی نبود.

«من به خانم «وان براند» قول داده‌ام که بهیچیک از سوالات شما جواب ندهم. بنظر من این خانم زن شرافتمندی است و کار خوبی کرده است که بدون دیدن شما رفته است. دیشب من از سوراخ

جای کلید تماشا می‌کردم و رفتار شما را دیدم... خیلی کار دارم.
روز بخیر، آقا!...

قبل از مراجعت بهتل مشغول تحقیقات شدم. سورچی کالسکه‌ای که محبوبه‌ام را سوار کرده بود پیدا کردم. این مرد گفت که او را جلو يك مغازه پیاده کرده و رفته است. از صاحب مغازه تحقیق کردم. بخاطر می‌آورد که چند تکه لباسهای زیر زنانه بخانمی که کلاه برسر داشته و تور کلاه را روی صورت کشیده بوده فروخته است. میگفت که مشتری او يك جامه‌دان سیاه بدست داشته است، ولی نتوانست بیش از این اطلاعاتی بمن بدهد. تمام بنگاههایی که کالسکه کرایه میدادند سرزدم. از بخت بد سه زن با آن مشخصاتی که من ارائه می‌کردم با کالسکه‌های مختلف و در جهت‌های مختلف حرکت کرده بودند!

بامید اینکه از نامه او نکته تازه‌ای کشف کنم آنرا خواندم
وباز خواندم:

«آقای عزیز،

از اینکه یکبار دیگر بهمان طرز زننده‌ای که در پرتشایر از شما جدا شدم، میروم معذرت می‌خواهم. بعد از واقعه شب گذشته، چون از ضعف خود و نفوذ عجیبی که شما بر من دارید آگاهم چاره دیگری ندارم. از لطفتان تشکر میکنم، ولی باید با شما وداع کنم. موقعیت غم‌انگیزی که در آن دست‌وپا می‌زنم باید موجب شود که این رفتار زننده‌ام و همچنین برگرداندن توصیه نامه را عفو کنید. اگر از این توصیه نامه استفاده کنم برای شما پیدا کردن من بسیار آسان خواهد بود. و این نه بنفع شماست و نه بصلاح من. شرافت من مانع است که بشما فرصت این را بدهم که بار دیگر بمن بگوئید که دوستم دارید، بعکس وادارم میکند که فرار

ویلکی کالینز

کنم و از خود نشانی باقی نگذارم.
فراموش نمی‌کنم که زندگی خود را مدیون ترحم و شجاعت
شما هستم. شما که جان مرا نجات داده‌اید حق دارید علل اقدام
آن شب و وضع فعلی مرا بدانید. بنابراین بطور خلاصه ماجرای
غم‌انگیزی را برای شما حکایت می‌کنم.

«من مدت کوتاهی است که بایک هلندی بنام وان براند
ازدواج کرده‌ام. دلم می‌خواست از پدر متوفایم و از خانه قدیمان
برای شما حرف می‌زدم، ولی وقتی دربارهٔ طفولیت پر سعادتم
فکر می‌کنم چنان اشک در چشمهایم می‌جوشد که دیگر صفحهٔ کاغذ
را نمی‌بینم و نمی‌توانم ادامه بدهم...»

فقط بدانید وان براند با در دست داشتن معرفی‌نامه‌های
متعدد از شخصیت‌های برجسته بخواستگاری من آمد. متأسفانه اخیراً
کشف کردم که این معرفی‌نامه‌ها را به بهانه‌های ساختگی بدست آورده
بود. چون از باطن او اطلاع نداشتم زندگی آرام و راحتی را طی
می‌کردم. نمیتوانم شرافتمندان بگویم که عاشقش بودم، ولی بعد
از مرگ پدرم در دنیا او تنها کسی بود که فکر می‌کردم تکیه‌گاه
و یاورم خواهد بود. مورد احترام و تحسین من بود و بدون اینکه
بخواهم لاف بزنم همسر خوبی بودم. زندگی ما تا آنروزی که
شما مرا روی پل دیدید بخوبی گذشت. آنروز من در باغ تنها
بودم و با گلها سرم را گرم می‌کردم. مستخدمهٔ ما آمد و گفت که
خانم ناشناسی می‌خواهد با من صحبت کند. دستور دادم او را بسالن
هدایت کند و خودم به اطاقم رفتم. دستی بسر و زلف کشیدم و بعد
برای ملاقات آن خانم بسالن رفتم. زن بدقیافه و مهیبی بود.
تا مرا دید با خشونت پرسید: «شما خانم وان براند هستید؟»
«بله»

دوسر نوشت

«آیا شما واقعاً با آقای وان براند ازدواج کرده اید؟»
این سؤال او بمن بر خورد. بالحن تندی جواب دادم: «چطور
جرات می کنید در صحت و واقعیت ازدواج ماشك کنید؟»
خنده شدیدی باودست داد. پس از لحظه ای آرام گرفت و
بالحن تمسخر گفت: «بگوئید آقای وان براند بیاید تا معلوم شود.»
فوراً بر اهر و دویدم و شوهرم را که در دفتر کارش مشغول
نوشتن بود صدا زدم.

«ارنست، بیا، يك خانمی بمن توهین میکند، زود بیا!»
با عجله پائین آمد. زن ناشناس که دنبال من به راهرو آمده
بود تا او را دید دو طرف دامن را با دست گرفت و برسبیل تمسخر
تعظیمی کرد. رنگ چهره شوهرم سفید شد. وحشت زده پرسیدم:
شمارا بخدا بگوئید ببینم معنای این بر خورد چیست؟
شوهرم بازوی مرا گرفت و گفت: «بزودی خواهی دانست.
حالا به باغ برو و تا وقتی صدایت نکرده ام اینجا بیا.»
نگاهش بقدری خشن بود که بشدت مضطرب شدم. مرا تا
جلو در باغ کشاند و آهسته زیر گوشم گفت: «عزیزم، بخاطر عشقمان
خواهش مرا بپذیر!»

برخلاف میل اطاعت کردم. خود را روی نیمکتی که میان
چمن قرار داشت انداختم و با اضطراب منتظر شدم ببینم چه میشود.
مدتی گذشت. نگرانیم از حدود تحمل گذشته بود. ناچار
به خانه برگشتم.

چون در راهرو هیچ صدائی بگوشم نمی رسید پشت در سالن
گوش دادم. آنجا هم سکوت حکمفرما بود. بخود قوت قلب دادم
و ناگهان در را باز کردم. سالن خالی بود! روی میز در نقطه ای
که خوب بچشم می خورد نامه ای دیده میشد. بعنوان من بود. با

ویلکی کالینز

عجله باز کردم. این نامه بمن خبر میداد که متروک و تنها مانده‌ام! زن بدقیافه زوجه شرعی وان براند بود! اورا مخیر کرده بود که یکی از این دوراه را انتخاب کند: یا همراه او برود و یا بجرم تعدد زوجات مورد تعقیب قرار گیرد. وان براند راه اول را انتخاب کرده بود. این را بیاد داشته باشید آقا که من دیگر نه پدر داشتم و نه مادر و نه دوست. در دنیا تنها مانده بودم و کسی را نداشتم که راهی نشانم بدهد یا به بردباری تشویق کند. چون دچار حساسیتی غیرعادی بودم نباید تعجب کنید که همان شب روی پل قصد خودکشی کردم! اگر آنموقع موفق شده بودم گریه کنم شاید قصد جان خود را نمی‌کردم، ولی مثل اینکه چشمه اشک چشم خشک شده بود. باز یچه تلخترین ناامیدی‌ها شده بودم. یکسر بطرف رودخانه دویدم. بخود میگفتم: «آنجا دیگر همه چیز پایان خواهد یافت. پایان سریع و مناسبی است...» بعد آنچه اتفاق افتاد شما بهتر میدانید.

صبح روز بعد حتی بدون اینکه از شما تشکر کنم از مهمانخانه رفتم. می‌ترسیدم مبادا وان براند جایم را پیدا کند. نامه خدا حافظی او مملو از جملات عاشقانه و معذرت بود. نوشته بود که وقتی هنوز خیلی جوان بوده مجبور شده است با زن بد نامی ازدواج کند. با رضایت متقابل توافق کرده بودند که از یکدیگر جدا زندگی کنند. وقتی بخواستگاری من آمد مطمئن بود که زنش مرده است و حالا نمیدانست از کجا سردر آورده و فهمیده است که او با من ازدواج کرده است... اما چون روح خبیث و ماجراجوی اورا خوب میشناسد ترجیح میدهد برود، زیرا هیچ بعید نیست که بداد گاه شکایت کند و رسوائی بیار آورد. تا چند روز دیگر با افزودن نفقه‌ای که باو می‌پرداخته است خود را از

شر او خلاص خواهد کرد و بسوی من باز خواهد گشت ... آن وقت مرا بخارجه خواهد برد تا دیگریم از مزاحمت‌های تازه نداشته باشیم... من پیش خدا زوجه‌ا و بودم و تنها زنی هستم که در دنیا دوست دارد... و غیره، و غیره...

با این ترتیب اگر بیش از آن منتظر می‌ماندم در معرض خطر بزرگی قرار می‌گرفتم. حتی وقتی فکر آنرا می‌کنم بدنم میلرزد! مصمم بودم که دیگر مردی که مرا با کمال بیرحمی فریب داده بود نبینم. امروز هم در همان حال روحی هستم... با يك تفاوت که امروز اگر زن اولش بمیرد، و تصدیق می‌کنید که احتمال آن بسیار ضعیف است، حاضرم دوباره او را ببینم. بمحض ورود به ادیمبورک نامه‌ای به بستگانم در گلاسکو نوشتم و آنها را از وضع وخیم خود آگاه کردم.

با پست بعد جوابی دریافت کردم. نوشته بودند که چون در ادیمبورک کارهائی دارند بملاقات من خواهند آمد. برخورد آنها خیلی گرم نبود. با وجود این دلشان به تنهائی و بیکی من سوخت. مبلغی پول بمن دادند و توصیه کردند که با سایر بستگان پدرم که مقیم انگلستان هستند تماس بگیرم؛ پیدا بود که عجله داشتند هر چه زودتر مرا از سرواکنند... روزی که رفتند و مرا با سرنوشت تاریکم تنها گذاشتند آن رؤیا را دیدم! در هتل مانده بودم، اولاً برای اینکه صاحب هتل نسبت بمن خیلی مهربانی میکرد، ثانیاً برای اینکه نمیدانستم کجا بروم.

سپس در چنین وضع غم انگیزی بود که شما مرا سرچاه سنت آنتوان که گردشگاه مورد علاقه‌ام بود دیدید. لطف شما در دلم بی‌اثر نبود. من زن حق‌ناشناسی نیستم، آقا. از صمیم قلب آرزو می‌کردم که برای من برادر مهربانی باشید. افسوس! حرکت

ویلیکی کالینز

دیشب شما در سالن هتل این آرزو را بر باد داد. من شما را سرزنش نمیکنم. حتی میترسم شما را با رفتار خودم باین عمل تشویق کرده باشم و متأسفم که راه دیگری نمی بینم جز اینکه دیگر هرگز شما را نبینم. بعد از تأمل و تفکر بسیار تصمیم گرفته ام به بستگان پدرم که ساکن انگلستان هستند مراجعه کنم. این تنها امیدی است که برایم مانده است. شاید بتوانم با وضع آبرومندانه ای وسایل زندگی خود را تأمین کنم.»

امیدوارم خداوند شما را پاداش نیک بدهد، آقای ژرمن. از صمیم قلب سعادت و ترقی شما را خواهانم و هیچوقت محبت های شما را فراموش نخواهم کرد.

«م. وان براند»

تذکره - «نامه را با اسمی که تاکنون داشته ام و تصور میکردم متعلق به منست امضا میکنم تا بشما ثابت شود چیزی جز حقیقت نگفته ام. ولی از فردا تا روزی که بتوانم با اسم واقعی خود که در دوره پرسعادت طفولیتم داشتم ظاهر شوم با اسم دیگری زندگی خواهم کرد. متأسفانه وان براند اسم واقعی مرا میداند و از طرفی بدون اینکه خواسته باشم بیش از حد آنرا ملوث کرده ام! خدا حافظ، آقا، باز هم از شما تشکر میکنم»

این نامه را با ناراحتی و یأس شدیدی خواندم. تمام اعمال خانم «وان براند» را بشدت تقبیح میکردم... خبط کرده بود که باز دواج تن در داده بود.. رضایت بدیدار مجدد وان براند حتی اگر زن اولش می مرد خبط بود.. خبط کرده بود که توصیه نامه مرا پس فرستاده بود... خبط میکرد که برای یک بوسه اینقدر اهمیت قائل میشد و خبط میکرد که از من میگریخت و

تصور میکرد منم مثل شوهرش آدم رذل و بی سروپائی هستم...
خبط کرده بود که فقط با اولین حرف اسم کوچکش امضاء
کرده بود!

من عاشق بی قرار زنی بودم که حتی در اندیشه‌ام نمیدانستم چه
نامی باو بدهم: «وان براند»، ماریا، مارگارت، مارتا، ماگدولین
یا ماری؟... نه... ماری، نه. عشق قدیم طفولیتم مرده بود، ولی بر
من واجب بود که خاطره‌اش را محترم بدارم. اگر «ماری»،
طفولیتم هنوز زنده بود و اگر باو برخورد کرده بودم آیا این
رفتار را بامن میکرد؟ نه، هرگز. این تصور توهمین بزرگی بآن
دختر کوچک و مهربان بود. ماری هیچ وجه شباهتی با این
موجود سنگدل نداشت. وانگهی چرا درباره‌ او فکر کنم؟ چرا
خود را آنقدر کوچک کنم که دوباره به تعقیبش پردازم؟ دیوانگی
محض بود که وقت خود را به جستجوی زنی بگذرانم که خدا میداند
کجا رفته است و تازه با نام مستعار مسافرت میکند. غرور و عزت
نفسم کجا رفته بود؟ در بهترین سالهای زندگی و مالک ثروت
هنگفتی بودم. دنیای مملو از زنان زیبا در مقابلم بود. دیگر چه
میخواستم؟

قصد داشتم چه کنم؟ به قصر خودم برگردم و بر فقدان زنی
که مسخره‌ام کرده بود اشک بریزم؟ یا نه، به خارجه مسافرت
کنم و با خوشی و عشرت میان مردم ممالک دیگر او را فراموش
کنم؟

فکر مسافرت با اروپا دلپذیر بود. دستور دادم که به جستجوی
خانم «وان براند» پایان بدهند. بعد نامه‌ای ب مادرم نوشتم و او را
از نقشه‌ تازه‌ام آگاه کردم. با پست بعد جواب مادرم رسید.
با کمال تعجب و شغف دیدم که مادرم نه تنها نقشه‌ مرا تأیید

می کرد بلکه تصمیم گرفته بود همراه من بیاید. با فعالیتی که در او هیچ سراغ نداشتم جامه دانهایش را بلا تأمل بسته و بطرف ادیمبورک حرکت کرده بود.

«ژرژ عزیزم تا وقتی که من قدرت حرکت داشته باشم نمی-گذارم تنها بمسافرت بروی!»
سه روز بعد بطرف اروپا براه افتادیم.

۹- بهبود ناقص

مدت دو سال در فرانسه و آلمان و ایتالیا گردش کردیم. آیا گذشت زمان و تغییر محیط تصویر خانم وان براند را از لوح ضمیرم محو کرده بود؟ افسوس! هر چه می کردم و هر جامی رفتم بقول «خانم درمدی»، روح آشنایم ترکم نمی کرد. در دو سه ماه اول مسافرت مان، این زن که با کمال بی پروائی ترکم کرده بود بخوابم می آمد. در رؤیاهایم چنان زیبا و مهربان و خواستنی بود که هر لحظه امیدوار بودم در یکی از گردشها او را ببینم یا لااقل مثل دفعات گذشته به دلم الهام شود که به جستجویش به محلی بروم. اما امیدهایم نا-کامیاب ماند. رؤیاهایم بمرور کمتر شد و عاقبت پایان گرفت. نمی-فهمیدم چرا دیگر او را بخواب نمی دیدم. آیا محبوبه ام خوشبخت بود و دیگر احتیاجی بمن نداشت؟ آیا دوست خود را که کمکش کرده بود از یاد برده بود؟ آیا دیگر مقدر نبود يك - دیگر را ببینیم؟ هر قدر بخود می گفتم و تلقین می کردم که يك - مرد با اراده نباید حواسش را مشغول این خیالات واهی بکند باز نقش خانم وان براند ترکم نمی کرد.

موزه های هنری و آثار زیبای اروپا را تماشا می کردم. به

معروفترین سالنهای پاریس ورم و وین رفت و آمد می کردم. ساعت های متمادی را در مصاحبت زیباترین زنان اروپا می گذراندم. با وجود این نقش چاه سنت آنتوان و یاد آن نگاه غم آلود و چشم های زیبا و خاکستری که موقع عزیمت بدرقه ام کرده بود از خاطر من محو نمی شد. گاهی مقاومت می کردم و گاهی خود را بدست پیش آمد می سپردم. در هر حال ازدوری خانم براند رنج می بردم. سعی می کردم وضع روحی خود را از مادر پنهان کنم، ولی کوشش من بی حاصل بود. بر قلب حساس مادر رازم پنهان نماند. زن بیچاره در رنج من شریک شد. مکرر می گفت: «ژرژ، ادامه این مسافرت چه نتیجه ای دارد. بیا برگردیم.» و هر بار من با سماجت جواب می دادم: «نه، مامان، باید ممالک دیگر را هم ببینیم و با آدمهای تازه ای آشنا بشویم!» وقتی عاقبت متوجه شدم که سلامت مامان بیچاره بر اثر این سفر مداوم مختل شده است و خستگی این گردشها برایش قابل تحمل نیست ناچار رضایت دادم که از این دوندگی بی حاصل منصرف شویم و بمملکت خودمان برگردیم.

درباز گشت بانگلستان مادرم بخواهش من راضی شد که مدتی در لندن بماند و قبل از مراجعت به «پرتشایر» کمی استراحت کند. مادرم تنها رشته ای بود که مرا با زندگی پیوند می داد. تمام آن چیزهایی که معمولا برای یک مرد جوان جالب توجه است برای من هیچگونه کششی نداشت. سیاست و ادبیات و کشاورزی همه در نظر من بی ارزش شده بود. ما در وسط فصل نمایش به لندن رسیده بودیم. در آن موقع يك رقاصه بالت در لندن بود که زیبایی و هنرش موجب تحسین و تمجید عموم اهالی بود. هر جا می رفتم می پرسیدند که آیا این الهه رقص را دیده ام یا نه، و در مقابل جواب منفی من اظهار تعجب می کردند. برای اینکه همرنگ مردم شده

ویلکی کالینز

باشم ناچار بایمی دعوت یک دوستم را قبول کردم و شبی با اتفاق او به اپرا رفتم.

وقتی ما وارد شدیم پرده اول تمام شده ولی بالت هنوز شروع نشده بود. دوست من با دوربین لژهای دیگر را نگاه می کرد که ببیند قیافه آشنائی پیدا می کند یا نه و باین وسیله خود را سرگرم می کرد. من ته لژ جا گرفتم. فکرم از محیط اپرا بسیار دور بود. خانمی که همراه ما آمده بود مثل تمام زنها از همسایه کم حرف خوشش نمی آمد. عاقبت تصمیم گرفت مرا وادار به حرف زدن کند.

«بگوئید ببینم، آقای ژرمن، در این مسافرتها طولانی هیچوقت سالنی اینقدر شلوغ و پر جمعیت دیده اید؟» بعد دوربین خود را بطرف من دراز کرد.

من بقسمت جلو لژ نزدیک شدم که نگاهی بسالن بیندازم. بدون شك منظره معظم و مجللی بود. از جلو صحنه تا آخر بالاترین بالکونها حتی یک جای خالی دیده نمی شد. دوربین خوبی بود با کمال وضوح چهره دورترین اشخاص را می دیدم.

ناگهان نگاهم متوقف شد و بر خود لرزیدم. ممکن نبود اشتباه کنم. خانم «وان براند» را می دیدم! در ردیف اول گالری نشسته بود، ولی تنها نبود. مردی که پشت سرش نشسته بود گاهگاه با او حرف می زد. بنظر می رسید که با خستگی و کسالت به حرفهای او گوش می دهد. این مرد کی بود؟ در هر حال لازم بود که من با این زن حرف بزنم...

پرده بالا رفت و بالت شروع شد. از دوستانم بهر طریقی بود معذرت خواستم و با عجله از لژ خارج شدم. سعی کردم خود را به گالری برسانم، ولی کوششم بی حاصل بود. مستخدمان

نگذاشتند وارد شوم، زیرا هیچ جای خالی نبود. چاره نداشتم جز این که بسوزم و انتظار بکشم.

مرد ناشناسی که با خانم وان براند اینطور بی تکلف حرف می زد که می توانست باشد؟ برای اینکه چهره او را بهتر ببینم بلژ بر گشتم. نمی دانم برای رفتار عجیب خود چه بهانه ای آوردم. باز دور بین آن خانم را گرفتم و متوجه گالری کردم.

مرد ناشناس نگاه مسحور خود را به رقاصه زیبا دوخته بود، ولی خانم وان براند توجه زیادی به نمایش نداشت. صدای دست زدن تماشاچیان از هر طرف بلند شد، ولی او بی حرکت ماند، گوئی از محیط اپرا غایب بود.

مرد ناشناس که از این عدم توجه و بی اعتنائی او ناراحت شده بود دست روی شانهاش زد، مثل اینکه می ترسید خوابش برده باشد. این حرکت خیلی خودمانی ظن مرا تقویت کرد.

بخود گفتم: «مرد ناشناس باید آقای وان براند باشد.»

خشم تندی بر وجودم حاکم شد. فکر می کنم حرکت ناشایسته ای کردم، زیرا دوستم ناچار بمداخله شد و آهسته زیر گوشم گفت: «اگر نمی توانید خودداری کنید بروید بیرون!»

لحن او با اینکه دوستانه بود جای هیچ چون و چرا نمی گذاشت. ناچار از لژ خارج شدم و دوباره جلودر خروجی گالری با انتظار ایستادم.

نمایش کمی قبل از نیمه شب تمام شد و سیل جمعیت بطرف درهای خروجی براه افتاد. خود را در گوشه ای پنهان کردم و پلکان بزرگ را تحت نظر گرفتم. عاقبت خانم وان براند را دیدم که آهسته با تفاق همان مرد پائین می آمد.

يك مانتوی سیاه و بلند بتن داشت. کلاهی که بسر گذاشته

ویلکی کالینز

بود ازمد افتاده بود، ولی بصورتش خیلی خوب می آمد.
وقتی از جلوی من می گذشتند شنیدم که آن مرد باصدائی
ناراضی گفت: «آوردن شما به ابرا مثل اینست که آدم پولش را
دور بریزد!»

خانم وان براند درحالیکه چشمها را بزیر انداخته بود با
صدای آهسته جواب داد: «حالم خوب نیست. امشب حالم هیچ
خوب نیست.»

«میل دارید کالسکه بگیریم یا ترجیح می دهید پیاده برویم؟»
«اگر موافق باشید میل دارم راه برویم.»
من بدون اینکه دیده شوم آنها را تعقیب کردم و برای نزدیک
شدن منتظر ماندم تا جمعیت متفرق شود.

بخیا بانی خلوت پیچیدند. قدمها را تند کردم که خود را
به آنها برسانم.

خانم «وان براند» وقتی مرا شناخت نتوانست فریاد تعجبی
را که از گلویش خارج شد در دهن خفه کند. برقی ازشف چهره
دلربایش را روشن کرد، ولی زود خاموش شد. شرمنده و ناتوان
بیحرکت برجا ماند، حتی نتوانست دست مرا که بطرفش دراز
کرده بودم بگیرد.

مصاحب اوسکوت را درهم شکست. بالهجه خارجی ولحنی
خشن پرسید: «این آقا کیست؟»

خانم وان براند که بر اعصاب خود حاکم شده بود جواب
داد: «آقای ژرمن. وقتی من در اسکا تلند بودم کمال محبت و کمک
رانسبت بمن کرده اند.»

بعد چشمهای قشنگش را بلند کرد. نگاه حزین خود را
بصورتم دوخت و باصدای لرزانی گفت: «امیدوارم حالتان خوب

باشد، آقای ژرمن؟»

باو جواب دادم وافزودم که اورا درتئاتر دیده‌ام. بعد پرسیدم: «شما درلندن اقامت دارید؟ در این صورت اجازه میدهید برای تقدیم احترامات به منزلتان بیایم؟» قبل از اینکه فرصت جواب دادن پیدا کند آنمرد بمیان صحبت ما دوید: «زن من از لطف شما متشکر است ولی وقت پذیرائی ندارد. شب بخیر، آقا.»

بعد با طرز تمسخر آمیزی کلاه از سر برداشت، بازوی خانم وان براند را گرفت و با خشونت اورا بطرف خود کشید. میخواستم جواب تندی بدهم ولی خانم وان براند صدا را در دهانم خاموش کرد. نگاه ملتیمی بمن انداخت و آهسته گفت: «رحم کنید!»

ساکت شدم. در هر حال آزاد بود و میتوانست بطرف مردی که با کمال رذالت از اعتمادش سوء استفاده کرده بود برگردد. سر خم کردم و براه افتادم. از اینکه رقیب مردی چون «وان براند» شده بودم احساس خواری و خفت میکردم... عرض خیابان را طی کردم، سپس برگشتم و آنها را تادر منزلشان تعقیب کردم. در دفتر چهام نمره خانه واسم خیابان را یادداشت کردم. خواننده این سطور بی شک مرا تحقیر خواهد کرد، ولی خودم در آن موقع خیلی بیش از این خود را تحقیر کرده‌ام. چطور راضی میشدم زنی را دوست بدارم که يك مرد دوزنه را بمن ترجیح میداد؟ با وجود این بیش از همیشه دوستش داشتم... باور کردنی نبود، حتی بسیار زننده بود، ولی واقعیت داشت! برای اولین بار در عمرم تصمیم گرفتم شرمساری و خفت خود را با کمک مشروب فراموش کنم. به باشگاه رفتم و به يك دسته از جوانان سرخوش

ویلکی کالینز

ملحق شدم. جام بعد از جام شامپانی خوردم. اما هر قدر خوردم به سرحد مستی نرسیدم و موفق نشدم حتی يك لحظه خود را سرگرم کنم. ما یوس و درمانده بطرف خانه برگشتم تا بخواهم. به آن شب شومی که این زن را برای اولین بار در کنار رودخانه دیده بودم لعنت می فرستادم! با وجود این و با وجود آنچه بمن کرده بود دوستش داشتم... دوستش داشتم!...

صبح روز بعد دو نامه با هم بمن رسید.

اولی از خانم «وان براند» بود. نوشته بود:

«بخاطر نجات و سلامت خودتان سعی نکنید مرا ببینید و دعوتی را که از شما خواهد شد قبول نکنید. من زندگی تباهی دارم و بیش از آنچه تصور کنید سقوط کرده ام. زن بدبختی را که امروز برای آخرین بار بشما نامه مینویسد و باز از شما تشکر میکند فراموش کنید.»

این نامه مختصر باد و حروف اول اسم امضاء شده بود. آن را بردیده نهادم و بوسیدم. بیش از پیش مصمم بودم که دوستم را دوباره ببینم.

نامه دوم دعوت نامه مورد بحث بود:

«آقای وان براند احترامات فائقه خود را به آقای ژرمن تقدیم میدارد و از او خواهش میکند رفتار زننده اش را عفو کند. اعصاب من مریض است و دیشب مخصوصاً حالم هیچ خوب نبود. امیدوارم که آقای ژرمن بر رفتار من بدیده اغماض بنگرد و از او خواهش میکنم افتخار يك دیدار را بما بدهد.»

بطور یقین این مرد پست نفعی در این کار داشت و گرنه چنین نامه ای نمی نوشت. زن بیچاره ای که نام او را داشت بدون شك از این موضوع رنج فراوان برده و احساس خفت و خواری

کرده بود. این اندیشه عرم مرا محکمتر کرد.
حالا که آقای وان براند فرصتی بمن میداد تصمیم گرفتم
بهر قیمتی هست خانم «وان براند» را ببینم.
ظاهر صبر کردم. ولی طاقتم تمام شد. چند کلمه برای
مادرم نوشتم و از او معذرت خواهی کردم، سپس با عجله بطرف
خانه «وان براند» روانه شدم.

۱۰- در خانه خانم وان براند

همان لحظه ای که دست بلند کردم تا زنگ در را بصد
در آورم در باز شد و آقای «وان براند» ظاهر شد. کلاه بر سر داشت
و میخواست از خانه بیرون برود.

«آقای ژرمن، چقدر از لطف شما متشکرم! حضور شما
بهترین جواب بنامه من است. خانم «وان براند» در خانه است ...
خانم وان براند از دیدن شما خیلی خوشحال خواهد شد. خواهش
میکم بفرمائید تو.»

ادب او زننده تر از خشونتش بود.
«خواهش میکنم بفرمائید بنشینید، آقای ژرمن.»
بعد رو بطرف در باز کرد و با صدائی قوی و لحنی آمرانه
صدا زد:

«ماری... زود بیا پائین!»

ماری! عاقبت اسم واقعی او را شنیدم... و از زبان شوهرش
آنها شنیدم. هیچ کلمه ای قادر نیست اثری را که شنیدن این نام
از لبهای این مرد درمن ایجاد کرد توصیف نماید. برای اولین
بار بعد از سالها فکرم بطرف «ماری درمدی» و کناره «دریاچه»

آب سبز، برگشت.

چند لحظه بعد از جانب پلکان صدای سایش لباس خانم «وان براند» را شنیدم. یاد گذشته از خاطر محو شد، چنانکه گوئی هرگز گذشته‌ای نداشته‌ام. این زن با هم‌اسمش یعنی آن دختر بچه نحیف و محجوبی که در طفولیتم شناخته‌بودم چه چیز مشترکی داشت؟ بین این خانه تنگ و تاریک لندن و ویلای سرسبز و پر گل مباشر در کنار دریاچه چه شباهتی وجود داشت؟ آقای وان براند کلاه از سر برداشت و باقیافه نو کرم‌آب و نفرت‌انگیز در برابر من خم شد و بالحن متملقی گفت: «من کار واجبی دارم که بهیچوجه نمیتوانم نروم. خواهش میکنم جسارت مرا عفو کنید. خانم «وان براند» از جانب من شرط خدمت را بجا خواهد آورد. خدا حافظ، آقای ژرمن.»

در خانه باز بسته شد. از جانب دیگر صدای سایش لباس نزدیکتر شد. خانم وان براند در آستانه در اتاق ظاهر شد. تا مرا دید یک قدم عقب رفت، مثل اینکه دیدار من برایش زننده و ناهنجار بود.

«آقای ژرمن! این رفتار یک نجیب‌زاده شرافتمند است؟ آیا شایسته شماست که باین وسیله مرا وادار کنید شما را بپذیرم؟... آقای ژرمن، من شما را یک جنتمن میدانستم... چقدر مأیوسم کردید!...»

به ملامت‌هایش توجهی نکردم. ناراحتی او فقط موجب شده بود که گونه‌هایش را سرخی دلپذیری فرا گیرد و بر حسن ملاحظتش بیفزاید. فریاد زدم: «اگر شما هم همان اندازه که من دوستتان دارم دوستم می‌داشتید علت ملاقات مرا می‌فهمیدید. بعد از دو سال جدائی هیچ فداکاری برای دیدن شما زیاد نیست.»

دوسر نوشت

نزدیکتر آمد و با تعجب و کنجکاوی چشم بصورت من دوخت. پس از لحظه‌ای گفت: «فکر میکنم اشتباهی در میان است. شما نامه مرا دریافت نکرده‌اید؟ یا... آنرا خوانده‌اید...»
«نامه شما را دریافت کردم و خواندم.»
«نامه وان براند را هم خوانده‌اید؟»
«بله.»

خود را روی يك صندلی که نزدیک میز قرار داشت انداخت و چهره را میان دستهایش پنهان کرد. مثل اینکه جواب من او را آشفته و دودل کرده بود.

زیر لب گفت: «آیا ممکن است مردها همه مثل من باشند؟ من بیزر گواری «او» اعتماد داشتم...»

در اتاق را بستم و نزدیک خانم خانه نشستم. سر را بلند کرد. نگاه سرد و متعجبی بمن انداخت. پرسید: «چه میخواهید بکنید؟»

با حرارت و هیجان جواب دادم: «میخواهم سعی کنم احترام از دست رفته خود را دوباره بدست بیاورم. میخواهم برای مردی که بشما دل داده است و زندگی در دست شماست استرحام کنم...»

بتندی از جا برخاست و اطراف خود را نگاه کرد، مثل اینکه شك داشت معنای حرفهای مرا درست فهمیده باشد.

قبل از اینکه بتوانم چیزی بگویم چشم در چشم من دوخت. با کف دست روی میز کوبید و فریاد زد:

«کافی است! باید این داستان تمام شود... و تمام خواهد شد. آیا مردی را که الان از این خانه بیرون رفت میشناسید؟ جواب بدهید، آقای ژرمن، خیلی جدی حرف میزنم.»

ویلیکی کالینز

نمیتوانستم از زیر بار جواب شانه خالی کنم. جواب دادم:
«از نامه‌اش فهمیدم. آقای وان برانداست.»
برجا نشست و سر را بطرف دیگر برگرداند.
«میدانید چرا بشما کاغذ نوشته‌است؟ میدانید چه چیزی او
را وادار کرده‌است بشما کاغذ بنویسد؟»
باوجود سوءظنی که بخاطرم راه یافته بود جواب ندادم.
خانم وان براند ادامه داد: «مرا مجبور می‌کنید حقیقت را
بشما بگویم. دیشب ازمن پرسید که شما کی هستید. من میدانم که
شما ثروتمند هستید و او بی پول احتیاج دارد، بهمین دلیل جواب
دادم که ازوضع شما هیچ نمیدانم. ولی او مکارتر از آن است که
حرف مرا باور کند. بشهرداری مراجعه کرد. وقتی بخانه برگشت
بالحن فاتحانه‌ای گفت: «آقای ژرمن مرد ثروتمندی است. هتل
بزرگی دربرکلی اسکویر و املاکی درهایلندز دارد. آدمی نیست
که مرد بیمایه و فقیری مثل من بتواند باو توهین کند. میل دارم
با او رابطه دوستی برقرار کنم و درراه این مقصود شما باید بمن
کمک کنید.» آنموقع بود که بشما نامه نوشت. می‌بینید من گرفتار
چه مرد رذلی هستم! زنش نمرده است... هنوز زنده و سلامت
است... و من این موضوع را میدانم. چون این مرد قبل ازمن زن
داشته‌است، هیچ رابطه شرعی و قانونی میان من و او وجود ندارد،
معهدا درخانه‌اش زندگی میکنم. من درنامه‌ام نوشتم که شایسته
توجه شما نیستم و خودتان مجبورم کردید که علت آنرا بگویم.
آیا این سقوط من کافی نیست که شمارا برسر عقل بیاورد؟»
به او نزدیک شدم. خواست فرار کند، ولی من از قدرت و
نفوذ خود آگاهی داشتم و بدون ملاحظه از آن استفاده کردم. هر
مردی بجای من بود جز این کاری نمی‌کرد. دستش را گرفتم.

«فکر نمی‌کنم که شما عمداً سقوط کرده باشید، مجبور شده‌اید... علل مخففه بسیاری بنفع شما وجود دارد... که از من پنهان می‌کنید. هیچ‌چیزی قادر نیست مرا متقاعد کند که شما زن پستی هستید. اگر واقعاً شایسته من نبودید آیا تصویری کنید باین شدت دوستان می‌داشتم؟»

سعی کرد دستش را رها سازد. وقتی بنا توانی خود پی‌برد موضوع صحبت را عوض کرد. بعد از تبسمی اجباری با صدای آهسته‌ای ادامه داد:

«يك چیز را بمن نگفتید. از آن موقعی که از شما جدا شده‌ام آیا روح یا شبیح مرا دیده‌اید؟»
«نه، شما چطور؟ شما مرا آنطور که در هتل «ادیمبورک» بخواب دیده بودید دوباره دیدید؟»

«هیچوقت! دیگر نه من و نه شما از آن توهمات یاروایاها نداشته‌ایم. علتش را نمی‌فهمید؟»

اگر گفتگومان را در این زمینه ادامه داده بودیم یقیناً یکدیگر رامی‌شناختیم. ولی بجای اینکه بسؤال خانم «وان براند» جواب بدهم او را بطرف خود کشیدم و باز بموضوع عشق سوزانم برگشتم. التماس کردم:

«بمن نگاه کنید. حقیقت را بمن بگوئید. آیا می‌توانید مرا ببینید و صدایم را بشنوید و هیچ احساسی در اعماق قلبتان بیدار نشود؟ آیا واقعاً هیچگونه احساسی نسبت بمن ندارید؟ در این مدت طولانی که از آخرین مدت برخوردارم می‌گذرد هیچ بیاد من بوده‌اید؟»

با حرارت و هیجان حرف می‌زد. زن بیچاره با آنکه ضعف و شکست خود را احساس می‌کرد آخرین قوای خود را بکار برد

ویلکی کالینز

تا شاید مرا عقب بزند، ولی موفق نشد. دستم را بشدت فشرد و با آه پر دردی زیر لب گفت: «دائماً در باره شما فکرمی کنم. دیشب فکرم پیش شما بود و وقتی در خیابان صداتان را شنیدم قلبم از حرکت ایستاد.»

«پس مرا دوست دارید؟»

«شما را دوست دارم؟ بدون اینکه بخواهم دل و جانم متعلق به شماست. با اینکه خوار و خفیف و درمانده شده‌ام، با اینکه می‌دانم محال است وضعم تغییر کند، شما را دوست دارم! شما را دوست دارم!»

دست‌ها را دور گردنم حلقه کرد و دیوانه‌وار لب‌هایم را بوسید. سپس ناآوان و خسته بزانو افتاد و التماس کرد:

«مرا وسوسه نکنید... بمن رحم کنید و بروید.»

عنان اختیار را از دست دادم و فریاد زدم:

«ثابت کنید که دوستم دارید... بگذارید شما را از این اسارت نجات بدهم... این مرد را که هیچ رابطه شرعی با شما ندارد ترک کنید. همراه من بیایید وزن من بشوید!»

«هرگز!»

«چرا؟ چه مانعی پیش پا دارید؟»

«نمی‌توانم بشما بگویم... جرأت نمی‌کنم...»

«میل دارید برایم بنویسید!»

«نه، نمی‌توانم بنویسم... بشما نمی‌توانم بنویسم. استدعا می‌کنم بروید. قبل از اینکه وان برانند برگردد بروید. اگر مرا دوست دارید بروید و بمن رحم کنید.»

حس حسادت‌م را تحریک کرده بود. از رفتن امتناع کردم. گفتم: «من باید بدانم چه رشته‌ای شما را باین مرد زنجیر کرده

است. بگذارید برگردد... اگر خودتان بمن جواب ندهید از او می‌پرسم!»

درمقابل قیافه جدی و مصمم من فریادی از وحشت کشید و گفت: «مرا می‌ترسانید. مهلت بدهید فکر کنم.»
پس از چند لحظه سکوت نگاهش روشن شد. پرسید:
«مادرتان هنوز زنده است؟»

«بله.»

«فکر می‌کنید راضی شود بدیدن من بیاید؟»
«اگر از او بخواهم یقیناً خواهد آمد.»
باز لحظه‌ای فکر کرد. سپس با قیافه‌ای متفکر افزود: «به مادرتان خواهم گفت که چه مانعی درپیش دارم.»
«چه موقع؟»

«فردا همین ساعت...»

چشمهای قشنگش پرازاشک شد. مرا بطرف خود کشید و آهسته گفت:

«مرا ببوسید. برای آخرین بار مرا ببوسید. دیگر هیچ وقت اینجا نخواهید آمد.»

تازه لب بر لبش گذاشته بودم که ناگهان خود را عقب کشید. بایک حرکت تند عصبی کلامم را که روی صندلی گذاشته بودم برداشت و بطرف من دراز کرد. با صدای آهسته گفت:
«کلاهتان را بگیرید. وان براند برگشته است.»

من صدائی نشنیده بودم، ولی برای آرامش خاطر او اطاعت کردم. در همین لحظه در ناگهان وبدون صدا باز شد. آقای وان براند وارد شد.

در چهره‌اش امید پست غافلگیر کردن ما در آغوش یکدیگر

ویلیکی کالینز

بخوبی خوانده می‌شد. نتوانست یأس خود را پنهان کند. درحالی که چشم بصورت زنش دوخته بود ازمن پرسید:

«باین زودی می‌خواهید بروید؟ من باعجله کارهایم را تمام کردم باین امیدبر گشتم که بموقع برسم واز شما خواهش می‌کنم که ناهار را باما بخورید، آقای ژرمن، خواهش می‌کنم کلاهتان را زمین بگذارید و تعارف هم نکنید!»

«ازلطف شما متشکرم، آقا. متأسفانه امروز وقت من خیلی گرفته است. از شما و خانم وان براند معذرت می‌خواهم.»
وقتی زن بیچاره دست مرا فشرد چهره‌اش را فوق‌العاده رنگپریده یافتم. شاید می‌ترسید بمحض خروج من مورد عتاب و خشونت مرد جلاد قرار بگیرد؟

از این فکر بر خود لرزیدم وبه‌مین علت تصمیم گرفتم قبل از خروج از خانه دل مرد هلندی را بدست بیاورم.
وقتی مرا درسراسر ابدرقه می‌کرد گفتم: «واقعاً متأسفم که نمی‌توانم دعوت شما را قبول کنم. البته يك وقت دیگر با کمال میل قبول خواهم کرد.»

چشمهایش برقی زد. گفت: «چطور است يك شام خیلی خصوصی ترتیب بدهیم؟ کمی گوشت گوسفند با شراب عالی. می‌توانم یکی از دوستان قدیمی را هم دعوت کنم که نفر چهارم باشد. يك دست «اویست» بازی می‌کنیم. «ماری» شريك بازی شما خواهد بود. موافقید؟ پس فردا چطور است؟»

خانم «وان براند» دنبال ما آمده بود. وقتی مرد هلندی از يك دست بازی ورق بايك «دوست قدیمی» بعنوان پای چهارم بازی حرف زد در چهره زن جوان اثر شرمساری توأم با نفرت نمایان شد. ولی وقتی شنید که وعده ملاقات برای پس فردا تعیین می‌شد

صورتش بحال عادی برگشت.

فردای آنروز قرار بود مادر مرا ببیند. آیا واقعاً تصور می‌کرد آنچه قصد داشت بمادرم بگوید مانع خواهد شد که من دیگر پا در آن خانه بگذارم؟ و آیا آرامش چهره‌اش نتیجه این امید واثق بود؟

درعین آنکه با این اندیشه‌ها سرگرم بودم دعوت را پذیرفتم و با دلی گرفته خانه را ترك کردم. آن بوسه و داع و این تغییر ناگهانی افکارم را دستخوش آشفتگی کرده بود. حاضر بودم با کمال میل دوازده سال از عمرم را فدا کنم که این دوازده ساعتی که با فردا فاصله داشتیم از میان برداشته شود. باچنین حالی بخانه برگشتم و یکسر باطاق مادرم رفتم.

وقتی مرا دید گفت: «زودتر از معمول بیرون رفتی. هوای آفتابی و سوسه‌ات کرد؟»

ناگهان ساکت شد. چشم بصورت من دوخت و پرسید: «ژرژ! چه اتفاقی افتاده است؟ کجا رفته بودی؟»
حقیقت را باو گفتم. چهره‌اش سرخ شد و بالحنی تندوبی- سابقه با من حرف زد:

«برای اولین بار درعمرت باید احترامی را که يك پسر به مادرش مدیون است بتو یادآوری کنم. توقع داری من بملاقات زنی بروم که خودش بتو اعتراف کرده است...»

«متوقعم بملاقات زنی بروی که اگر يك کلمه بر زبان بیاورد عروس تو خواهد شد. تقاضای ناشایسته‌ای از تو نمی‌کنم.»

مادر بیچاره ام نگاه متحیر خود را بمن دوخت و گفت: «ازاو تقاضای ازدواج کرده‌ای؟»

«بله، مامان.»

«تقاضایت را رد کرد؟»

«رد کرد برای اینکه مانعی درپیش دارد. هرچه کردم توضیحات بیشتری بگیرم موفق نشدم. فقط حاضر است بتوبگوید که این مانع چیست.»

مادرم تسلیم شد. صفحه‌عاجی را که ملاقاتهایش را روی آن یادداشت می‌کرد بطرف من دراز کرد و گفت: «اسم و آدرسش را بنویس.»

«خودم همراه تو خواهم آمد و در کالسکه جلو در خانه انتظار میکشم تا تو برگردی. می‌خواهم فوراً نتیجه مذاکره را بدانم.»

«واقعاً خیلی جدی است، ژرژ؟»

«بله، مامان، خیلی جدی است.»

۱۱- مانع

انتظارم در کالسکه چه مدت طول کشید؟ اگر از ناراحتی واضطرابم بسنجم یک عمر، ولی از روی ساعت نیمساعت منتظر ماندم! وقتی مادرم برگشت قبل از آنکه دهن باز کند امیدم مبدل به یأس شد. در چهره‌اش خواندم که مانع آن چنان عظیم است که از میان برداشتن آن درخور توانائی من نیست.

کالسکه براه افتاد، فریاد زدم: «حقیقت را بمن بگو!»
«آنچه خانم وان براند گفت بخاطر سپرده‌ام و عیناً برایت تکرار می‌کنم. این خانم گفت: «من بدون اینکه خواسته باشم نام پدرم را ملوث کرده‌ام و اگر از طفولیتم برای شما حرف نمی‌زنم معذرت می‌خواهم.» بعد بلامقدمه بماجرای ملاقاتش با تو در

ادیمبورك وعللی که مجبورش کرده است زندگی فعلی را تحمل کند رسید. ازمن خواهش کرده است که عیناً وکلمه به کلمه قسمت اخیر ماجرای غم انگیزش را برایت تکرار کنم. آیا قوت و قدرتی کافی داری و می توانی تحمل کنی یا ترجیح میدهی بگذاریم برای بعد؟»

«من سراپا گوش هستم، مامان. تا آنجا که بتوانی عیناً کلمات خود او را تکرار کن.»

«خانم «وان براند» عیناً ماجرای خود را برای من حکایت کرد. وقتی که پدرش مرد فقط دونفر از خویشان زنده بودند، يك عمه در «گلاسکو» داشت و یکی دیگر در لندن. وقتی «ادیمبورك» را ترك کرد به آن عمه اش که مقیم لندن بود پناه برد. این زن او را بامهربانی پذیرفت و دريك مغازه برایش کاری پیدا کرد. خانم وان براند سه ماه در این مغازه مشغول کار بود...»

مادرم ساکت شد. بیاد آن دوسطر توضیحی افتادم که بخواهش خانم وان براند در «ادیمبورك» زیر توصیه نامه ای که برایش نوشته بودم اضافه کردم.

باکنجاوی پرسیدم: «چرا بعد از سه ماه کارش را ول کرد؟»
 «منهم این سؤال را از او کردم. جواب صریحی نداد. رنگ و رویش قرمز شد. مثل اینکه سؤال ناراحتش کرد. عاقبت جواب داد، «خانم، این موضوع را بعد خواهم گفت. اول بگذارید تمام ماجرا را نقل کنم. عمه ام از اینکه کارم را ترك کرده بودم، مخصوصاً وقتی علت آنرا دانست، سخت برآشفته و گفت که با پنهان کردن این موضوع باو توهین کرده ام. باسردی از یکدیگر جدا شدیم. از مزدی که در این سه ماه گرفته بودم مختصری پس انداز کرده بودم و توانستم مدتی با آن زندگی کنم. وقتی

پس اندازم تمام شد، دنبال کار دیگری گشتم ولی نتیجه نگرفتم. عمه‌ام در جواب استدعای من گفت که عایدی شوهرش بزحمت تکافوی مخارج خانواده‌اش را میدهد و نمیتواند بمن کمکی بکند. ناچار بعمه دیگرم که در گلاسکو بود کاغذ نوشتم، اما جوابی دریافت نکردم. احساس میکردم که بر اثر گرسنگی محکوم به مرگ هستم. در همین موقع نامه‌ای از آقای وان برانند بمن رسید. نوشته بود که زندگیش بدون من قابل تحمل نیست و قول میداد که اگر پیش او برگردم و سائل خوشبختیم را فراهم کند... خانم، اگر فقط پای خودم تنها در میان بود تن به گدائی میدادم و پیش این مرد بر نمی‌گشتم...»

حرف مادرم را قطع کردم: «پس پای کی در میان بود؟»
 «ژرژ، میخواهی بگوئی که کنایه را نمی‌فهمی؟»
 جواب ندادم. فکر مشغول وان برانند و نامه‌اش بود موضوع را بشکل دیگری می‌دیدم و بدنبال این اندیشه پرسیدم: «و پیداست که بخواهش وان برانند جواب مساعد داده است، این طور نیست؟»
 «بله. آقای وان برانند را دو باره دید. در این باره عیناً گفت: «دو باره نامه نوشت و یادآوری کرد که زن اولش دائم الخمر غیر قابل علاج است و او بهیچوجه نمی‌تواند دوباره با این زن زندگی کند، اما در هر حال از نظر قانون زن اوست و چاره‌ای هم ندارد خانم، من سعی نخواهم کرد بازگشت خودم را بطرف این مرد توجیه کنم. فقط باید بگویم که در آن موقع هیچ چاره دیگری نمی‌دیدم. لزومی ندارد درباره خفت و خواری ورنجی که تحمل کردم توضیح زیادی بدهم. من زن از دست رفته‌ای هستم. برای پسران نگران نباشید، خانم. تا آخرین لحظه زندگی‌ام فراموش نخواهم کرد که یکروز با سر بلندی بمن پیشنهاد کرد که سعادت

دوسر نوشت

بزرگ ازدواج با او را بپذیرم... ولی حق احترام مادر را فراموش نمیکنم. من او را دیروز برای آخرین بار دیدم. تنها چیزی که بر عهده شماست اینست که او را متقاعد کنید که ازدواج ما غیر ممکن است. شما که مادر هستید خواهید فهمید که بچه علت خواسته ام بشما، نه باو بگویم که چه مانع عظیمی میان ما وجود دارد.» خانم وان براند در این موقع از اتاق بیرون رفت. وقتی برگشت...»

مادرم دوباره توقف کرد. آیا از ادامه سخن بیم داشت؟ یا ذکر بقیه ماجرا را بیفایده میدانست؟
با دودلی پرسیدم: «چه شد؟»
«ژرژ، واقعاً باید همه چیز را بگویم؟ بقیه ماجرا را حدس نمیزنی؟»

هر قدر این نکته غیر قابل قبول و باور نکردنی بنظر برسد، عشق و اضطراب آنچنان کور و کرم کرده بود که هیچ نمی فهمیدم

مادرم ادامه داد: «وقتی برگشت تنها نبود. دست بچه کوچکی را در دست داشت. يك دختر خوشگل كوچك كه تازه راه افتاده بود... بچه را با مهر و محبت بوسید و روی زانوی من نشاند و با سادگی گفت: «تنها تسلی خاطر م اینست. مانعی که برای همیشه ازدواج مرا با آقای ژرمن غیر ممکن می سازد اینست!»
بچه وان براند! بچه وان براند!

معمای توضیح آخر توصیه نامه، کناره گیری از کار، مبارزه با تنگدستی و بازگشت او بطرف مردی که با کمال رذالت فریبش داده بود روشن می شد... پس رفتار او قابل اغماض بود! بایک بچه در شکم چطور می توانست کار دیگری پیدا کند؟ زن بیچاره ای

ویلیکی کالینز

که در دنیا تنها بود در مقابل گرسنگی چه می توانست بکند، جز اینکه به پدر بچه پناه ببرد؟ من در مقابل پدر بچه چه حقی داشتم؟ حتی اگر زن بینوا مرا دوست داشت با وجود بچه چه می توانست بکند؟... وجود بچه واقعاً مانع عظیمی بود! در مقابل حق این مرد نسبت باو ادعای من چه ارزشی داشت؟ حق مالکیت و قوانین اجتماعی بمن جواب میدادند: هیچ!

سررا بزیر انداختم و در مقابل این ضربه قاطع بیحرکت برجاماندم.

مادرم با ملایمت دستم را گرفت و پرسید: «حالا میفهمی؟»
«بله، میفهمم»

«ژرژ، این زن خواهش کرده است يك چیز دیگر را هم بتو بگویم. از تو میخواهد و استدعا میکند باور کنی موقعی که قصد جان خود را کرده است کوچکترین اطلاعی از وضع خود نداشته است. در ادیمبورک بود که فهمید در آینده مادر خواهد شد. نمیتوان نسبت به سرنوشت غم انگیز این زن ترحم نکرد. با اینکه در وضع روشنی زندگی نمیکند باز نمیتوانم ملامتش کنم. این زن قربانی معصوم يك رذالت شرم آور است. رفتارش با ما واقعاً با نجات و بزرگ منشی توأم بوده است. من اگر بخوام با انصاف باشم باید بگویم که در میان هزار زن برای دختری من و همسری تو از او شایسته تر کسی نیست. از دل و جان باغم و رنج تو شریکم، ژرژ.»

به این ترتیب بنظر میرسید که دفتر يك دوره از زندگی من برای همیشه بسته شده است. عشق جوانیم بهمان سرنوشت عشق طفولیتیم دچار شده بود!

پاسی از شب گذشته بود که دوباره بر اعصاب خود حاکم شدم. همانطور که «او» پیش بینی کرده بود به آقای وان برانند نوشتم و اعلام کردم که نمیتوانم در مهمانی منزلش حاضر شوم. اما آیا میتوانستم پیغام وداع را بوسیله نامه برسانم؟ نه، بصلاح هردو ما بود که داستان را همانجا ختم کنم. با وجود این جدا شدن از او بدون خدا حافظی از حدود جرأت و شهامت من خارج بود. به چه وسیله میتوانستم باو بگویم و بفهمانم که علیرغم تمام این حوادث فراموشش نخواهم کرد؟

مادرم با ذکاوت و فطانت همیشگی خود به کمک آمد:

«ژرژ، یک هدیه کوچک برای بچه بفرست. تو با این بچه بیگناه که خصومتی نداری!»

خدا خوب میداند که هیچ کینه‌ای از این بچه معصوم در دل نداشتم. یک اسباب بازی برای او خریدم و کارت خود را به آن ضمیمه کردم. روی کارت نوشتم:

«برای دختر شما، از طرف ژرژ ژرمن.»

این جمله هیچ چیز فوق العاده و هیجان انگیزی نداشت، با وجود این وقتی قلم را زمین گذاشتم هایهای گریستم!

روز بعد من و مادرم بطرف «پرتشایر» حرکت کردیم. لندن دیگر برایم غیر قابل تحمل شده بود. از مسافرت هم خسته شده بودم. راهی نمانده بود جز اینکه جوانی خود را در اعماق قصر مدفون کنم. و بقیه زندگی را وقف رفاه و سعادت مادرم کنم.

۱۲- یادداشتهای مادرم

با وجود مدت مدیدی که از آن موقع گذشته هنوز روزهای

ویلیکی کالینز

مرده و غم‌انگیزی را که یکی بعد از دیگری میگذشت با نفرت بیاد می‌آورم. من دوست دارم اعمال گذشته‌ام را حتی آنهایی را که هیچ اهمیتی ندارد بیاد بیاورم.

اما مثل بعضی‌ها از تشریح احساساتم در مواقع بدبختی هیچ لذتی نمی‌برم. باینجهت یاد داشته‌های مادرم را عیناً نقل می‌کنم و می‌گذارم قلم او زندگی یکنواخت مادر «پرتشایر» را خلاصه کند:

۲۰ اوت - دوماه است که به اسکاتلند برگشته‌ایم. هیچ نشانی از بهبود در ژرژ دیده نمی‌شود. می‌ترسم این پسر عاقبت نتواند خانم وان براند را فراموش کند. حتی نمی‌خواهد واقعیت را برای خودش روشن کند. می‌گویند که درد و غمی ندارد و زندگی آرام ما را می‌پسندد. ولی من باور نمی‌کنم... دیشب وقتی خواب بود به اتاقش رفتم. خواب می‌دید و در خواب حرف می‌زد. از آنچه می‌گفت دانستم خواب این زن را می‌بیند. اشک روی گونه‌هایش جاری بود. پسر بیچاره‌ام! چقدر دخترهای زیبا آرزو دارند زن او بشوند... و او تنها کسی را که نمی‌تواند زنش بشود دوست دارد!

۲۵ اوت - بادکتر «مک گلو» مدت زیادی راجع به ژرژ گفتگو کردم. این مرد را بخاطر اینکه ژرژ را از رفتن به آن ملاقات شوم سرچاه سنت آنتوان منع نکرد هنوز نبخشیده‌ام. با وجود این، طبیب قابلی است و بنظر من می‌رسد که به ژرژ علاقمند است. می‌گفت: «خانم، هیچ چیز جز تغییر محیط و وجود زن دیگری نمی‌تواند پسر شما را از چنگال درد عشق نجات بدهد... ایندفعه بگذارید تنها بمسافرت برود تا احتیاج به محبت و مصاحبت

دوسر نوشت

يك زن را احساس کند و وقتی موجود قشنگ و دلربائی پیدا کرد در فکر شأن و مرتبه و شهرت عروستان نباشید. بگذارید هر چه زودتر با زنی که دوست دارد ازدواج کند.

من از نصایح دکتر مك گلو نفرت دارم، برای اینکه او را مرد خشن و سنگدلی می دانم، ولی تصور می کنم بخاطر نجات پسرم ناچار شوم دوری اش را تحمل کنم.

۲۶ اوت - ژرژ به کجا می تواند برود؟ در این فکر تمام شب بیدار مانده ام و جوابی برای این سؤال نیافته ام. فکر اینکه ژرژ تنها بمسافرت برود رنجم می دهد.

۲۹ اوت - من همیشه به تقدیر و مشیت الهی معتقد بوده ام و هیچوقت از این اعتقاد پشیمان نشده ام. امروز صبح نامه کوتاهی از دوست و همسایه خوبمان «سرجیمز» داشتم. «سرجیمز» یکی از نمایندگان شرکت کشتیرانی شمال است. بزودی با يك کشتی دولتی برای سرکشی به فانوس های دریائی شمال اسکاتلند حرکت خواهد کرد. چون از حال و وضع ژرژ اطلاع دارد پیشنهاد کرده است که او را در این سفر همراه ببرد. این مسافرت دوماه طول خواهد کشید. «سرجیمز» متذکر شده است که دریا موقع مراجعت ژرژ از هند تأثیر خوبی در او کرده است. در هر حال موقعیت مناسبی برای تغییر محیط و آب و هواست. جدائی او هر قدر برایم سخت باشد با این مسافرت موافقم و با تمام قوا سعی خواهم کرد ژرژ را راضی کنم که برود.

۳۰ اوت - با وجود اصرار زیادی که می کنم نمی خواهد از

ویلیکی کالینز

من جدا شود. من زن خودخواهی هستم. باید اعتراف کنم که
از امتناع او احساس خوشبختی می‌کنم.

۳۱ اوت - بازیک شب بیخوابی داشتم! ژرژ امروز باید
بدعوت «سرجیمز» جواب بدهد. مصمم هستم وظیفهام را نسبت
به پسرم انجام دهم. امروز صبح چهره‌اش سخت آشفته و رنگ
پریده بود! باید باین مسافرت بروم. واقعاً می‌ترسم اگر باین
حال بماند عاقبت یکروز بطرف خانم وان براند برگردد.
مسافرت برای او از هر لحاظ ضروری است. باید به او
امر کنم که برود. تا امروز هیچوقت از دستورهای من سرپیچی
نکرده است و گمان نمی‌کنم امروز هم سرپیچی کند.

۲ سپتامبر - ژرژ حرکت کرده است. البته فقط بخاطر
اطاعت از دستور من با بی میلی رفته است. چطور پرسی به این
خوبی نمی‌تواند همسر خوبی پیدا کند؟ ... اما نمی‌دانم آیا کار
خوبی کرده‌ام که مجبورش کرده‌ام برود؟
الان بادشدیدی می‌وزد و در بیشه کاج پشت قصر صدای عجیبی
می‌کند... نکند دریا طوفانی باشد؟ فراموش کردم از «سرجیمز»
پرسم کشتی بزرگ است یا کوچک. یکی از راهنمایان اسکاتلندی
می‌گفت که کناره‌های اسکاتلند و جزایر «اورکاد» پرسنگ و صخره
است و دریا بین اسکاتلند و این جزایر همیشه منقلب است. تقریباً
از پا فشاری خودم پشیمان شده‌ام. زن دیوانه‌ای هستم! اما سر-
نوشت همه ما بدست خداست... خدا پسر عزیزم را حفظ کند!

۱۰ سپتامبر - خیلی نگرانم... از ژرژ نامه‌ای نرسیده است.

دوسر نوشت

زندگی چقدر عجیب است و عجیب تر اینکه ما اینقدر به آن علاقه داریم!

۱۵ سپتامبر - يك نامه از ژرژ رسید! کشتی از کناره‌های شمالی گذشته است. از دریای مجاور جزایر «اورکاد» عبور کرده‌اند. هوای خوب به آرامش سفر آنها کمک کرده است. حال ژرژ روبه بهبود است و روحیه‌اش خیلی بهتر شده است. اگر حوصله و تحمل انتظار را داشتیم چقدر خوشبخت بودیم!

۱۲ اکتبر - يك نامه دیگر از ژرژ داشتم. به «لرويك» حاکم - نشین جزایر «شتلند» رسیده‌اند. هوا مساعد نبوده است، ولی حال ژرژ باز بهتر شده است. با امتنان و حق شناسی از «سرجیمز» یاد می‌کند. بقدری خوشحالم که اگر این مرد اینجا بود صورتش را می‌بوسیدم. اگر هوا و باد اجازه بدهند پسر امیدوار است تا سه هفته دیگر پیش من برگردد. تنهایی من هیچ مهم نیست، بشرط آنکه پسر سالم و خوشبخت برگردد. نوشته است که قسمت عمده وقتشان را در خشکی گذرانده‌اند، ولی از هیچ زنی حرف نمی‌زند. شاید در این نواحی دور افتاده زن کم باشد؟ وصف‌شال - ها و اسبهای «شتلند» را شنیده‌ام. ولی شاید در این جزایر زن وجود نداشته باشد؟ شاید زنها طاقت نیاورند در این جزایر دور - افتاده زندگی کنند؟ ...

۱۳ - مهمانوازی شتلندی

«راهنما، کجا هستیم؟»

ویلیکی کالینز

«باطمینان نمی‌توانم بگویم.»

«مگر راه را گم کرده‌اید؟»

راهنما نگاهی به اطراف انداخت، بعد مرا نگاه کرد و هیچ نگفت. این زبان بیزبانی را فهمیدم هر سه، سوار اسبهای کوتاه مخصوص جزایر «شتلند» بودیم. این اسبها بقدری کوتاه بودند که ابتدا من و دوستم از سواری آنها ناراحت شده بودیم. مه غلیظی ما را احاطه کرده بود بطوریکه از پنج‌متر دورتر هیچ نمی‌دیدیم. می‌دانستیم که در نقطه‌ای از «منلند»، از جزایر «شتلند» هستیم. سم اسبهای ما در گل فرو می‌رفت. جاده باریک از میان مردابهای گزشت.

جز این اطلاعی از وضع و موقعیت محل نداشتیم و نمی‌دانستیم چه کنیم. راهنما در حالیکه پپ خود را روشن می‌کرد بمن یادآوری کرد که قبل از حرکت بما تذکر داده است که هوا برای گردش مساعد نیست. مصاحب با تسلیم و رضا نگاهی بمن انداخت ولی در نگاهش ملامتش را خواندم. من مستحق ملامت بودم. جسارت بیجای من ما را بچنین وضع و خیمی دچار کرده بود. در نامه‌هایم بمادر می‌نوشتم که حال خوب و روحیه‌ام قوی است، ولی اعتراف نمی‌کردم که نمی‌توانم در مقابل سرنوشت تسلیم شوم و تنها عشق‌زندگیم را فراموش کنم. بیحرکتی و خمودی که در «پرتشایر» عارض بود به تحریک عصبی و احتیاج غیر قابل مقاومت به حرکت و نقل مکان مبدل شده بود، احساس می‌کردم که بهر قیمت هست باید کاری بکنم. نوع کار مهم نبود.

سکون و بطالت برایم قابل تحمل نبود و از تنهایی وحشت می‌کردم. در حالی که سایر اعضای هیئت بازرسی در بندر «لرویگ» در انتظار هوای مساعد استراحت می‌کردند من با سماجت از

کشتی راحت خارج شده و برای تماشای خرابه‌های ماقبل تاریخ که قبلا هیچ وقت اسمی از آنها نشنیده بودم و مورد علاقه‌ام نبود براه افتاده بودم. برای جبران خلاء طاقت فرسای زمان، احتیاج به نقل مکان داشتم. علیرغم نصایح همه اطرافیان مصمم به حرکت شدم. جوان‌ترین عضو هیئت مایل شد همراه من بیاید. در این موقع بر اثر مه‌غلیظ، هیچ‌جا را نمی‌دیدیم و در میان مردابهای خطرناک گم شده بودیم.

«چه کنیم؟»

راهنما با خونسردی گفت: «باید اختیارمان را به اسبها بسپاریم. اسبها ما را هدایت خواهند کرد.»

«می‌خواهید بگوئید اسبها راه را پیدا خواهند کرد؟»

«بله، دهنه اسبها را ول کنید و بگذارید ازهر راهی می‌خواهند بروند. ببینید منم همین کار را می‌کنم.» این را گفت و دهنه اسب خود را به‌زین بست. سوتی کشید و براه افتاد. دست‌در جیب خود گذاشته و پپ خود را لای دندانها گرفته بود. طوری راحت روی زین نشسته بود که گوئی کنار بخاری روی يك صندلی راحتی نشسته است. لحظه‌ای بعد در میان مه غلیظ از نظر ناپدید شد.

چاره دیگری نداشتیم جز اینکه دنبال او برویم یا میان مردابها سرگردان بمانیم!

اسبهای کوچک و با هوش وقتی از قید راهنمایی ما خلاص شدند در حالیکه سر را بزمین نزدیک کرده بودند براه افتادند. از روی مردابهای کم عرض می‌پریدند و مردابهای عریض را دور می‌زدند. هیچ توقف و تردید نمی‌کردند. هوش اشرف مخلوقات در چنین وضعی بدرد نمی‌خورد.

ویلکی کالینز

راهنما می گفت که اسبها بدون شك مارا به نزدیکترین دهکده هدایت خواهند کرد.

«دهنه را ول کنید! در هر حال و هر اتفاقی بیفتد دهنه اسبها را نگیرید!»

برای اوکارآسانی بود: بهمه ومرداب عادت داشت. ولی برای ما آسان نبود. اعتماد کردن به اسبها بنظرمان خیلی خطرناک میرسید. چندین بار با کوشش زیاد دستم را که بطرف دهنه اسب رفته بود عقب کشیدم و گذاشتم بابتکار خودش از نقاط خطرناک عبور کند!

وقت می گذشت. هیچ نشانی از آبادی دیده نمی شد. ناراحتی اعصابم هر لحظه زیادتر می شد و از عقل وشعور راهنما بشك می-افتادم...

در این حال بودم که اسبم جلو گودالی پر گل ولای رسید. شاید مه آنرا عریض تر از آنچه بودنشان می داد. پریدن از روی این گودال بنظر غیر ممکن آمد.

چون اسب قصد پریدن کرد خون سردی خود را از دست دادم. در لحظه حساس قبل از پرش با کمال حماقت دهنه را گرفتم و کشیدم. اسب روی دو پا بلند شد. سر را بلند کرد و بعد بر زمین در غلتید. دست راست من زیر بدنم ماند و در شدیدی احساس کردم. فهمیدم که دستم رگ بر رگ شده است.

اگر موضوع بهمین جا خاتمه پیدا کرده بود خیلی خوشبخت بودم، ولی حیوان در تقلائی که برای بلند شدن میکرد لگدی بطرف من پرتاب کرد که درست بهمان محل زخم تیر زهر آلود اصابت کرد. جراحی سابقم باز شد. در حالیکه از جراحیم بشدت خون جاری بود در جاده باریک میان مردابهای «شتلند» افتادم.

این دفعه مثل آن بار قوایم را برای نجات يك زن در مبارزه با امواج تند ازدست نداده بودم. بايك نوار پانسمان که همراه برداشته بودیم روی زخم را بستم. اما قدرت آنرا نداشتم که دوباره با سبم سوار شوم. چاره‌ای نبود جز اینکه منتظر بشویم تا راهنما به هدایت اسبش به دهکده برود و کمک بیاورد. راهنما قبل از آنکه از ما جدا شود به پیشنهاد من مشخصات محل ما را برداشت، سپس دوباره سوار اسب شد، دهنه اسبش را آزاد گذاشت و در میان مه از نظر ناپدید شد.

من روی يك پالتو دراز کشیده بودم. زین اسبم بجای بالش زیر سرم بود. در همین حال تحت محافظت دوست جوانم باقی ماندم. اسبهای ما به خوردن علفهای نادری که در گوشه و کنار یافت می‌شد مشغول شدند، ولی از ما دور نمی‌شدند.

ما در انتظار بودیم و مه هر لحظه غلیظ‌تر می‌شد. در سکوت با شکوه آن ناحیه وحشی دقایق با آهستگی یأس‌آوری می‌گذشت. احساس می‌کردیم که باید ساعتها انتظار مراجعت راهنما را بکشیم. رطوبت تا مغز استخوانهایم نفوذ کرده بود. در قمقمه‌ام بیش از از يك جرعه «شری» مانده بود. دو ستم بعد از آنکه مدت چهل دقیقه تحمل کرد فکری بخاطرش رسید: پیشنهاد کرد فریاد بزنیم شاید يك موجود زنده در صدا رس ما باشد. من چون قوت فریاد زدن نداشتم اینکار را بعهده او گذاشتم. فریاد زد، عربده زد، نعره کشید، ولی بلافاصله بعد از طنین صدای او پرده سنگین سکوت دوباره پائین افتاد. بدون اینکه ما یوس شود دوباره فریاد زد این دفعه صدای ضعیفی بما جواب داد. مثل اینکه يك موجود انسانی بطرف ما می‌آمد!

بعد از مدتی صدای گفتگوئی شنیدیم. سایه دو مرد از دور

ویلکی کالینز

نمایان شد. اولی راهنما بود که بطرف ما می آمد. مرد قوی
هیگلی که پیدا بود باغبان یا مستخدم است پشت سرا بود .
راهنما با خوشروئی با ما برخورد کرد و برای دلداری ما
شروع بحرف زدن کرد، ولی مرد دیگر ساکت بر جا ایستاد.
بعد دومرد چند لحظه با یکدیگر مشورت کردند ، عاقبت تصمیم
گرفتند دستهایشان را بهم بدهند و باین وسیله برای من نشیمنگاهی
درست کنند که بنشینم و دستها را روی شانه هاشان بگذارم.
دوستم که پالتو و زین را حمل میکرد لنگ لنگان دنبال
ما براه افتاده بود .

اسبها که از آزادی خود مشغوف بودند گاهی جلو ما و گاهی
پشت سرمان راه می آمدند .

از بخت بلند آن دو نفری که مرا حمل میکردند ، زیاد
سنگین نبودم ! بعد از دو توقف کوتاه عاقبت مرا در محل نسبتاً
خشکی بر زمین نشانندند . بامید دیدن يك آبادی با دقت اطراف
را نگاه کردم .. ولی مه برد نگاهم را محدود میکرد . جز آب
سیاه در مقابل خود چیزی ندیدم .

مردی که همراه راهنما آمده بود رفت و بعد از چند لحظه
با يك قایق برگشت . مرا کف قایق خواباندند و زین اسب را
زیر سرم گذاشتند. اسبها را بحال خود رها کردند و لحظه ای بعد
قایق روی آب آرام و تیره بحرکت درآمد.

راهنمای ما گفت : « علف باندازه کافی برای اسبها هست
و وقتی شب برسد خود را بيك دهکده خواهند رساند . »

قایق از کناره دور میشد. دو اسب کوتاه را میدیدم که آب
میخوردند و با شادی و شغف گردن یکدیگر را گاز میگرفتند .
عاقبت به يك جزیره خلوت و آرام رسیدیم . راهنما و مرد

دیگر دوباره مرا روی دستها نشانند و دریک جاده سنگی براه افتادند. بعد از چند لحظه جلو عمارتی رسیدیم. تا آنجا که من توانستم تشخیص بدهم ساختمان بزرگ دو طبقه‌ای بود که سه ضلع یک مربع را تشکیل میداد. در ورودی باز بود. سرسرای آن سرد و غم‌انگیز بنظر میرسید.

دومردی که مرا حمل میکردند در دیگری را گشودند. وارد راهرو طویلی شدیم. یک بخاری بزرگ آنرا گرم میکرد. یک طرف راهرو درهای بسته‌ای که از چوب جنگلی ساخته شده بود به چشم میخورد. طرف دیگر قفسه‌های مملو از کتاب دیده میشد. در انتهای راهرو حاملان من به راهرو دیگری پیچیدند. در این راهرو یک در باز بود. یک اطاق بزرگ که با کمال سلیقه تزئین شده بود و در آن دو تخت خواب دیده میشد ظاهر گشت. آتش در بخاری زبانه میکشید.

تضاد بین جزیره سرد و خشک و این اطاق گرم و راحت واقعاً مطبوع بود.

با عضلات کوفته و خسته روی تخت خواب افتادم، بدون اینکه پیرسم کجا هستم. حتی از اینکه صاحب خانه برای پذیرائی ما آنجا حاضر نبود متعجب نشدم.

بعد از چند لحظه استراحت حس کنجکاویم تحریک شد. با طرف خود نگاه کردم. آن مردی که قیافه مستخدم یا باغبان داشت رفته بود. آن طرف اطاق رفیق سفرم سرگرم سؤال و جواب با راهنما بود.

او را صدا زدم و پرسیدم که درباره این خانه چه میداند. دوستم اطلاعاتی را که کسب کرده بود برای من تکرار کرد. خانه متعلق به یک نجیب زاده سالخورده نواحی شمالی بود که «دورنوس»

ویلیکی کالینز

نام داشت . از بیست سال قبل این مرد در این جزیره خلوت و دور افتاده با دخترش زندگی میکرد . و بعقیده عموم یکی از بزرگترین دانشمندان عصر حاضر بود . اهالی جزایر «شتلند» باو «خداوند کتاب» لقب داده بودند . تنها دفعه‌ای که «دورنوس» و دخترش از این جزیره خارج شده بودند وقتی بود که در یکی از جزایر نزدیک یک مرض مسری شایع شده بود و آنها برای مبارزه با آن به جزیره مذکور رفته بودند . شب‌وروز بدون واهمه از خطر به بیماران کمک کرده بودند . خود «دورنوس» از این بیماری بطرز معجزه آسایی مصون ماند ، ولی مادموازل «دورنوس» مبتلا شد . با کوشش بسیار او را از مرگ نجات دادند ، ولی هیچوقت سلامت خود را کاملاً باز نیافت . بعد از آن بیماری از درد اسرار آمیزی رنج میبرد که هیچکس از آن سر در نمیآورد . دور از انظار مردم در کنج جزیره زندانی شده بود . اهالی آن نواحی این دانشمند منزوی و دخترش را میپرسیدند . در دعائی که پدران و مادران به اطفال خود یاد میدادند اسم «دورنوس» بعد از نام خدا قرار داشت .

ما وارد خانه «دورنوس» شده بودیم ، ولی از غیبت آقای «دورنوس» سر در نمیآوردیم . شاید این مرد از دخول ما به خانه خود اطلاع نداشته باشد ؟

از راهنما پرسیدم: «آیا قبل از آوردن ما به این خانه رضایت «دورنوس» را جلب کرده‌اید ؟»

راهنما باقیافه مبهوت به ما نگاه کرد . اگر با او بزبان عبری یا یونانی حرف زده بودم اینقدر تعجب نمیکرد . دوست من بنوبت خود پرسید: «برای آوردن ما باینجا از صاحبخانه اجازه گرفته‌اید؟»

چشمهای مرد شتلتندی بیش از پیش گرد شد . مثل اینکه سؤال ما برایش توهین بزرگی بود .
بالحنی خیلی جدی گفت : «فکر میکنید من دیوانه‌ام که برای موضوع بی‌اهمیتی مثل آوردن شما و دوستان باین خانه مزاحم «آقا» بشوم ؟»
«مقصودتان اینست که ما را بدون اجازه صاحبخانه باینجا آورده‌اید ؟»
راهنما مثل اینکه ناراحت بود که چرا مغزهای سبک ما این موضوع ساده را نمیتواند درک کند . نفس عمیقی کشید و گفت : «بله .»
قبل از اینکه بتوانیم تعجب خود را ابراز کنیم در باز شد و مرد سالخورده کوتاه قد و نحیفی که يك روپدوشامبر سیاه و بلند بتن داشت وارد شد . راهنما با کمال احترام تعظیمی کرد و در را بست . جای تردید نبود . ما در حضور آقای «دورنوس» بودیم .

۱۴ - اطاق تاریک

مرد کوتاه قد به تختخواب من نزدیک شد . موی سفید و براق او روی شانه‌هایش ریخته بود . با چشمهای آبی و بی‌نور ما را نگاه کرد . با ادب سر فرود آورد و با سادگی گفت :
«خوش آمدید، آقایان .»
از او تشکر کردیم و خواستیم از این مزاحمت غیرمنتظره عذرخواهی کنیم . میزبان ما مهلت نداد و خودش عذرخواست :
«فقط یکدقیقه قبل من از حضور شما در این خانه مطلع

ویلی کالینز

شدم. اینجا رسم است که وقتی من مشغول مطالعه هستم کسی مزاحم نشود.»

بعد رو بمن کرد و افزود: «خواهش میکنم مرا عفو کنید اگر نتوانستم زودتر از این خود و خانه‌ام را در اختیار شما بگذارم. خیلی متأسفم که برای شما حادثه سوئی اتفاق افتاده است. اجازه میدهید پی یک طبیب بفرستم؟ اگر ضروری باشد، باوجود بدی هوا و راه دور دکتر را می‌توانیم باینجا بخواهیم.» آقای «دورنوس» درمکالمه اصطلاحات خیلی قدیم را بکار میبرد. وقتی حرف میزد انسان تصور میکرد که مشغول تقریر کردن نامه است. در حرکات و چهره‌اش آثار حزن و خستگی احساس میشد. بدون شك او و رنج از دوستان قدیم بودند و یقیناً از مدتهای مدید بوجود یکدیگر عادت کرده بودند. اثر و نشانه دردی قدیم در تمام وجودش احساس میشد. این نشانه‌ها در پیشانی پهنش، در چشمهای بی‌نورش، روی لبهای باریکش و گونه‌های رنگ‌پریده و پرچروکش خوب دیدم. با وجود برخورد گرم و مؤدبانه او، بیش از پیش یقین میکردم که مزاحم او شده‌ایم. بنوبت خود تذکر دادم که چون خودم طبیب هستم میتوانم جراحتم را شخصاً معالجه کنم و اضافه کردم که من و دوستم لحظه‌ای بیش نیست که از خودسری و جسارت راهنما مطلع شده‌ایم.

آقای «دورنوس» هم عیناً مثل راهنما مرا با تعجب نگاه کرد. او هم مقصودم را نمی‌فهمید. بعد از لحظه‌ای فهمید مقصودم چیست، تبسم خفیفی چهره‌اش را روشن کرد. دست روی شانه من گذاشت و گفت: «ما آنقدر بمهمان نوازی شتلتندی عادت داریم که بزحمت تردیدخارجیها را در استفاده از آن درک می‌کنیم. راهنمای شما قابل ملامت نیست، آقا. در این جزیره هر خانه‌ای یک اطاق

دوسر نوشت

مهمانخانه دارد. وقتی شما در این نواحی مسافرت می‌کنید می‌توانید وارد خانه من بشوید و هر قدر بخواهید بمانید. این موضوع طبیعی‌ترین چیزهاست. و وقتی می‌خواهید بروید من تا اولین مرحله سفرتان شمارا بدرقه می‌کنم. تازه کار فوق‌العاده‌ای نکرده‌ام و وظیفه‌ام را انجام داده‌ام. در سایر جاها رسوم قدیم کم‌کم از میان می‌رود ولی اینجا این رسوم همچنان پابرجاست. خواهش می‌کنم اینجا را خانه خود بدانید و هر دستوری برای راحتی‌تان لازم است بستم‌خدمت من بدهید.»

بعد زنگی را که روی میز بود بصدا درآورد. چون متوجه شد که راهنما از سؤال و عذرخواهی‌های من رنجیده خاطر شده و در گوشه‌ای ایستاده است باو نزدیک شد.

«آندریوز، از خارجی‌ها متوقع نباشید که آداب و رسوم ما را بفهمند. من و شما طرز تفکر یکدیگر را خوب می‌فهمیم و همین کافیست.»

چهره راهنما از شغف روشن شد. شاید اگر یک پادشاه بزرگ او را مشمول الطاف خود قرار میداد اینقدر خوشحال و مفتخر نمیشد. دست میزبان خود را گرفت و خواست آنرا بیوسد، ولی آقای «دورنوس» با ملایمت او را عقب زد و دوستانه دستی برش کشید. راهنما ما را نگاه کرد، گوئی بزرگترین نشان افتخار دنیا را دریافت کرده بود. بر اثر صدای زنگ لحظه‌ای بعد همان مستخدمی که مرا باکمک راهنما تا خانه حمل کرده بود ظاهر شد.

آقای «دورنوس» گفت: «پتر، جعبه دواجات را باین اطاق بیاورید. این آقا را که بر اثر حادثه بیمار و مجروح شده است بشمامی سپارم. باید ازاو همان‌طور پرستاری کنید که اگر من مریض

ویلیکی کالینز

بودم از من مراقبت میکردید. اگر تصادفاً من و او در يك لحظه زنگ زدیم اول کار او را انجام میدید بعد سراغ من می آئید. لباسهای زیر مثل معمول در این قفسه هست یا نه؟ .. بسیار خوب! به آشپز دستور بدهید شام برای آقایان تهیه کند و از زیر زمین يك بطر شراب کهنه بیاورید. لااقل امروز میز غذاخوری را در همین اطاق بگذارید. این آقایان میل دارند با هم غذا بخورند. زود برگردید، ممکن است بخدمت شما احتیاج داشته باشند. بهمانان من نشان بدهید که در عین اینکه خدمتکار خوبی هستید میتوانید پرستار خوبی هم باشید.»

از این تعریف و تمجید چهره «پتر» آرام و کم حرف شکفت.

راهنما و مستخدم با تفاق از اطاق خارج شدند. ما از موقعیت برای معرفی خود و شرح علت مسافرتمان به شتلند استفاده کردیم. با همان قیافه خسته و مؤدب بما گوش داد. اما چیزی از زندگی خصوصی و خانواده ما نپرسید. رسیدن يك کشتی دولتی به جزایر «شتلند» برای او خبر جالب توجهی نبود. آقای «دورنوس» هیچ علاقه و توجهی با آنچه در دنیا میگذشت نداشت. نسبت بشخصیت‌های روز کنجکاو نبود. مدت بیست سال مشغولیات شخصی و مطالعاتش جای خالی در زندگیش نگذاشته بود. برای او زندگی مادی ارزش خود را از دست داده بود. حتی اگر مرگ روزی سراغش میآمد او را مثل يك مهمان عادی می پذیرفت.

پرسید: «میتوانم قبل از مراجعت به کتابخانه ام کاری برای شما انجام دهم؟»

بعد بدون اینکه منتظر جواب من بشود باتبسمی محزون رو به دوستم کرد و گفت: «آقا، میترسم اقامت در این خانه برای

شما خسته کننده باشد. اگر به ماهیگیری علاقه داشته باشید وسیله این سرگرمی مهیاست: دریاچه خیلی ماهی دارد و من يك باغبان جوان در خدمت دارم که با کمال میل با قایق شما را میان دریاچه خواهد برد.»

دوست من که به ماهیگیری خیلی علاقه داشت با خوشحالی دعوت او را پذیرفت. «آقا، قبل از خروج از اطاق دوباره روبمن کرد و گفت: «آقای ژرمن، تا وقتی مجبور هستید در اطاق بمانید «پتر» از شما پذیرائی خواهد کرد. این مرد برای پرستاری مریض محاسن زیادی دارد: کم حرف و در عین حال دقیق و دلسوز است. اما برای کارهای سبک تر مثل کتاب خواندن یا نامه نوشتن برای شما با اینکه مطمئن نیستم ولی گمان میکنم بتوانیم این کارها را بعهده «شخص دیگری» بگذاریم. فعلاً، آقا، من میروم تا شما کمی استراحت کنید.»

سپس با همان ملایمتی که وارد شده بود خارج شد. ما با حقیقتی از مهمان نوازی شتلتندی یاد کردیم. از خود میپرسیدیم مقصود میزبان ما از «شخص دیگری» چه بوده است. رسیدن شام جریان افکار ما را تغییر داد. غذاها زیاد متنوع نبود، ولی با کمال دقت و سلیقه تهیه شده بود و سرویس غذاخوری در عین سادگی بسیار زیبا بود. من خیلی خسته بودم و اشتها به غذا نداشتم. شراب کهنه تا حدی اشتها را تحریک کرد. در حین غذا راجع به وضع خودمان صحبت میکردیم. برای صبح روز بعد در «لرویک» انتظارمان را میکشیدند.

من قادر به حرکت نبودم و لازم بود دوستم تنها به کشتی برگردد و آنها را از وضع من مطلع کند تا نگران نباشند. قرار گذاشتیم پس فردای آنشب يك فرستاده جامه‌دان مرا به خانه

«دورنوس» بیاورد و در مراجعت از حال من برای همراهانم خبر ببرد. بعد از خوردن غذا دوستم برای گردش از خانه خارج شد. «پتر» جراحی مرا با مهارت پانسمان کرد. سپس در حالیکه رو بدشامبر گرمی بتن کرده بودم روی تخت دراز کشیدم و سعی کردم بخوابم. برای تجدید قوا يك خواب ضروری بود.

«پتر» قبل از خروج از اتاق بطرف پنجره رفت و از من پرسید که پرده‌های پنجره را ببندد یا باز بگذارد. چشمهایم کم کم بسته میشود. با اشاره سر باو جواب منفی دادم. مثل این بود که اگر پنجره‌ها را می بستند خود را عمداً بدست يك ناخوشی طولانی تسلیم میکردم. زنگ در دسترس بود: اگر نور خارج اذیتم میکرد میتوانستم «پتر» را برای بستن پرده‌ها احضار کنم. چند لحظه با چشمهای نیمه باز آتشی را که در بخاری زبانه می کشید تماشا کردم. درد جراحیم خفیف تر شده بود. شعله آتش در نظرم کم کم کوتاه شد و از میان رفت. خوابم برد و تمام دردها و گرفتاریها بیاد فراموشی سپرده شد. وقتی بیدار شدم از اینکه خود را در اتاق ناشناسی می یافتم تعجب کردم. وقتی وقایع روز قبل را بیاد آوردم تعجبم بیشتر شد، زیرا پرده‌های اتاق برخلاف دستور من چنان بسته بود که کوچکترین نوری از خارج بداخل اتاق نفوذ نمی کرد و در اتاق تاریکی حکمفرما بود. از این عجیب تر يك پرده جلو بخاری قرار داشت که مانع میشد روشنائی آتش اتاق را روشن کند. با این وضع نمیتوانستم بدانم شب است یا روز. سر را بطرف دیگر برگرداندم و با وجود تاریکی شب يك انسان را که کنار تختم ایستاده بود تشخیص دادم و از شکل آن فهمیدم که زن است. چشمها را مالیدم و دوباره نگاه کردم: بنظرم رسیدم که يك تور روی سر زن ناشناس قرار داشت که تاشانه‌هایش را می پوشاند.

صورتش بطرف من بود، اما تشخیص خطوط صورت غیرممکن بود. مثل مجسمه بیحرکت ایستاده بود. سفیدی دستهایش روی زمینه سیاه لباسش جلب توجه میکرد. بعد از چند لحظه عاقبت شب دهن باز کرد و گفت: «امیدوارم استراحت حالتان را بهتر کرده باشد، آقای ژرمن.»

صدای آهسته او آهنگ دلنشینی داشت و لحن و طرز ادای کلمات میرساند که زن تربیت شده و ظریفی است. سؤال کردم: «با کی افتخار صحبت دارم؟»

جواب داد: «من مادموازل «دورنوس» هستم و اگر اجازه بدهید در پرستاری شما به «پتر» کمک خواهم کرد.»

پس «شخص دیگر» که میزبانمان گفته بود این دختر بود! شجاعت و فداکاری این زن را موقع شیوع مرض مسری که قبلاً شنیده بودم بیاد آوردم. حس کنجکاویم بیش از پیش تحریک شده بود. از او پرسیدم که چرا اتاق تاریک است، و اضافه کردم: «هنوز شب نشده است، اینطور نیست؟»

جواب داد: «شما فقط دو ساعت خوابیدید. مه برطرف شده است و آفتاب در کمال قشنگی میدرخشد.»
من دست بطرف زنگ بردم.

«مادموازل «دورنوس» میتوانم «پتر» را احضار کنم؟»
«برای باز کردن پرده‌ها او را احضار میکنید، آقای ژرمن؟»

«بله، باید اعتراف کنم که خیلی علاقه دارم آفتاب را ببینم.»
«من «پتر» را الان پیش شما میفرستم.»
بعد آهسته بطرف در رفت. اگر من متوقفش نمیکردم با اینکه بسیار علاقمند بودم در روشنائی او را ببینم خارج میشد.

گفتم: «خواهش میکنم بمانید. نمیخواهم شما برای چنین کار بی‌اهمیتی بخودتان زحمت بدهید. اگر زنگ بزنم مستخدم می‌آید.»

بیحرکت برجا ماند. گفت: «وقتی من در يك اتاق هستم «پتر» پرده‌ها را باز نخواهد کرد. بدستور من این پرده‌ها را بسته‌است.»

واقعاً جای تعجب بود! به چه علت «پتر» پرده اتاقهای راکه مادموازل «دورنوس» در آنها بود می‌بست؟ آیا چشمهای مادموازل «دورنوس» ناراحت و معیوب بود؟ اگر اینطور بود چرا عینک نمیزد؟ اگر عینک داشت من از زیر تور تشخیص میدادم. شاید بخاطر اینکه من زود از خواب بیدارنشوم و باندازه کافی استراحت کنم دستور بستن پرده‌ها را داده‌است؟

چون تصور میکردم مقصود او را فهمیده‌ام عذرخواهی کردم و گفتم: «آدمهای مریض همیشه بفکر خودشان هستند. شما بخاطر من دستور داده‌اید پرده‌ها را ببندند.»

دوباره به تخت من نزدیک شد و گفت: «اشتباه می‌کنید، آقای ژرمن. اگر اتاق شمارا تاریک کرده‌اند بخاطر شما نیست، بلکه بخاطر منست!»

۱۵

این کلمات عجیب از تعجب نفس مرا بند آورد. البته دور از ادب دیدم که از مادموازل «دورنوس» بپرسم علت این عمل عجیب چیست... تنها چاره‌ای که داشتم این بود که منتظر بمانم شاید میزبانم خودش صلاح بداند و راز این موضوع پیچیده را

برمن فاش کند.

چون افکارم را حدس زد، يك صندلی بتخت من نزدیک کرد، روی آن نشست و راز تأثر انگیزی را برمن فاش کرد: «آقای ژرمن، اگر حضور من برای شما مطبوع است باید باین تاریکی که زندگی من در آن غوطه و راست عادت کنید. مدتی پیش يك بیماری مسری در این جزیره شایع شد و من بدبختانه یکی از قربانیهای آن بودم. وقتی معالجه شدم... نه، «معالجه» بجائی نیست... بهتر است بگوئیم وقتی از مرگ نجات پیدا کردم، يك ناراحتی عصبی برایم ماند که تا امروز علم طب از معالجه آن عاجز مانده است: پوست بدن من اثر روشنائی را تحمل نمیکند. اگر پرده را باز کنم و باین پنجره نگاه کنم بلافاصله در صورتم درد شدیدی احساس میکنم. اگر صورتم را بپوشانم و بادست لخت پرده‌ها را باز کنم همان درد را در دستهایم احساس خواهم کرد. شاید می بینید که يك تور ضخیم و بلند روی سرم انداخته‌ام. وقتی از راهروها عبور میکنم یا وارد اطاق پدرم میشوم صورت و گردن و دستهایم را میپوشانم. این تور برای محافظت بدنم کافی است. بحال من دلسوزی نکنید، آقا. من بطوری بزندگی در تاریکی عادت کرده‌ام که باندازه کافی برای کارهایی که وجود بیچاره‌ام میتواند انجام دهد قدرتی در خود می بینم. در اتاقهای نیمه تاریک میتوانم بخوانم و بنویسم. شما را خوب می بینم و اگر بمن اجازه بدهید میتوانم وسائل سرگرمی و استراحتتان را فراهم کنم. هیچ جای ناامیدی نیست، عمر من دراز نخواهد بود. این نکته را میدانم و خوب احساس میکنم. فقط امیدوارم خداوند آنقدر بمن عمر بدهد که بتوانم تا آخرین روز حیات پدرم از او پرستاری کنم. تنها آرزوی من همین است. برای خودم تفریحات و سرگرمیهای

ویلکی کالینز

دارم. پرستاری شما يك سرگرمی تازه برایم خواهد بود. آمدن شما در زندگی من واقعه مهمی است. اگر مایل باشید با کمال علاقه برای شما کتاب میخوانم یا نامه‌ها تان را مینویسم و از این خدمت ناقابل همان اندازه لذت میبرم که سایر دخترها از يك لباس نو یا يك شب نشینی لذت میبرند.

بنظر تان عجیب میرسد که من با این صداقت پیش شما پرده از افکارم بر میدارم؟ این عادت منست. هرچه فکر میکنم به پدرم و همسایگانمان میگویم. با همه، چه دوستان داشته باشم و چه نداشته باشم، رفتارم همین است. در مدتی که خواب بودید شما را تماشا می کردم. در چهره شما خیلی چیزها خواندم، مثل اینکه کتابی در مقابلم باز بود. در پیشانی و لبهایتان داغ رنجی بزرگ نمایان است. وجود این اثر غم و رنج در چهره‌ای باین جوانی خیلی عجیب است. فکر میکنم وقتی یکدیگر را بهتر شناختیم باید خیلی چیزها از شما پرسم فعلا باید سؤالی را که مربوط به وظیفه پرستاری است بکنم: جای بالشها تان خوبست؟ میل دارید زنگ بزنم «پتر» بیاید و کمی بلندتان کند؟ من آنقدر قوی نیستم که خودم اینکار را بکنم. نمیخواهید؟ میتوانید بدون کمک بلند شوید؟ ... پس صبر کنید... حالا بهتر نشد؟ دو باره بخوابید...»

ملایمت و شیرینی این صدا بطوری آشفته‌ام کرده بود که وقتی ساکت شد احساس بدبختی کردم. موقعی که سعی می کردم در جا بجا کردن بالش ها به پرستار کمک کنم دستم با دست او تماس پیدا کرد. دست او بقدری سرد و لاغر بود که بر اثر تماس آن تکانی خوردم. خواستم از نزدیک شدن مادموازل «دورنوس» برای دیدن صورتش استفاده کنم، ولی کوششم بی حاصل بود: تاریکی

اتاق مانع شد.

مثل اینکه بکنجکاوی من پی برده بود. هیچ چیز از نظر او پنهان نمی ماند. از آنچه گفت این نکته را خوب دانستم، با آرامش گفت: «سعی کردید مرا ببینید. امیدوارم تماس دست من شما را از پافشاری در این راه منصرف کرده باشد! بر اثر این تماس دست من تکان خوردید.»

در مقابل این صداقت و شجاعت کلام نمیتوانستم صادق نباشم. از میزبانم خواهش کردم مرا ببخشد.

برگشت. آهسته بطرف صندلی رفت و روی آن نشست. گفت: «اگر بخواهیم دوست باشیم باید اول یکدیگر را خوب بشناسیم. آقای ژرمن، تصور نکنید که من یک زن زیبای نامرئی هستم. قبل از بیماریم فقط به رنگ و رویم می بالیدم... و دیگر آن رنگ وجود ندارد! امروز دیگر جز خرابه‌هایی از آنچه روزی طراوت یک دختر جوان نامیده می شد چیزی باقی نمانده است...»

ساکت شد. از صدایش فهمیدم که باچه رنجی این کلمات را ادا می کند. پس از چند لحظه بر نفس خود غلبه کرد و ادامه داد: «من اینرا نمی گویم که خاطر شما را آزرده سازم، بلکه برای این است که شما را با تاریکی که مانع جاویدان میان ماست آشتی بدهم. البته این وضع عجیب است ولی باید با آن بسازید. اگر مایلید وجود مرا بعنوان یک وسیله فرار از تنهایی در مدت اقامت اجباری خود قبول کنید. پرستاری دارید که جز یک صدا برای حرف زدن با شما و یک دست برای کمک بشما چیزی نیست. اما در باره خودم زیاد حرف زدم.»

از جا برخاست و پرسید: «برای سرگرم شدن شما چه می توانم بکنم؟... باید خبرتان کنم که من ذوق و سلیقه عجیبی دارم.»

ویلکی کالینز

آیا شما هم مثل اغلب مردها هستید؟ از گربه بدتان می آید؟
با اینکه سؤال غیر مترقبه و عجیبی بود توانستم با کمال
صداقت جواب بدهم که لا اقل در این زمینه به همجنسان خود شباهتی
ندارم و افزودم: «بنظر من گربه موجودی است که هیچ جا
مخصوصاً در انگلستان او را خوب نشناخته اند. البته زنها این
حیوان را موجود با محبتی می دانند، ولی مردها با او چنان
رفتاری می کنند که گوئی دشمن طبیعی نوع بشر است. گربه ها
را از خانه بیرون می کنند و وقتی یکی از آنها را در خیابان
می بینند سگ خود را ول می کنند...»

«آنها را متهم می کنند که فقط در فکر راحتی و آسایش
خودشان هستند، مثل اینکه حیوانات بیچاره در دنیا حق ندارند
بفکر خودشان باشند!»

این عقیده قدر مرا پیش مادموازل «دورنوس» بالا برد.
از خوشحالی فریاد زد: «بهر حال يك چیر مشترك داریم! حالا
باید شما را سرگرم کنم منتظر يك صحنه عجیب باشید.»

تور را روی صورت خود انداخت. در را باز کرد و زنگ
را بصداء آورد. «پتر» وارد شد. مادموازل «دورنوس» دستور
داد پرده جلوی آتش را بردارند.

مستخدم پرده را برداشت. نور خیره کننده آتش اتاق را
روشن کرد.

«حالا در اطاق گربه ها را باز کنید و چنگک مرا
بیاورید.»

وقتی مستخدم از اطاق خارج شد، اضافه کرد: منتظر
نباشید موسیقی هنرمندی را بشنوید یا از آن نوع چنگک که معمولاً
در کنسرت ها می بینید ببینید، آقای ژرمن... من فقط چند آهنگک

اسکاتلندی رامی دانم و چنگ من خیلی قدیمی است. البته سیمهایش را عوض کرده‌ام. این چنگ چند سال عمر دارد.»

بعد پشت آتش بخاری نشست. سوتی از جیب خود درآورد و سوت کشید. لحظه‌ای بعد شش سایه کوچک وارد شدند و صندلی صاحب خود را احاطه کردند.

«پتر» موقع خروج از اطاق درراپشت سر خود بست. مادموازل «دورنوس» آلت موسیقی را برداشت و تور صورتش را بالا زد:

«فکر می‌کنم روشنائی آنقدر هست که بتوانید شاگردان مرا ببینید. روشنائی آتش زیاد اذیت نمی‌کند و ناراحتی آن برایم قابل تحمل است.»

آهسته شروع بنواختن چنگ کهنه کرد. در اولین لحظات صدای آن بگوشم نامطبوع آمد. با آهنگ آهسته چنگ که شبیه یک سرود مذهبی بود گربه‌ها بدنبال یکدیگر دور صاحبشان براه افتادند، وقتی آهنگ عوض شد دو بدو قرار گرفتند و بدو دسته تقسیم شدند، هر دسته در یک جهت رفتند. آهنگ تندتر شد. گربه‌های کوچک با همان وزن قدمها را تندتر کردند. این رقص گربه‌ها در روشنائی قرمز آتش نمایشی غیر قابل توصیف بود. من حتی در خواب چنین صحنه اسرار آمیزی ندیده بودم!

آهنگ تندتر شد و گربه‌ها شروع به جست و خیز کردند. یکی از آنها روی پایه چنگ پرید، دوتای دیگر روی شانه‌های نوازنده جا گرفتند. گربه‌ای که از همه کوچکتر بود روی سر مادموازل «دورنوس» جا گرفت. همه مثل مجسمه بی حرکت برجا ماندند. فقط دست نوازنده حرکت می‌کرد. هیچ صدائی جز نوای موسیقی شنیده نمی‌شد. ناگهان آهنگ عوض شد. گربه‌ها پائین

پریدند و دریک چشم بهمزدن به وضع اول خود دورصندلی قرار گرفتند .

«من خیلی زود خسته می‌شوم ! ... گربه هایم بقیه نمایششان را برای فردای گذارند.»

مادموازل «دورنوس» بلندشد. چنگ را کنار دیوار گذاشت و به تختخواب من نزدیک شد.

«من حالا شما را تنهایی گذارم تا از زیبائی غروب آفتاب لذت ببرید. از موقع شام تا صبحانه از خدمت شما معذورم. مجبورم روی تختخوابم دراز بکشم. لازم است که هرچه بیشتر میتوانم بخوابم. اینطور که می‌گویند فقط استراحت‌های طولانی می‌تواند عمر مرا دراز تر کند. گربه های من باعث تعجبتان شده‌اند؟ بیادداشته باشید که من تفریح زیادی ندارم! این گربه ها مثل سگ مطیع هستند. ولی منم صبر و حوصله زیادی از خودم نشان داده‌ام. حالا اوامر مرا خوب می‌فهمند و چیزهای تازه راهم زود یاد میگیرند. اگر داستان زن نامرئی و گربه های تربیت شده را برای دوستان بگوئید بشما خواهد خندید! فردا نوبت شماست که مرا سرگرم کنید. میل دارم راجع بخودتان برایم حرف بزنید و بگوئید که چه چیزی موجب شد به جزایر «شتلند» مسافرت کنید. بمرور ووقتی یکدیگر را شناختیم و اعتماد بمن پیدا کردید شاید ماجرای غم بزرگی را که آثارش را در صورتتان خواندم برایم حکایت کنید. هنوز کنجکاوای زنانه در من نمرده است ووقتی باشخصی برخورد کنم که مورد توجهم واقع شود میل دارم همه چیز او را بدانم. خدا حافظ، تا فردا. امیدوارم خوب بخوابید و خوابهای قشنگ ببینید... بیائید برویم گربه‌های قشنگم... بیائید، بچه‌های من... وقت رفتن است.»

بعد تور را روی صورتش انداخت و براه افتاد، آهسته از اتاق خارج شد و گربه‌هایش هم دنبالش رفتند.

بلافاصله بعد از خروج او «پتر» وارد شد و پرده‌ها را کاملاً باز کرد. از پنجره آفتاب بدرون اتاق تابید. در همین موقع دوستم که عجله داشت فتوحات خود را در صید ماهی برای من شرح بدهد وارد شد. میان آنچه در این موقع می‌دیدم و می‌شنیدم با آنچه چند دقیقه قبل دیده و شنیده بودم چنان تضادی وجود داشت که فکر کردم شاید شب زن روبسته و رقص گربه‌ها زائیده يك رؤیای عجیب بوده است. بهمین جهت از دوستم پرسیدم موقع مراجعتش به خانه مرا در خواب دیده است یا در بیداری.

هوا کم تاریک شد و شب سیاه از پنجره بزرگ بدرون آمد. آقای دورنوس به احوالپرسی من آمد. مثل اینکه حواسش پیش کتابهایش بود چون خیلی گیج و دور از ما حرف زد و به جوابهای ما گوش نداد... فقط وقتی مهربانی دخترش را تمجید و تحسین کردم برقی در چشماهای بی نورش درخشید. سر را بلند کرد. صدای خسته و محزونش قوت تازه‌ای یافت:

«از قبول خدمات او امتناع نکنید، آقا. انجام کارهایی که مورد علاقش باشد عمرش را طولانی میکنند... و زندگی او زندگی منست. این دختر فقط دختر من نیست، خیلی بیشتر از اینست: فرشته نکهبان خانه است. هر جا میرود گوشه‌ای از بهشت را با خود میبرد. آقا، اگر دعا میخوانید، بعد از دعا از خدا بخواهید که او را برای من باز کمی زنده بگذارد...»

سپس آه عمیقی کشید، سر بزرگش را انداخت... و مرا تنها گذاشت. «پتر» يك ميز كوچك پهلوئى تختخواب من گذاشت و گفت: «آقا، من در اتاق مجاور میخوابم. اگر احتیاج بمن داشته باشید

میتوانید زنگ بزنید.»

همسفرم با بی‌خیالی جوانی در تختخواب دیگر بخواب
خوش فرو رفته بود. تمام خانه را سکوتی مطلق گرفته بود. از
خارج صدای وزش باد شنیده میشد.
باین ترتیب اولین روز اقامت من در خانه یکی از اهالی
مهمان‌نواز جزایر «شتلند» پایان رسید.

۱۶

«آقای ژرمن بشما تبریک می‌گوییم. در هنر نقاشی با کلمات
خیلی قوی هستید. با توصیفی که کردید یک تصویر روشن وزنده از
از خانم «وان براند» در ذهن من حاضر شده است.»
«از تصویر او خوشتان می‌آید، مادموازل دورنوس؟»
«اجازه می‌دهید با همان صداقت همیشگی حرف بزنم؟»
«البته!»

«بسیار خوب! در این صورت باید بشما بگویم که از خانم
«وان براند» هیچ خوشم نمی‌آید!»
تازه ده روز از آشنائی ما گذشته بود و بمرحله درد دل و
افشای اسرار خصوصی رسیده بودیم... چطور پرستار من وادارم
کرده بود رازی را که در دنیا فقط مادرم میدانست بر او فاش کنم؟
بی‌ادام می‌آید که خیلی زود بایکدیگر دوست شدیم... اما نمی‌فهمم
چطور مادموازل «دورنوس» موفق شد بر رازداری طبیعی و عادی
من غلبه کند. یقیناً با تأثیر و نفوذ نگاهش نبود. هر دفعه که
میزبانم وارد اتاق من میشد تور ضخیم و سیاه، چهره‌اش را از
نظرم پنهان کرده بود؛ پرده‌ها را بسته بودند و یک پرده جلو

آتش قرار داشت... بطور خیلی مبهم طرح صورتش را میدیدم و جز این هیچ نمیدیدم.

راز نفوذ او بدون شك در حرکات و رفتار ساده و دوستانه‌اش بود. پدرش بمن گفته بود که: «او هر جا میرود گوشه‌ای از بهشت را با خود میبرد.» منم بنوبت خود میتوانم بگویم که در شخص او اثری چون مغناطیس وجود داشت که مرا بشدت تحت تأثیر قرار میداد و مثل يك سگ مطیع و فرمانبردارم میکرد. ماجرای عشقی طفولیتم را بتفصیل و باتمام جزئیات برای او حکایت کردم، حتی از وجود پرچم سبز کوچی که «ماری» برایم خامه دوزی کرده بود آگاه شد. پیش‌بینی‌های «خانم درمدی»، نجات خانم وان براند از مرگ، ظهور این زن در ویلا، برخوردهای ادیمبورك ولندن و جدائی دلخراش نهائی همه را دانست...

تمام جزئیات و تمام رنج‌های خود را بدون پروا برای او نقل کردم. کنار تخت‌خوابم نشست و درمقابل آنچه برایش حکایت کرده بودم بعنوان نتیجه داستان گفت: «من از مادام «وان براند» هیچ خوشم نمی‌آید!»
«چرا؟»

«برای اینکه شما نمیتوانید جز «ماری» کسی را دوست داشته باشید.»

«ولی من ماری را از سن سیزده سالگی ازدست داده‌ام!»
«حوصله داشته باشید!... او را دوباره خواهید دید. ماری صبر و حوصله دارد... انتظار شمارا میکشد. وقتی او را دوباره پیدا کنید از اینکه به خانم «وان براند» عشق ورزیده‌اید شرمنده خواهید شد... آنوقت جدائی خود را از این زن فرخنده‌ترین

واقعۀ زندگیتان محسوب خواهید کرد. شاید من تا آنموقع زنده نباشم که نتیجۀ این پیش‌بینی را بدانم... اما خودتان خواهید فهمید که من حق داشتم.»

این اعتقاد که من «ماری» را دوباره خواهم دید بر هیچ پایهٔ محکمی استوار نبود و برای من ناراحت‌کننده و درعین‌حال مضحك بود.

«شما مثل «خانم درمدی» فکر میکنید. شما هم تصور میکنید که سرنوشت ما باهم پیوند دارد. خیال میکنید که مدت جدائی هر قدر باشد و هر اتفاقی بیفتد ازدواج ما فقط بتأخیر افتاده است؟»
«کاملاً اطمینان و اعتقاد دارم.»

«البته هیچ دلیلی ندارید... جز اینکه شما... از فکر ازدواج من با خانم «وان براند» خوشتان نمی‌آید.»

دختر واقعی حوا چون میدانست حق با منست موضوع صحبت را عوض کرد. پرسید: «چرا اورا خانم «وان براند» مینامید؟ این زن همان اسم کوچک معشوقۀ اولین عشقتان را دارد. اگر اینقدر دوستش دارید چرا اورا «ماری» مینامید؟»

جرات نداشتم علت واقعی را بگویم... بنظرم گفتن این نکته برای یک مرد ناشایسته بود. در مقابل تردید من پافشاری کرد و وادارم ساخت که باخفت اعتراف کنم و بگویم: «مردی که ما را از یکدیگر جدا کرده است اورا «ماری» صدا میکرد. من آنچنان از این مرد نفرت دارم که این اسم هم برای همیشه در نظرم منفور شده است. اسم ماری وقتی بر لبهای آلودۀ این مرد گذشت برای من لطف و زیبائیش را از دست داد...»

منتظر بودم همصحبتم بمن بخندد ولی نخندید... مادموازل «دورنوس» در تاریکی مرا نگاه میکرد. ناگهان سر بلند کرد:

«باچه عشقی این زن را دوست داشته‌اید، آقای ژرمن! ...
آیا هنوز هم اتفاق می‌افتد که گاهی او را بخواب ببینید؟»
«دیگر هیچوقت اتفاق نیفتاده است.»
«خیال میکنید روزی دوباره بر شما ظاهر شود؟»
«شاید... اگر احتیاج به کمک داشته باشد و... جز من
کسی را نداشته باشد که به او متوسل شود.»
«ماری» کوچک هیچوقت بر شما ظاهر شده بود؟»
«هیچوقت!»
«اما همانطور که «خانم درمدی» پیش‌بینی کرده بود چند
بار او را... بخواب دیدید؟»
«بله... وقتی هنوز پسر بچه‌ای بیش نبودم.»
«بعد دیگر «ماری» را ندیدید و خانم «وان براند» شروع
به آمد و رفت در رؤیاهای شما کرد؟ ... بیچاره خانم درمدی!
هیچ بفکرش نمیرسید که ممکن است پیش‌بینی‌های او بوسیله زن
دیگری عملی شود.»
اگر مادموازل «دورنوس» در راه تحقیق و استنتاج کمی
جلوتر میرفت... اگر باسؤالی که بعداً کرد مرا دوباره باشتباهی
نمی‌انداخت، خواه ناخواه فکری را که در مغزش پیدا شده بود
به ذهن من تلقین میکرد. یعنی باین موضوع میرسیدم که «ماری»
عشق اول من و خانم براندشخص واحدی هستند
سؤال بعدی او این بود: «ماری را چطور تصور میکنید؟
وقتی بیاد اومی‌افتید منتظرید چه نوع زنی ببینید؟»
نتوانستم از خنده خود جلوگیری کنم.
«بعد از این زمان دراز چطور میتوانم جواب بدهم؟»
«سعی کنید.»

در خیال خود تصویر بچه ظریف و نحیفی را که در گذشته شناخته بودم دیدم. از روی نقش او زن جوانی ساختم و برای مصاحبم توصیف کردم... این تصویر درست نقطه مقابل خانم «وان براند» بود! توصیف من ظن یکی بودن آن دو را که يك لحظه در ذهن مادموازل «دورنوس» بوجود آمده بود از میان برد. هر دو از سلامت و قوت و زیبایی که گذشت زمان و شرایط زندگی درماری کوچک طفولیتم بوجود آورده بود غافل بودیم. بهمین علت کاملاً وبدون اراده هر دو باشتباه افتادیم. یکبار دیگر من از نزدیک واقعت رده شده بودم.

دختر جوان گفت: «من تصویر ماری را به تصویر خانم «وان براند» خیلی ترجیح میدهم. تصویر «ماری» به نمونه زنی که بنظر من واقعاً میتواند جذاب و دلربا باشد شبیه است. نمی-توانم بفهمم چطور شما بر اثر از دست دادن خانم «وان براند» احساس درد و رنج میکنید. من زنهای لاغر را می‌پسندم! نمی-توانید بدانید چقدر «ماری» کوچک را دوست دارم! میل دارم پیش از این راجع به آن بدانم. بگوئید بینم آن پرچم کوچکی که این دختر بیچاره برای شما دوخته بود کجاست؟ ممکن است آنرا بمن نشان بدهید؟»

تصور میکرد من آنرا همراه دارم کمی ناراحت شدم. گفتم: «متأسفم که نمیتوانم خواهشتان را انجام دهم. پرچم کوچک سبز در کشو میز تحریرم در «پرتشایر» است.»

«این پرچم را همراه ندارید؟ هدیه او را گوشه يك کشو می‌اندازید؟... آقای ژرمن! بیچاره ماری را سخت فراموش کرده‌اید! من اگر جای شما بودم ترجیح میدادم بمیرم و تنها یادگار عشق اولم را از خود جدا نکنم!»

با چنان هیجان و حرارتی حرف میزد که من احساس آشفته‌گی کردم. گفتم: «مادموازل «دورنوس» عزیز، بشما اطمینان میدهم که پرچم سبز را گم نکرده‌ام!»

«امیدوارم همینطور باشد... با گم کردن آن آخرین یادگار ماری را از دست میدهید... واگر قلب من اشتباه نکند خیلی چیزهای دیگر را از دست خواهید داد...»
«قلب شما چه می‌گوید؟»

«اگر بگویم مسخره‌ام می‌کنید. می‌ترسم آنچه در چهره شما هنگام خوابتان خواندم غلط باشد... می‌ترسم مرد سنگدلی باشید.»

«درباره من خیلی سخت قضاوت می‌کنید! خواهش می‌کنم بسؤالم با همان صداقت همیشگی جواب بدهید! اگر پرچم ماری را گم کنم چه چیزی را از دست خواهم داد؟»
«تنها امید باز یافتن و ازدواج با او را از دست خواهید داد.»

شب گذشته من در تختخوابم درباره داستان قشنگ عشق شما در کناره يك دریاچه زیر آفتاب درخشان فکر می‌کردم. هر قدر بیشتر فکر می‌کردم بیشتر معتقد می‌شدم که پرچم سبز این دختر بیچاره باید در اتحاد آینده شما تأثیر زیادی داشته باشد. خوشبختی شما بسته باین طلسم كوچك است! نمی‌توانم برای شما شرح بدهم که این اعتقاد من از کجا می‌آید. فکر می‌کنم اینهم جزئی از عجایب وجود منست. يك نمونه از این عجایب را که رقصاندن گربه‌ها با صدای چنگ بود دیدید. اگر من يك دوست قدیم شما بودم راحت‌تان نمی‌گذاشتم. آنقدر خواهش و التماس وحتى تهدید می‌کردم تا بمن قول بدهید که هدیه ماری را مثل تصویر مادرتان همیشه همراه داشته باشید. وقتی این پرچم سبز همراه شما باشد

ویلیکی کالینز

نفوذ کسی که آنرا تقدیم کرده است شما را همراهی خواهد کرد و عشقش بارشته‌های گذشته شما را زنجیر خواهد کرد. بعد از سال-ها جدائی یکدیگر را دوباره پیدا خواهید کرد...»

فکر زیبا و شاعرانه‌ای بود. لحن جدی پرستارم بسیار مؤثر بود. حتی اگر آدم سخت‌تر و خشک‌تری بود نمی توانستم از تأثیر کلمات او مصون بمانم. از مسامحه خود خجل شدم. جواب دادم: «بمحض مراجعت به «پرتشایر» پرچم را از کشو بیرون می-آورم و در آینده با کمال دقت آن را مواظبت خواهم کرد»

مادموازل «دورنوس» گفت: «بیش از این از شما توقع دارم. اگر نمی‌توانید آنرا در جیب بگذارید لااقل باید قول بدهید که هر جا می‌روید همراهتان باشد. وقتی اثاثیه شما را اینجا آوردند خیلی نگران بودید که مبادا به یکی از جامه دانهایتان صدمه‌ای وارد شده باشد. در این جامه‌دان اشیاء قیمتی گذاشته‌اید؟»

«پولم در این جامه دانست، بعلاوه نامه مادرم و بعضی یادگارهای خانوادگی را در آن جا داده‌ام و اگر کم می‌شد خیلی ناراحت می‌شدم از این گذشته این جامه‌دان را خیلی دوست دارم: مصاحب با وفای مسافرت‌های منست و از سالها پیش هر جا رفته‌ام آنرا با خودم برده‌ام.»

دختر جوان از جا برخاست و به‌صندلی من نزدیک شد و گفت: «من مایلم که پرچم کوچک «ماری» هم مصاحب سفرهای شما باشد. با حقیقتی از خدماتی که من توانستم بشما بکنم حرف زدید؛ در عوض، حتی اگر این خواهش مرا هوس خرافاتی یک زن خیال‌باف و منزوی تلقی می‌کنید، بمن قول بدهید که پرچم سبزمیان سایر اشیاء قیمتی این جامه‌دان جا خواهد گرفت.»

لازم نیست بگویم که این قول را صمیمانه باو دادم، میزبانم

دوسر نوشت

برای اولین بار از آنموقعی که او را می شناختم دست لاغرش را روی دستم گذاشت و لحظه‌ای آنرا فشرد.

برای ابراز حقیقت و تشکر خود نسبت باو دستش را به لبهایم بردم. تکانی خورد... بدنش به لرزه افتاد... و ناگهان بدون ادای کلمه‌ای از اتاق خارج شد. چه احساسی در دل مادموازل «دورنوس» بوجود آورده بودم؟ آیا باوتوهین کرده یا موجب رنج و غمش شده بودم؟ شاید بدون اینکه بخواهم و بدانم احساسات عمیق و خفته‌ای را که تصمیم داشت در دل خود تا آخر عمر مدفون کند بیدار کرده بودم؟ راجع به اقامت خود در این خانه فکر کردم، به امید یافتن توضیحی برای این فرار ناگهانی او از اتاق به تجزیه و تحلیل افکار و احساسات خود پرداختم. مادموازل «دورنوس» چه تأثیری در من کرده بود؟

این زن در افکار من جای همه را گرفته بود. در مدت ده روز قلب مرا تصرف کرده بود، کاری که زن دیگری هیچوقت نمی‌توانست بکند. باید با کمال شرمندگی اعتراف کنم که در این مدت تقریباً هیچوقت بیاد مادرم نبودم. حتی نقش خانم «وان براند» جز آن اوقاتی که از او صحبت می‌کردیم، در ذهنم محو شده بود. همه دوستانم که در «لرویک» انتظارم را می‌کشیدند بدیدنم آمدند.

حتی خود «سرجیمز» بملاقاتم آمد. هر بار عزیمت دوستان خوشحال می‌کرد، زیرا با رفتن آنها پرستارم می‌توانست با تاقم برگردد.

قرار بود دوز دیگ کشتی لنگر بردارد. هنوز می‌چسبیدم وقتی می‌خواستم از آن استفاده کنم دردمیگرفت. در عوض جراحی التیام یافته بود. وضع مزاجیم اجازه می‌داد که سفر تا «لرویک»

را تحمل کنم، البته بشرط اینکه این راه را در دو مرحله طی می-
کردم. با وجود این، مسئله حرکت را در پرده ابهام باقی می-
گذاشتم. به میزبانم می گفتم که مطمئن نیستم این مدت استراحت
برای بهبود حال کافی باشد. در واقع از فکر رفتن از آن خانه پر
محبت سخت ناراحت می شدم.

نفوذ مرموزی که مادموازل «دورنوس» در من داشت چه
بود؟ چه احساسی در دل من بیدار کرده بود؟ آیا عشق بود؟ نه...
عشق نبود. جایی که یکروز «ماری» در قلبم داشت و سپس خانم
«وان براند» اشغال کرده بود آن جایی نبود که مادموازل «دور-
نوس» گرفته بود. چطور می توانستم عاشق (بمعنای واقعی کلمه)
زنی باشم که هرگز چهره اش را ندیده بودم... زیبایی را برای
همیشه ازدست داده بود... ورشته زندگیش آن چنان باریک و
فرسوده بود که کمترین حادثه ای می توانست آنرا قطع کند؟

پس این احساس عجیبی که نسبت به او داشتم چه بود؟ نمی-
توانم آنرا توصیف کنم. فقط می دانم که بسیار عمیق بود. من در
اوجه اثری گذاشته بودم؟ وقتی لبهایم با دست او تماس پیدا کرده
بود به کدام نقطه حساس روح او ضربه زده بودم؟ چون جوابی
بسؤالات خود نیاختم از جستجو منصرف شدم. درباره سلامت ازدست
رفته و زندگی محزون او در تاریکی و انزوا فکر کردم.
راجع به گنج گرانبهای قلب و روحش اندیشیدم. بخود گفتم که
باید راز او را محترم بدارم و دیگر هیچوقت با رفتار و کلماتم
آشفته اش نسازم. برای من قلبش مثل صورتش باید در پرده بماند!
با صبر و حوصله انتظار مراجعت میزبانم را کشیدم. بخود می-
گفتم که قبل از رسیدن شب یکبار دیگر او را خواهم دید.
پست جنوب صبح روز بعد می رفت. لازم بود که نامه مامان

دوسر نوشت

را تا شب بنویسم. مچ دست آسیب دیده‌ام بمن اجازه نوشتن نمی‌داد و معمولاً نامه‌هایم را مادموازل «دورنوس» می‌نوشت. می‌دانست که من باید جواب نامهٔ مادرم را بنویسم و بامید کمک او هستم. بخود می‌گفتم که یقیناً خواهد آمد. او زنی نیست که از انجام وظایفش هر قدر بی اهمیت باشد غفلت کند. ساعتها گذشت، خورشید غروب می‌کرد و هنوز از او خبری نشده بود!

دلم خواست به باغ بروم و از هوای دلپذیر غروب استفاده کنم. «پتر» را از تصمیم خود مطلع کردم که اگر خانمش از حال من جويا شد بداند کجا هستم.

در نظر يك انگلیسی پارك تقريباً وحشی بود. جزیره در طول ساحل گسترده شده بود. یکطرف منظرهٔ زیبای دریاچه و طرف دیگر بلندیهای جزیره بچشم می‌خورد.

در حال قدم زدن تصمیم گرفتم مضمون نامه‌ای را که می‌خواستم به پرستار مهربانم تقریر کنم در ذهن آماده سازم. با تعجب دریافتم که مقدورم نبود افکار خود را در نقطه‌ای که می‌خواستم متمرکز کنم. هر قدر می‌کوشیدم دربارهٔ مادرم فکر کنم باز افکارم برمی‌گشت. اما بکدام طرف برمی‌گشت؟ بطرف مادموازل «دورنوس» بهیچوجه! بطرف عزیمت آینده‌ام؟ نه!.. تضاد غیر قابل فهمی بود. بمحض اینکه از اتاق تاریک خارج شده بودم اندیشه‌ای که از مدتها پیش از ذهنم فراری بود باز بر مغزم تاخته بود: فکر خانم وان براند!

علیرغم اراده‌ام، حافظه‌ام خاطرهٔ آخرین ملاقاتمان را زنده کرده بود. محبوبه‌ام را در خیال دوباره دیدم و صدایش را شنیدم. دوباره لذت آخرین بوسه در مذاقم تجدید شد. درد و رنج جدائی را دوباره بسختی احساس کردم. بیاد ماهها جدائی

ویلیکی کالینز

اشکهای سوزان بر گونه‌هایم غلتید و با آنکه کسی شاهد این ضعف من نبود خجل شدم. زن بیچاره در این مدت دراز چه زجرها و رنج‌ها که نکشیده بود! صدهامیل فاصله ما را از یکدیگر جدایی کرد و با وجود این او را آنچنان نزدیک بخود احساس می‌کردم که گوئی در باغ در کنارم راه می‌رفت.

این آشفته‌گی روحی با پدیده‌ی عجیبی توأم شده بود. لرزش غریب و مرموزی سراپایم را تکان می‌داد. راه می‌رفتم ولی زمین را زیر پای خود احساس نمی‌کردم. بدون اینکه به آنچه می‌دیدم شاعر باشم اطراف خود را نگاه می‌کردم. دست‌هایم یخ کرده بود... سرم گوئی در آتش می‌سوخت و دردی احساس نمی‌کردم. مثل اینکه فضای اطرافم از برق اشباع شده بود. آسمان روشن و آرام را نگاه کردم و اثری از نزدیک شدن طوفان ندیدم. ایستادم. دگمه‌های پالتو را بستم و بخود گفتم شاید سرما خورده باشم یا شاید میخواهم مریض بشوم.

خورشید بکلی از نظر پنهان شد. نور خاکستری شفق روی آبهای سیاه دریاچه می‌لرزید. راه خانه را پیش گرفتم.. خاطره خانم وان براند تر کم نکرد!

در مدت غیبت من آتش ملایم در بخاری سوخته بود. لای یکی از پرده‌ها کمی باز شده بود و روز محتضر آخرین اشعه‌رنگ رفته خود را بداخل اتاق انداخته بود. در گوشه‌ی تاریک اتاق مادموازل «دورنوس» را دیدم نشسته و حجاب بر چهره انداخته بود. جعبه‌ی وسائل تحریر را روی زانو داشت و انتظار مرا می‌کشید. عذرخواهی کردم و متذکر شدم که به «پتر» گفته بودم که بیایم میروم.

باملایمت حرفم را قطع کرد و گفت: «گناه از «پتر» نیست.

من از او خواستم که مزاحم گردش شما نشود . گردش مطبوعی
کردید ؟»

با آرامش حرف میزد ولی صدایش ضعیف تر و محزون تر
از همیشه بود . سرش را بجای اینکه مثل همیشه بطرف من
بگرداند روی جعبه تحریر خم کرده بود . لرزش مرموزی که در
باغ عارض شده بود دوباره شروع شد . يك صندلی کنار بخاری
گذاشتم و نشستم تا خود را گرم کنم . بافاصله نسبتاً زیادی از
یکدیگر قرار داشتیم . جز نیمرخ او چیزی نمیدیدم . پس از چند
لحظه سکوت گفتم : «خیال میکنم کنار دریاچه زیاد ماندم . بر اثر
هوای مرطوب شب بدنم یخ کرده است .»

«میخواهید کمی هیزم روی آتش بگذارند؟ میل دارید که
کمی مشروب گرم بخورید ؟»
«نه، متشکرم. همین گرمای آتش کافی است. می بینم که برای
نوشتن نامه من حاضر هستید .»
«بله، قلم من منتظر شماست .»

این سردی غیرعادی که بین ما حکمفرما شده بود تصور میکنم
برای او هم طاقت فرسا بود . هر دو بایی صبری منتظر بودیم که
بوسیله ای این برودت را برطرف کنیم . در هر حال ، املاء نامه
موقتاً افکار ما را متوجه مسائل دیگری میکرد . من آخرین کوشش
خود را کردم تا افکارم را روی موضوع نامه متمرکز سازم، ولی
نتیجه نگرفتم . مثل اینکه قوای دماغیم فلج شده بود . بدون
اینکه بتوانم ذهن باز کنم کنار آتش بیحرکت برجا مانده بودم .
مادموازل «دورنوس» هم ساکت و آرام انتظار میکشید !

۱۸ - دعوت دوباره

دقایق طولانی همچنان درسکوت گذشت. سپس مادموازل «دورنوس» سعی کرد مرا از بهت و خاموشی بیرون بکشد. پرسید: «تصمیم دارید با کشتی «سرجیمز» به اسکاتلند برگردید؟»
«جدائی از دوستان «شتلند» برایم آسان نیست.»
سررا بیشتر خرم کرد و با صدائی لرزان گفت: «بفکر مادرتان باشید، آقای ژرمن. قبل از هر چیز باید بیاد او باشید. غیبت طولانی شما برای مادرتان خیلی سخت بوده است. یقیناً ازدوری شما رنج میبرد.»

«ولی در نامه‌هایش از رنج دوری من چیزی نمی‌نویسد.»
«فراموش نکنید که بمن اجازه می‌دادید آنرا بخوانم.
من در هر سطر نامه‌های او نگرانی و رنج فراوانی احساس می‌کنم.
خون می‌خورد و خاموش است. باید با خبر مراجعتتان او را خوشحال و خوشبخت کنید. مخصوصاً باید با و بنویسید که از بیماری عشق خانم وان براند نجات یافته‌اید... اجازه می‌دهید این نکات را از جانب شما بنویسم؟»

ناگاه متوجه شدم که دیگر میل ندارم میزبانم از خانم «وان براند» حرف بزنند. عشق شکست خورده‌ام بین ماموضوع ممنوعی نبود. چرا در این موقع نمی‌خواستم بکسی اجازه بدهم که نام محبوبه‌ام را بر زبان بیاورد؟ چرا از جواب دادن خودداری می‌کردم؟

عاقبت گفتم: «عجله‌ای نیست. میل دارم قبل از هر چیز با شما از خودتان حرف بزنم.»

مادموازل «دورنوس» در تاریکی دست خود را بلند کرد، مثل اینکه می‌خواست اعتراض کند. ادامه دادم: «حالا که بمن توصیه می‌کنید حرکت کنم می‌خواهم از موضوعی که تاکنون جرأت نمی‌کردم مطرح کنم حرف بزنم. من قبول نمی‌کنم که بیماری شما غیر قابل علاج باشد. همانطور که می‌دانید تحصیلات من در رشته طب بوده است. با بزرگترین متخصصان ادیمبورک و لندن رابطه دارم. بمن اجازه بدهید بیماری شما را برای آنها توصیف کنم. این اطباء به معالجه بیماری عصبی خیلی پیچیده عادت دارند. و بگذارید نظر آنها را باطلاع شما برسانم.»

بیهوده منتظر جواب ماندم: میزبان من بهیچوجه مایل نبود وارد این بحث بشود. برای اینکه او را وادار کنم جواب بدهد از راه دیگری وارد شدم:

«بهر حال اگر پیش بینی‌ها تان عملی شود باید بشما نامه بنویسم. تصور می‌کنم علاقمند خواهید بود بدانید من «ماری» را پیدا کرده‌ام یا نه؟»

دوباره سکوت برقرار شد. پس از چند لحظه بدون اینکه به پیشنهاد من اشاره‌ای بکند جواب داد:

«وقت می‌گذرد. نامه مادر تان را هنوز شروع نکرده‌ایم.»
 بیش از این پافشاری دور از رحم و مروت بود. از صدای لرزان او احساس می‌کردم که بیچاره تحت شکنجه عجیبی قرار دارد. اشعه رنگ پریده‌ای که از لای پرده بداخل اتاق نفوذ کرده بود آهسته آهسته از همان راهی که آمده بود بیرون میرفت. وقت آن بود که قبل از رسیدن تاریکی شب نامه را بنویسد. فکر کردم بهر حال برای مذاکره با او قبل از عزیمت چند دقیقه وقت پیدا خواهم کرد. گفتم: «من حاضرم. لطفاً شروع کنید.»

ویلکی کالینز

اولین جمله را بدون اشکال به منشی بردبارم تقریر کردم .
بمادرم اطلاع دادم که میچ دستم که رگ به رگ شده بود تقریباً
بهبود یافته است و دیگر برای عزیمت از جزایر «شتلند» باتفاق
«سرجیمز» مانعی نیست . البته از ابتدا واقعاً باز شدن جراحتم
را از او پنهان کرده بودم . مادموازل «دورنوس» در میان سکوت
آنچه گفتم نوشت . در جمله بعد تاریخ حرکت کشتی و تاریخی را
که مامان می توانست امیدوار باشد مرا ببیند تعیین کردم .
میزبانم نوشت و باز منتظر شد .

ناگهان دوباره ذهنم تاریک شد . با تعجب و نگرانی دریافتم
که نمی توانم دقت و توجهم را متمرکز کنم . دوباره افکارم بطرف
خانم «وان براند» برگشته بود! شرمنده و خشکمین مصمم شدم
که بهتر ترتیب هست نامه را تمام کنم . ولی هر چه کوشیدم نتیجه ای
نگرفتم . آخرین کلماتی که این زن بمن گفته بود در گوشم
طنین می انداخت . . . بهیچ قیمت نمی توانستم حواسم را جمع
کنم !

مادموازل «دورنوس» قلم رازمین گذاشت و سر را بطرف
من برگرداند .

«نامه همین بود؟ یقیناً مطالب دیگری هم دارید که می خواهید

بنویسید؟»

«بله، بله . . . البته . نمی دانم چه شده است که تقریر نامه
امشب اینقدر برایم سخت و طاقت فرسا شده است .»

«می خواهید بشما کمک کنم؟»

«بله، با کمال میل ! خیلی چیزهاست که مادرم میل دارد
بداند . . . مغزم درست کار نمی کند و نمی توانم افکارم را بیان کنم .
خواهش می کنم بجای من بنویسید .»

این جواب من برای مادموازل «دورنوس» موقعیتی بود که دوباره موضوع خانم «وان براند» را بمیان بکشد. باسماجت زنی که مصمم است بهر قیمت شده بهدف خود برسد از این فرصت استفاده کرد.

«هنوز برای مادرتان ننوشته‌اید که عشقتان نسبت به خانم وان براند تقریباً تمام شده است. میل دارید خودتان بگوئید یا اجازه می‌دهید من با تقلید سبک نگارش شما این مطلب را برای او بنویسم؟»

دروضع و حال عجیبی بودم. شجاعت و قدرت مبارزه رادر خود نیافتم. فکر کردم: اگر بگویم نه، دوباره موضوع را از سرمی‌گیرد و عاقبت کاری را که می‌خواهد می‌کند. مادموازل «دورنوس» فکرم را حدس زد.

«معنای این سکوت چیست؟ ازمن خواستید که بشما کمک کنم... اولین پیشنهاد مرا رد می‌کنید؟»
«بنویسید. هرطور میل شماست!»
«تقریر می‌کنید؟»
«سعی می‌کنم.»

درحالی که تصور خانم وان براند را روشن تر از همیشه درمقابل چشم داشتم تقریر کردم: «می‌دانید که گذشت زمان و تغییر محیط درانسان اثرات زیادی می‌گذارند.»
پرستارم نوشت. آخرین روشنائی روز از اتاق رخت بر می‌بست و اتاق کم‌کم تاریک می‌شد.

ادامه دادم: «مامان عزیز، امیدوارم دیگر هیچوقت موضوع خانم وان براند موجب غم و غصه شما نشود...»
درسکوت اتاق فقط صدای حرکت قلم منشی من روی کاغذ

شنیده می‌شد .

«نوشتید ؟»

«بله .»

«روزها می‌گذرد ، و من کمتر در بارهٔ او فکر می‌کنم . امیدوارم قلبم عاقبت به از دست دادن او تمکین کرده باشد .»
وقتی آخرین کلمات جمله اخیر را تمام می‌کردم ، مادموازل «دورنوس» فریاد خفه‌ای از گلو برآورد . بطرف او نگاه کردم و باوجود تاریکی دیدم که سر را عقب برده و به پشتی‌صندلی تکیه داده بود . با اضطراب فوق‌العاده از جا برخاستم که به کمکش بروم . ولی دردی غیرقابل توصیف برجا می‌خکوبم کرد . مجبور شدم بکنار بخاری تکیه کنم: قادر به راه رفتن نبودم . فقط قادر بودم حرف بزنم . فریاد زدم : «کسالتی دارید ؟»
بدون اینکه از جا تکان بخورد آهسته گفت : «خیلی ترسیدم .»

«از چه چیزی ترسیدید ؟»

در تاریکی احساس کردم که بدنش میلرزید . بجای اینکه بمن جواب بدهد زیر لب گفت : «باو چه میتوانم بگویم ؟»
دوباره پرسیدم : «از چه ترسیدید ؟ می‌دانید که می‌توانید حقیقت را بمن بگوئید .»

قوای خود را جمع کرد و آهسته گفت : «یک چیزی از میان من و کاغذ گذشت .»

«چه بود ؟»

«نمیدانم .»

«چه دیدید ؟»

«هیچ .»

«چیزی احساس کردید ؟»

دوسر نوشت

«يك چیزی شبیه وزش باد سرد .»

«شاید پنجره باز مانده است ؟»

«نه، کاملاً بسته است .»

«شاید در باز است ؟»

«در هم تا آنجائیکه من می بینم بسته است. ممکن است لطفاً نگاه کنید ببینید بسته است یا نه ؟ ... کجا هستید ؟ ... چه می کنید ؟»

من از پنجره نگاه می کردم . وقتی این کلمات را ادا می کرد، من چیز عجیبی در اتاق از طرف پنجره احساس می کردم. مثل اینکه نوری میان درز پرده میدرخشید . به آخرین اشعه خاکستری شفق شباهتی نداشت ، بلکه درخششی تازه بود ، يك پرتو رنگ پریده و آسمانی بود .

بی حرکت و مبهوت چشم به آن دوخته بودم. ناگهان نور عجیب لرزید، مثل اینکه وزش بادی تکانش داد. وقتی دوباره آرام شدم، شب يك زن در میان آن هاله آسمانی نمایان شده بود. کم کم مشخص تر شد، این شب دوست داشتنی را می شناختم .. این تبسم محزون و مهربان را خوب می شناختم .. برای دومین بار با ظهور غیرمنتظره خانم «وان براند» روبرو شده بودم!

لباسی که بر تن داشت آن لباسی بود که اولین بار در اسکاتلند روی پل رودخانه بتن او دیده بودم. اشعه درخشان در اطرافش هاله ای بوجود آورده بود. با نگاه ملتمس مرا می نگریست. درست مثل آن روزی که در ویلای کنار آبشار برمن ظاهر شده بود با يك حرکت ملایم اشاره کرد که نزدیک نشوم . تحت تأثیر نگاه او برجا مانده بودم و با قلبی دیوانه از عشق انتظار کشیدم. آهسته از پنجره تا پشت صندلی مادموازل «دورنوس» آمد. میزبانم همچنان

سر را به پشتی صندلی تکیه داده بود، مثل اینکه بیهوش بود. شبخ خم شد، جعبهٔ تحریر را از روی زانوی پرستارم برداشت و روی شانهٔ او گذاشت.

خانم «وان براند» با انگشتهای ظریف و سفیدش قلم را برداشت و زیر نامهٔ ناتمام چند کلمه نوشت. بعد جعبه و نامهٔ روی آن را سر جای اول گذاشت و بطرف من برگشت. اشاره کرد که نزدیک بروم. قدرتی غیر قابل مقاومت مرا بطرف او کشید. چند قدم جلو رفتم. دستش را مثل آندفعه روی سینهام گذاشت. دوباره آن حالت خلسهٔ آمیخته به وحشت را احساس کردم. با صدای دلنوازش که خوب می‌شناختم آهسته گفت: «فراموشم نکن... پیش من بیا!»

دستش از سینهام بزیر افتاد. پرتو آسمانی دوباره بلرزه درآمد و سپس ناپدید شد. از لای پردهٔ باز آخرین اشعهٔ خاکستری روز را دیدم. خانم «وان براند» ناپدید شده بود.

دستم را بطرف مادموازل «دورنوس» پیش بردم. زن بیچاره مثل کسی که از کابوس هولناکی بیرون می‌آید تکان خورد. بالحن ملتسمی گفت: «با من حرف بزنید. بگوئید که شما بودید بمن دست زدید.»

به او اطمینان دادم. سپس پرسیدم: «شما کسی را در اتاق

ندیدید؟»

«دیدم که جعبهٔ تحریر از روی زانویم بلند شد و از وحشت

برجا خشک شدم.»

«دستی که آنرا برداشت دیدید؟»

«نه.»

«شبخ یکنفر را در میان یک‌هالهٔ نورانی ندیدید؟»

«نه.»

دوسر نوشت

«جعبهٔ تحریر را بعد از آنکه از روی زانوهایتان بلند شد
دیگر ندیدید؟»

«چرا، آنرا روی شانهام دیدم.»
«کسی را دیدید که روی کاغذ چیزی بنویسد؟»
«سایهٔ سیاهی را دیدم که از سمت چپ اتاق بسمت راست
میرفت.»

«نامه را نشان بدهید ببینم.»
نامه را بطرف من دراز کرد. توریسیاه را بر چهره انداخت
و بدون ادای کلمه‌ای سر بزیر افکند.
برای اینکه نامه را بهتر ببینم شمع‌های را که روی بخاری بود
روشن کردم. مثل آن دفعه در قسمت سفید پائین کاغذ دو سطر نوشته
شده بود:

آخر ماه

در سایهٔ سن پل

۱۹ - بوسه

«او، دوباره بمن احتیاج داشت. «او، دوباره مرا بکمک
می‌طلبید. دوباره آتش در قلبم زبانه کشید و سراپایم را سوزاند.
در یک لحظه آنچه را در آخرین برخورد ناراحت کرده ورنجم داده
بود فراموش کردم.»

بر اثر حالت خلسه و وحشت این ظهور مجدد، بیحرکت
و خاموش کنار بخاری ایستاده بودم. پیام او با کلمات آتشین در مقابل
چشمانم میدرخشید، «آخر ماه، در سایهٔ سن پل.»
در اوایل ماه بودیم. قبل از این زیارت وقت زیاد داشتیم.

ویلی کی کالینز

با این که کلیساهای و مؤسسات متعددی باین نام وجود داشت ، هیچ تردید نکردم . احساس می کردم که باید آخر ماه محبوبه ام را در سایه «کلیسای سن پل» لندن ملاقات کنم .

چه کسی می توانست از راز این پیام ها که علیرغم گذشت زمان و فاصله ما را بیکدیگر پیوند میداد سردر آورد؟ سر نوشت زندگی ما چه بود؟

این سؤالات در مغز دور میزد و چشم به کلمات پائین نامه دوخته بودم . نمی دانم چه مدت گذشت . ناگهان متوجه سکوت عجیبی که در اتاق حکمفرما بود شدم . با نگرانی بطرف محلی که مادموازل «دورنوس» نشسته بود سر بر گرداندم . صندلی خالی بود .. در اتاق جز من کسی نبود .

چرا پرستار بدون خدا حافظی از اتاق بیرون رفته بود؟ آیا دردی داشت یا احساس کرده بود که از او بکلی غافل شده ام؟ .. فکر اینکه ممکن است دوباره موجب غم و غصه او شده باشم برایم غیر قابل تحمل بود . زنگ زدم . ایندفعه «پتر» نبود که بمن جواب داد ، بلکه زن مسنی که با سادگی لباس پوشیده بود وارد شد . این زن را چندبار در پلکان دیده بودم ، ولی نمی دانستم در خانه چه سمتی دارد .

«با پتر کاری دارید، آقا؟»

«نه ، فقط می خواستم بدانم مادموازل «دورنوس»

کجاست؟»

«مادموازل «دورنوس» در اتاق خودش است . از من خواهش

کرده است که این نامه را بشما بدهم .»

با تعجب و اضطراب نامه را گرفتم . اولین دفعه ای بود که

میزبانم بمن کاغذ مینوشت . پرسیدم : «شما مستخدمه مادموازل

«دورنوس» هستيد ؟

با لحن خشکی جواب داد : «سالم است که من در خدمت مادموازل «دورنوس» هستم .»
«اگر من بوسیله شما پیامی برای مادموازل بفرستم فکر میکنید مرا بپذیرد ؟»
«نمیدانم، آقا، شاید در این نامه جواب سؤالتان را بیاید.
بهبتر است آنرا بخوانید .»
در حین ادای این کلمات ، مستخدمه نگاه پر ملامتی بمن انداخت .

آیا واقعاً به مادموازل «دورنوس» توهینی کرده و یا موجب تکدر خاطرش شده بودم؟ آیا مستخدمه با وفا متوجه این ناراحتی خانمش شده بود ؟

چون سؤال را بیفایده دیدم او را مرخص کردم . وقتی تنها ماندم با هیجان بسیار نامه را باز کردم :

«من آنچه میخواهم بشما بگویم می نویسم . چون تاکنون برای تسلط بر نفس خود سخت مبارزه کرده ام، مطمئن نیستم که بتوانم بیش از این طاقت بیاورم. بخاطر پدرم، نه بخاطر خودم ، باید از این باقی مانده سلامتم مراقبت کنم. با توجه باینکه خانم وان براند یکبار در اسکاتلند بر شما ظاهر شد و ماجرایش را برایم حکایت کرده اید تصور می کنم که همان زن، لحظه ای قبل برای بار دوم بر شما ظاهر شده است. آیا هر دو ما دچار يك توهم شده ایم یا واقعاً گیرنده يك پیام فوق طبیعی بوده ایم؟ در هر حال نتیجه آن روشن است: یکبار دیگر شما تحت تسلط و نفوذ خانم وان براند قرار گرفته اید.

«لازم نمی دانم نگرانی خود را برای شما توصیف کنم. فقط

می‌خواهم تکرار کنم بزودی آن زنی را که واقعاً شایسته عشق و وفاداری شماست پیدا خواهید کرد. یقین دارم و این تنها تسلی منست که ماری کوچك طفولیتتان را دوباره خواهید دید. بیش از این درباره او حرفی نمی‌زنم. تمام وسایل حرکتان آماده شده است. باید بشما سفر بخیر بگویم. استدعا می‌کنم این خداحافظی بوسیله نامه را دلیل سردی و بی‌اعتنائی من نسبت به خودتان ندانید. خدمات ناقابلی که من در این مدت توانستم برای شما انجام دهم روزهای تاریک زندگیم را روشن کرده است. شما برای من گنجی از خاطرات قیمتی باقی گذاشتید که با جان و دل آنرا محافظت خواهم کرد. ممکن است از شما يك لطف دیگر تقاضا کنم؛ سعی نکنید دوباره مرا ببینید! «خدا حافظ» غم‌انگیزترین کلمه دنیاست. من آنقدر شجاعت دارم که این کلمه را روی کاغذ بنویسم، ولی نمی‌توانم آنرا بر زبان بیاورم... از خدا می‌خواهم شما را حفظ کند و سایه عنایات خود را بر سرتان بیندازد... خداحافظ! يك تقاضای دیگر دارم: قولی را که درباره پرچم کوچك سبز بمن دادید فراموش نکنید. هر جا می‌روید طلسم خوشبختی ماری کوچك را همراه ببرید. ترجیح می‌دهم بمن جواب ندهید... فردا وقتی خانه ما را ترك می‌کنید سر را بلند کنید و به پنجره بالای در ورودی نگاهی بیندازید. این جواب برای من کافی است.»

این نامه تأثر انگیز آشفته‌ام کرد. وقتی هیجان و انقلاب کمی فرو نشست نتوانستم با میل شدید نامه نوشتن به مادموازل «دورنوس» مقاومت کنم. نامه‌ام زیاد طولانی نبود: بمیزبانم التماس کردم از تصمیم خود برگردد.

همان مستخدمه پاسخ نامه‌ام را آورد. این جواب جزیک کلمه چیزی نبود: «غیر ممکن!» ایندفعه مستخدمه قبل از خروج

از اتاقم بلحنی تند گفت: «آقا، اگر برای خانم من قدروارزشی قائل هستید مجبورش نکنید برای شما نامه بنویسد.»

سپس ابرو درهم کشید و بیرون رفت.

لازم بتذکر نیست که این کلمات مستخدمه با وفای مادموازل «دورنوس» عطش مرا بدیدن او قبل از عزیمت تندتر کرد. آخرین امیدم این بود که بوسیله پدرش باونزدیک بشوم. «پتر» را پیش اربابش فرستادم که از او خواهش کند مرا بپذیرد. در این راه هم کوششم حاصلی نداد. آقای «دورنوس» از من خواهش کرد معذورش بدارم. ملاقات ما را به صبح روز بعد موکول کرد. از «پتر» پرسیدم که آقای «دورنوس» امشب چه گرفتاری فوق العاده ای دارد؟ خوب داد که هیچ نمیداند. «آقا» مثل معمول در دفتر کارش نبود، بلکه باتاق دخترش رفته بود.

«پتر» بعد از این توضیح مختصر بمن شب بخیر گفت و

بیرون رفت.

از خدا می خواهم حتی بدترین دشمنم را از گذراندن شبی مثل آن شب آخری که من در خانه میزبان شتندیم گذراندم معاف کند! بعد از آنکه با گردش طولانی خود را خسته کردم خواستم سعی کنم کتاب بخوانم. روشنائی شمع کافی نبود. به بخاری نزدیک شدم تا یک شمع دیگری روشن کنم. چشم بنامه ناتمامی که برای مادرم نوشته بودم افتاد. آنرا برداشتم که روی سایر کاغذهایم بگذارم. با کمال تعجب متوجه شدم که دوسطری که بوسیله شبح نوشته شده بود ناپدید شده است. قبل از هر کار ساعت را نگاه کردم: در حدود یکساعت از موقعی که این سطور نوشته شده بود می گذشت! گفتگوی خود را با خانم وان براند سرچاه سنت آنتوان بیاد آوردم. یقیناً زن بیچاره دوباره دچار بحران شده مثل دفعه

ویلکی کالینز

اول از من استمداد کرده بود. ولی یکساعت بعد از رفتار خود خجل شده و در نتیجه نوشته ناپدید شده بود! این تنها توضیح قابل قبول بود. چون از اسرار زندگی خانم «وان براند» اطلاعی نداشتم نمی توانستم صحیح یا غلط حدسی بزنم.

مغزم دچار آشفتگی عجیبی شده بود. شاید واقعاً دستخوش توهم شده بودم. ولی آنچنان ناراحت و خسته و عصبی و از خود و از دیگران ناراضی بودم که بهیچوجه توانائی تأمل و تفکر در باره این راز را نداشتم. بابی حوصلگی فریاد زد: «چرا همه وقت وهمه جا باید من اسیر نفوذ يك زن باشم؟»

در اتاق شروع بقدم زدن کردم... کوششم برای کتاب خواندن بجائی نمیرسید... تازه می فهمیدم چرا مردان جوانی بسن من تارك دنیایمی شوند... پرده ها را باز کردم و از پنجره نگاهی بخارج انداختم: جز سیاهی هیچ ندیدم. هیچ کاری نمیتوانستم بکنم... در باره هیچ چیز نمی توانستم فکر کنم... جز يك راه درپیش نداشتم و آن این بود که به خواب پناه ببرم! می دانستم که در آن حال محال است خواب بطور طبیعی بچشم بیاید.

جعبه دواجات آقای «دورنوس» هنوز در اتاق من بود. يك داروی خواب آورقوی خوردم و با دلی گرفته به تخت خواب پناه بردم. صفت مشخصه اغلب داروهای خواب آور اینست که گذشته از اینکه در اشخاص مختلف تأثیرات مختلفی می کنند، در يك شخص هم همیشه يك تأثیر ندارند. قبل از اینکه بتخت خواب بروم شمع ها را خاموش کرده بودم. درمواقع عادی داروی خواب آور بعد از نیمساعت تأثیر خود را می بخشید و به خواب عمیقی فرو می رفتم، اما در آنحال تحريك عصبی شدید خوابم نبرد، بلکه دارو فقط

تخدیرم کرد.

ساعت‌های دراز همچنان بیحرکت با چشم‌های بسته و در حال نیمه شعور باقی ماندم. هر قدر شب جلو می‌رفت، پلک‌هایم سنگینتر می‌شد، بطوریکه دیگر قدرت باز کردن آنها را نداشتم. چنان رخوتی عضلاتم را فرا گرفته بود که مثل جسد در تخت‌خوابم افتاده بودم.

با وجود این حال، روحم بطرف اندیشه‌های دلپذیری در پرواز بود. حس سامع‌ام بقدری تیز و حساس شده بود که صدای خفیف‌ترین وزش باد را بر روی امواج دریاچه می‌شنیدم. صدای جرقه‌های آتش را بخوبی تشخیص می‌دادم. می‌توانم بگویم که آن شب يك قسمت از بدنم در خواب و قسمت دیگر بیدار بود. بعد از مدتی ناگهان صدای تازه‌ای بگوشم رسید: روی قالی اتاق صدای بسیار خفیف لغزش پائی‌را شنیدم که به تخت‌خواب نزدیک می‌شد. تماس ملایمی شبیه تماس لیبی که بوسه می‌گیرد بر روی پیشانی‌ام احساس کردم. صدای آه عمیقی بگوشم رسید. دوباره صدای خفیف لغزش پا را که روی قالی با سرعت دور می‌شد شنیدم.

داروی خواب‌آور چنان گیج و بی‌حالم کرده بود که درست نفهمیدم چه اتفاقی افتاد. آیا واقعاً لیبی با پیشانیم تماس یافته بود؟ صدائی که شنیده بودم آیا واقعاً صدای يك آه بود؟ آیا دوباره بازیکه توهم یا رؤیا نشده بودم؟ بدون آنکه برای این سؤالات جوابی بیابم عاقبت بخواب عمیقی فرو رفتم.

تازه آفتاب طلوع کرده بود که از خواب بیدار شدم. آنچه رادر آن حال میان خواب و بیداری شنیده و احساس کرده بودم بیاد آوردم. آیا کسی وارد اتاق من شده بود؟ از وقتی در خانه

آقای دورنوس مهمان بودم هیچوقت در اتاقم را با کلید نبسته بودم . برای معاینه اتاق از جابر خاستم . بنظر نمیرسید که چیزی در اتاق دست خورده باشد ، ولی متوجه شدم که در اتاق نیمه باز بود . آیا خودبخود باز نشده بود ؟ آیا مهمان شبانهام فراموش کرده بود آنرا پشت سر خود بندد؟

در این اندیشه بودم که يك شیء سیاه روی قالی توجهم را جلب کرد ، خم شدم و آنرا برداشتم : يك تکه تور سیاه بود . فوراً حجاب تور سیاه مادموازل «دورنوس» در نظرم مجسم شد . آیا صدای سایش از لباس او بوده است ؟ آیا لبهای او بر پیشانی من بوسه زده بود ؟ آیا واقعاً آه او سکوت را درهم شکسته بود ؟ آیا دختر بیچاره در پرده شب موقعی که در خواب بودم برای وداع با من بیالینم آمده بود ؟ بدون شك وقتی مادموازل «دورنوس» با عجله از اتاق خارج می شده است حجابش به کلید در گیر کرده و يك تکه از آن پاره شده است ، تکه تور سیاه را دوباره معاینه کردم . با احترام آنرا میان یادگارهای عزیزم که همراه داشتم جادادم . با خود سوگند یاد کردم که بگذارم میزبانم همیشه این راز را فقط متعلق بخودش بداند ! تصمیم گرفتم دیگر سعی نکنم او را ببینم . شاید اگر او را میدیدم قادر به خودداری نبودم . محبتی که می توانم نسبت بمیزبانم ابراز کنم اینست که امیال و خواسته های او را رعایت کنم .

یکساعت بعد «پتر» اطلاع داد که اسبها جلو در حاضرند و «آقا» در سرسرا انتظار مرا می کشد .

آقای «دورنوس» دست بطرف من دراز کرد ، ولی در چشم نگاه نکرد . مدت چند دقیقه ای که گفتگوی ما بطول انجامید ، حتی یکبار چشمهای آبی خود را بطرف من بلند نکرد .

«امیدوارم خداوند شما را حفظ کند، آقا خواهش می‌کنم مرا ببخشید که شما را تا اولین منزل سمرتان بدرقه نمی‌کنم. مجبورم پیش دخترم بمانم.»

با اینکه بقیمت سعی بسیار باکمال ادب و احترام رفتار می‌کرد از طرز حرف زدن و خشکی رفتارش پیدا بود که سدی عظیم میان ما بوجود آمده است. چون از صمیمیت پدر و دختر خوب اطلاع داشتم بشک افتاده بودم که شاید از راز شب گذشته باخبر باشد. خیلی زود از شک و تردید بیرون آمدم. بعد از آنکه در مقابل این دعای او ابراز تشکر کردم کوشیدم به بهترین طرزی مراتب حقشناسی خود را از مهمان نوازی محبت آمیزی که در خانه او برخوردار بودم اظهار کنم. بالحنی مؤدب ولی سرد حرفم را قطع کرد و گفت: «آقا، جبران آنچه خیال می‌کنید بما مدیون هستید آسان است. اگر اقامتتان را در این خانه به عنوان يك دوره بی‌اهمیت زندگیتان تلقی کنید و باعزیمت از این خانه همه گذشته‌ها را فراموش کنید خدمات ناقابل ما را بیش از حد جبران کرده‌اید. من به این طرز باشما حرف می‌زنم زیرا می‌دانم بایک نجیب زاده شرافتمند روبرو هستم. تصور می‌کنم لزومی ندارد پیش از این چیزی بگویم.»

گونه‌های رنگ پریده‌اش رنگین شده بود. باحال تسلیم و رضا انتظار جواب مرا کشید. گفتم: «آقا، با آنچه من بشما مدیونم خواهشهای شما برایم اوامری غیر قابل سرپیچی است.» سپس در مقابل اوسر خم کردم و از خانه خارج شدم.

وقتی سوار بر اسبم شدم، همانطور که مادموازل «دورنوس» خواسته بود سر را بطرف پنجره بالای در ورودی بلند کردم. پرده‌های سیاه پشت پنجره بسته بود. لای پرده‌ها کمی باز شد،

ویلیکی کالینز

دست سفیدی بیرون آمد، با اشاره‌ای خدا حافظی کرد و بلافاصله از نظر ناپدید شد. پرده‌های سیاه و سنگین بروی يك زندگی محزون و منزوی دوباره بسته شد...

باد با آهنگ یکنواخت و شومی بر سطح دریاچه چین می‌انداخت. يك قایق ما را آهسته به آن طرف دریاچه برد. دو-باره برگشتم تا یکبار دیگر خانه را که در دل مه از نظر پنهان می‌شد ببینم. اندیشه‌ام بطرف اتاق تاریکی که در آن دختر جوانی بانتظار مرگ نشسته بود پرواز کرد. چشمهایم پر از اشک شد.

راهنما متوجه آشفتگی‌هایم شدم. دهنه‌اسب را از دستم گرفت و گفت: «حال شما خوب نیست، آقا. من اسب را هدایت می‌کنم.»

باین ترتیب سرازیری را طی کردیم. وقتی یکبار دیگر برگشتم و نگاه کردم خانه و دریاچه از نظر ناپدید شده بود.

۲۰ - درسایه سن پل

ده روز بعد مادرم مرا در آغوش می‌فشرده. من که در ماههای اخیر برای سلامت‌ش نگران بودم بایی میلی از او جدا شده بودم. وقتی برگشتم با کمال تأثر دانستم که حال او بعد از عزیمت من بدتر شده است. دوست ما، دکتر «مک گلو»، بمن گفت که اختلال سلامت مادرم را از آب و هوای نامساعد و سرد اسکاتلند می‌داند. جوانی این زن در کناره‌های جنوبی انگلستان گذشته بود. اختلاف هوای شمال با آن نواحی برای آدمی بسن او قابل تحمل نبوده است. بعقیده دکتر صلاح این بود که قبل از اینکه سرمای

پائیزی شدیدتر شود بنواحی جنوبی برویم. توصیه می کرد بیکی ازدوشهر «پنرانس» یا «ترکی» سفر کنیم. چون من تصمیم داشتم که به میعاد مرموز آخر ماه لندن بروم و از طرف دیگر نمی خواستم از مادرم جدا شوم این توصیه را با کمال شوق پذیرفتم. و خیلی خوشحال شدم که مامان هم باشعف این سفر جنوب را پذیرفت. اعتراف کرد که بعد از تابستان مرطوب اسکاتلند مایل است از آفتاب ملایم سواحل «دیونشایر» استفاده کند.

بادقت برنامه سفر را تنظیم کردیم. تصمیم گرفتیم با کالسکه شخصی راحت خودمان مسافرت کنیم. قرار گذاشتیم شبها را در مسافر خانه های بین راه استراحت کنیم.

قبل از اختراع راه آهن مسافرت يك آدم مریض از «پرتشایر» به لندن کار آسانی نبود. بموجب محاسبه من، با این ترتیب می توانستیم آخرین روز ماه به لندن برسیم.

شاید ضروری نباشد نگرانی شدید خود را در تمام مدت مسافرت شرح بدهم.

خوشبختانه مادرم بخوبی این سفر را تحمل کرد. شهادت مسافر خانه های بین راه بهتر از سابق می خواهید و این استراحت اعصابش را آرام کرد.

آخرین روز ماه ساعت سه بعد از ظهر بلندن رسیدیم. آیا دیر نشده بود؟ از این فکر نگران شدم، ولی بعد بخود گفتم: «نه، نباید دیر شده باشد. آخر ماه یعنی آخرین ساعت آخرین روز ماه. اگر ساعت ده بسایه سن پل برسم باید دو ساعت به میعاد مانده باشد.»

مادرم ساعت نه ونیم به آپارتمان خود رفت و من بدون سر و صدا از خانه خارج شدم.

ویلکی کالینز

شب روشن و قشنگی بود. سایه بزرگ کلیسای سن پل محوطه‌ای را که باید در آن انتظار بکشم بخوبی محدود و مشخص کرده بود. زنگ بزرگ کلیسا ساعت ده را اعلام کرد... هیچ چیز از جا تکان نخورد. ساعت بعد بکندی گذشت. درحالی‌که در بحر افکارم غوطه‌ور بودم از اینطرف به آنطرف می‌رفتم و برمی‌گشتم. عابرابرانی را که از برابر می‌گذشتند با دقت نگاه می‌کردم. اطراف کلیسای سن پل روزها شلوغ‌ترین ناحیه لندن است، ولی شبها دیگر مرکزیت تجارتهای خود را از دست می‌دهد و خلوت می‌شود و با خیابانها و کوچه‌های بی‌سروصدا منظره‌ای محله متروک را بخود می‌گیرد.

وقتی صدای زنگ ساعت یازده را اعلام کرد، کافه‌ها یکی بعد از دیگری درها را بستند. چیزی نگذشت که خود را کاملاً تنها یافتم. آیا ممکن بود که خانم «وان براند» در دل شب و در یک محل عمومی تنها بملاقات من بیاید؟ هر قدر بیشتر فکر می‌کردم احتمال این فرض را ضعیف‌تر می‌یافتم. آیا باتفاق آقای «وان براند» می‌آید؟ بانگرانی از خود می‌پرسیدم که در این صورت قادر به خویشتن داری خواهم بود یا نه؟ این افکار در مغزم دور می‌زد که از نزدیکی خود صدای ضعیفی شنیدم:

« بیخشید، آقا، نمی‌دانید این ساعت کجا می‌توانم یک داروخانه باز پیدا کنم؟ »

نگاه کردم: پسر بچه‌ای را دیدم که لباس مندرسی بتن داشت، یک زنبیل روی بازو انداخته بود، در دست دیگرش یک صفحه کوچک کاغذ دیده می‌شد.

گفتم: « بچه‌جان، الان تمام دواخانه‌ها بسته است. اگر

دوسر نوشت

نسخه‌داری باید زنگ شعب یکی از دواخانه‌ها را بزنی تا در را بازکنند.»

«جرات نمی‌کنم. آقا. من بچه هستم و می‌ترسم اگر مردم را از خواب بیدار کنم کتکم بزنند.»

پسر بچه که پیدا بود اغلب در زندگی کتک می‌خورد با نگاه خود چشم بصورت‌م دوخته بود.

پرسیدم: «این مریضی که برای او می‌خواهی دوا بخری حالش خیلی بد است؟»

«نمی‌دانم، آقا.»

«نسخه از آقای دکترداری؟»

«اینرا دارم، آقا.»

نسخه را گرفتم: يك شربت مقوی بود. امضای آن را نگاه کردم: از يك طبیب کاملاً ناشناس بود. ولی وقتی چشمم به اسم مریضی که دوا برایش تجویز شده بود افتاد تکان سختی خوردم: «خانم وان براند»

پرسیدم: «خانمی که ترا پی دوا فرستاده است می‌شناسی؟»

«بله، آقا! درخانه ما می‌نشیند و بمادرم کرایه می‌دهد. من همه کارهایی را که گفته بود انجام دادم. فقط دوا نخریده‌ام. انگشترش را داد پیش عمه‌ام گرو گذاشتم. بعد نان و تخم مرغ خریدم. بقیه پولی که مانده است باید برای مادرم ببرم. می‌خواهد بابت کرایه اتاق بردارد. توی این خیابانها گم شده‌ام، نمی‌دانم کجا بروم. تقصیر من نیست، آقا. من فقط ده سال دارم و تمام دواخانه‌ها بسته است!»

پسر بچه از فرط ناامیدی بگریه افتاد.

«گریه نکن، پسر جان. من بتو کمک می‌کنم. اول بگو

ویلکی کالینز

«بینم این خانم در خانه شما تنهاست؟»

«یک دختر کوچک هم دارد.»

«قلبم بشدت به تپش افتاد.»

«شوهر این خانم هم در خانه شماست؟»

«نه، آقا... اول که آمدند شوهرش هم بود، بعد... رفت

و دیگر برنگشت.»

«شوهرش انگلیسی است؟»

«مامان می گوید خارجی است.»

سررا برگرداندم تا پسر بچه متوجه آشفتگی شدیدم نشود. آیا این پسر بچه گم شده همان راهنمایی نیست که باید مرا پیش محبوبه ام هدایت کند؟ هر قدر بیشتر فکر می کردم چاره ای جز این نمی دیدم که همراه بچه بروم.

زنگ کلیسا ساعت یازده و ربع را اعلام کرد. بیش از سه

ربع تا آخر ماه نمانده بود! از بچه پرسیدم: «خانه ات کجاست؟»

کوچه ای را اسم برد که تا آن موقع نمی شناختم. بعد توضیح

داد که نزدیک رودخانه است، ولی نتوانست مشخصات بیشتری از

آن بدهد.

خوشبختانه یک کالسکه از نزدیک ما می گذشت. آنرا

متوقف کردم و اسم کوچه را به سورچی گفتم و از او پرسیدم که آیا

چنین کوچه ای می شناسد یا نه. راننده کالسکه گفت که آن کوچه در

فاصله یک میل در سمت مشرق کلیسا قرار دارد. قول داد که مرا

به آنجا ببرد و اگر لازم بشود به کلیسا برگرداند و رفتن و برگشتن

روی هم رفته بیش از بیست دقیقه طول نکشد.

در کالسکه را گشودم و پسر بچه را دعوت به سوار شدن کردم.

بچه مردد ماند.

دوسر نوشت

«آقا، به دواخانه می رویم؟»

«نه، اول بخانه تو می رویم.»

بچه دوباره بگریه افتاد.

«اگر بدون دوا به خانه برگردم مامان کتکم می زند، آقا.»
«خیالت راحت باشد، من مراقبت می کنم که مادرت کتکت
نزند. خود من دکتر هستم و میل دارم آن خانم را قبل از خرید
دوا معاینه کنم.»

مثل اینکه بعد از دانستن شغل من اعتمادش جلب شد. با
وجود این هنوز حاضر نبود مرا تا خانه اش همراهی کند. با
نگرانی پرسید: «از این خانم می خواهید پول بگیرید؟ پولی که در
مقابل انگشتر گرفته ام زیاد نیست. مامان هم نمی گذارد کسی
به پول اجاره اش دست بزند.»

«من از این خانم هیچ پول نمی خواهم، مطمئن باش.»
پسر بچه دیگر تردید نکرد. بلا تأمل سوار شد. پس از
لحظه ای سر بلند کرد و گفت: «اگر مامان به پولش برسد ایرادی
نمی گیرد.»

طفل بیچاره برای زندگی در محیطی فلاکت بار و بدبخت
از سن ده سالگی کاملاً تربیت شده بود!
کالسکه براه افتاد.

۲۱- میعاد

منظره کوچه تنگ و باریک، و کثافت و حقارت خانه، مرا کم و
بیش برای دیدن صحنه ای که در انتظارم بود آماده کرده بود.
وقتی زنگ در خانه را صدا در آوردم بخود گفتم که غیر ممکن
است خانم «وان براند» باین حد از بدبختی رسیده باشد. پسر

بچه از ترس کتک مادرش خود را پشت من پنهان کرد و آهسته گفت: «آقا، خواهش می‌کنم وقتی مامان در را باز می‌کند بین من و او بمانید.»

زن تنومند و عبوسی که يك عصا بالای سر بلند کرده بود در را برویم باز کرد. وقتی مرا دید باناراحتی گفت: «خیال می‌کردم این پسر ولگرد برگشته است. دو ساعت است که برای انجام یکی دو کار کوچک بیرون رفته و هنوز برگشته است! چه می‌خواهید، آقا؟»

«خانم، خواهش می‌کنم ایندفعه پسر تان را ببخشید. در خیابانهای تاریک گم شده بود، من او را پیدا کرده بخانه آورده‌ام.» زن تنومند وقتی پسرش را پشت من دید از تعجب مبهوت و بیحرکت ماند. بعد از چند لحظه گفت: «شما پسر مرا با کالسکه باینجا آورده‌اید، مگر دیوانه شده‌اید، آقا!»

من بدون اعتنا به اعتراض او ادامه دادم: «شنیده‌ام که در این خانه مستأجری بنام خانم «وان براند» دارید. شاید اشتباه می‌کنم، ولی من خانمی باین نام می‌شناسم. می‌خواستم مطمئن شوم که مستأجر شما آن خانمی که من می‌شناسم نیست. فکر می‌کنید امشب برای ملاقات او زیاد دیر نباشد؟»

«مستأجرم منتظر این بچه‌احق منست که هنوز خیابان‌های لندن را نمی‌شناسد!»

دوباره عصا را بقصد پسرش بلند کرد و بچه دوباره با عجله خود را پشت من پنهان کرد. زن از بالای شانه من گردن کشید و فریاد زد: «لااقل پول را که گم نکرده‌ای؟ هان؟ جواب بده!»

پسر بچه با کمال احتیاط پول را از جیب در آورد و کف دست مادرش که بسمت او دراز شده بود گذاشت. زن چاق دانه‌دانه

سکه‌ها را شمرد و وقتی خاطرش جمع شد آرام گرفت. به پسرش گفت: «زود باتاق این خانم برو. بیشتر از این منتظرش نگذار. بیچاره خودش و دخترش از گرسنگی دم‌مرگ هستند!»^۱

بعد رو بمن کرد و افزود: «امروز این اولین غذائی است که زن بیچاره می‌خواهد بخورد. همه چیزش را گرو گذاشته است و دیگر هیچ چیز ندارد.

دکتر تا آنجا که می‌تواند سعی می‌کند بلکه نجاتش بدهد، ولی امشب می‌گفت که اگر غذا به این زن نرسد آمدن او بی‌فایده است. همراه بچه بالا بروید شاید همان زنی باشد که شما می‌شناسید.»

ازلحان زن تنومند احساس کردم که یقین دارد من اشتباه می‌کنم. باید بگویم که خود منم نمی‌توانستم در مغزم زنی را که می‌پرستیدم با این ماجرای فلاکت بار نزدیک کنم.

وقتی بطبقهٔ دوم رسیدیم پسر بچه را متوقف کردم و از او خواستم به خانم «وان براند» خبر بدهد که یک دکتر می‌خواهد او را معاینه کند.

به طبقهٔ سوم و بعد چهارم رسیدیم. پسر بچه جلو یک در ایستاد. دست بدرزد. هیچکس جواب نداد. بدون تردید آنرا باز کرد و وارد شد.

من در راهرو منتظر ماندم. تصمیم داشتم که اگر صدای زن بیمار صدای آشنای محبوبه‌ام نباشد کمکی نکنم و بدون فوت وقت به میعاد خود «در سایهٔ کلیسای سن پل» برگردم.

اولین صدائی که شنیدم از یک بچه بود:

«جیمی، نان آوردی؟.. نمی‌دانی چقدر گرسنه‌ام!»

«آوردم، دختر جان.. خوراکی آورده‌ام.»

ویلکی کالینز

«زودباش بده... زود بده، جیمی!»

چند لحظه سکوت برقرار شد. سپس دوباره صدای پسر بچه را شنیدم:

«بگیر... کره روی نان مالیدم. حالا باید صبر کنی تا-
تخم مرغ را بپزم. تندنخور خفه می شوی، مامانت چه می کند؟
خانم، خواب هستی؟»
صدائی جواب داد: «نه.»

ولی این صدا بقدری ضعیف بود که بزحمت آنرا شنیدم.
«خانم، غصه نخورید. توی راهرو یک دکتر هست که برای
دیدن شما آمده است.»

هیچ جوابی شنیده نشد.

پسر بچه از اتاق بیرون آمد و بمن گفت: «بیائید تو، آقا.
من نمی دانم چکنم.»
بدون تردید وارد شدم.

اتاق محقری بود که بدبختی از در و دیوارش می بارید.
آنطرف اتاق یکی از هزاران موجودات مایوس و درمانده ای که
آنشب در شهر بزرگ از گرسنگی می مردند روی یک صندلی کهنه
افتاده بود! یک دستمال روی صورتش بود، گوئی حرارت اجاق آتشی
مجبورش کرده بود صورت خود را پوشاند.

با شنیدن صدای پای من تکانی خورد و دستمال را از چهره
برداشت. او را نگاه کردم: در نقاب بیخون و فوق العاده رنگ پریده اش
چهره زنی را که دوست داشتم شناختم!

چند لحظه از تأثر و نفرت دیدار این صحنه مبهوت و بی-
حرکت بر جا ماندم. بعد کنار صندلی بزانو افتادم. دست دور کمر
محبوبه تیره بختم انداختم. سرش روی شانهم افتاد، ضعیف تراز

دوسر نوشت

آن بود که بتواند حرف بزند، ضعیف‌تر از آن بود که بتواند گریه کند. بدنش به لرزش افتاد. او را بسینه‌ام فشردم. بچه کوچك که نان و کره‌اش را می‌خورد با تعجب ما را نگاه می‌کرد.

پسر بچه که کنار آتش چمباتمه نشسته بود با کنجکاوی چشم بما دوخته بود. فقط صدای يك مگس سکوت اتاق را درهم می‌شکست...

عاقبت غریزه حرفه‌ای من بیدار شد. محبوبه‌ام از گرسنگی نزدیک به مرگ بود! از رنگ چهره‌اش پیدا بود که چیزی پایان حیاتش نمانده است. ضربان سریع و بی‌صدای قلبش اعلام خطر می‌کرد.

پسر بچه را صدا زدم و او را فرستادم که از نزدیکترین مهمانخانه شراب و مقداری بیسکویت بخرد. وقتی می‌خواست از اتاق خارج شود فریاد زد: «عجله کن. آنقدر پول بتو می‌دهم که در تمام عمرت بخواب هم ندیده باشی.»

پسر بچه مرا نگاه کرد. بعدسکه‌هایی که برای خریدن شراب و بیسکویت باو داده بودم بهوا انداخت و گرفت و فریاد زد: «عجب شانس!»

و با چنان سرعتی بیرون دوید که هیچوقت هیچ بچه‌ای ندیده بود.

می‌خواستم برای دل‌داری خانم «وان براند» چیزی بگویم. ولی فریاد بچه در فضای اتاق طنین انداخت: «گرسنه‌ام.. گرسنه‌ام!» صورتش را بوسیدم و باز کمی نان جلو او گذاشتم. چشمهای درشت و متعجب خود را بصورتم دوخت. با صدای آهسته پرسید: «شما يك پاپای تازه هستید؟ آن پاپای من هیچوقت ماچم

نمی کرد!»

مادرش را نگاه کردم. چشمها را بسته بود. اشک بر گونه-
های رنگ پریده و فرو رفته اش می غلتید. با ملایمت دستش را در
دستم گرفتم. زیر گوشش گفتم: «روزهای بهتری در پیش دارید.
حالا دیگر تحت حمایت من هستید.»

جوایی نداد. بدنش همچنان می لرزید.

در کمتر از پنج دقیقه پسر بچه برگشت. با و انعام خوبی
دادم. کنار آتش نشست و شروع به شمردن سکه ها کرد. در این اتاق
پرغم و غصه لا اقل یکنفر خوشبخت بود!

یک بیسکویت را در شراب خیس کردم و کم کم به زن بینوا
خوراندم. بعد از خوردن چند بیسکویت کم کم قوای از دست رفته را
تا حدی باز یافت. سر را بلند کرد و مثل دختر کوچکش با تعجب
چشم بصورت من دوخت. چهره اش کمی رنگین شد. زیر لب با
صدائی که بزحمت می فهمیدم گفت: «چطور مرا پیدا کردید؟ کی
شما را اینجا آورد؟»

ناگهان ساکت شد، مثل اینکه سعی می کرد نکته ای را
که فراموش کرده بود بیاد بیاورد. رنگ گونه هایش تندتر شد و
با کنجکاوئی آمیخته به حجب مرانگاه کرد. دوباره پرسید: «کی
شما را اینجا آورد؟ آیا باز رؤیای من شما را راهنمایی کرده
است؟»

«عزیزم، صبر کنید کمی قوت بگیرید، همه چیز را خواهید

دانست.»

اورا با ملایمت از جا بلند کردم و روی تخت چوبی محقر
خواباندم. دختر بچه کوچک دنبال او آمد. روی تخت رفت و خود
را بسینه مادرش چسباند.

دوسر نوشت

پسر بچه را فرستادم به صاحبخانه خبر بدهد که من قصد دارم تا صبح بر بالین بیمار بمانم. بچه وقتی از اتاق خارج می شد سکه هائی را که گرفته بود با خوشحالی در جیب خود بصدادر آورد. ما سه نفر در اتاق ماندیم.

ساعتها بکندی گذشت. خانم «وان براند» مکرر بخواب رفت و بیدار شد. هر دفعه با تکان شدیدی از خواب می پرید و با چشمهای وحشت زده مرا نگاه می کرد، گوئی من برایش غریبه بودم.

غذائی که من به فواصل معین و بمقدار کم باو می خوراندم نزدیک صبح روی قلب اثر خوبی کرد و خوابش آرام تر شد. خطر گذشته بود. می توانستم او را به صاحبخانه بسپارم و بروم. سحر و جادوی پول، این زن بدخلق را بیک پرستار مهربان و مطیع مبدل کرده بود. حتی مهربانی و دقت او بجائی رسیده بود که وقتی من می خواستم از خانه بیرون بروم خواهش کرد دستورهایم را بترتیب روی کاغذ بنویسم که چیزی را فراموش نکند.

مدتی زن جوان را که در خواب بود معاینه کردم: برای صدمین دفعه می خواستم مطمئن شوم که از مرگ نجات یافته است. آهسته لب بر پیشانی اش که مثل ساعت های اول سوزان نبود گذاشتم. بدون اینکه خسته شوم چهره بیچاره و لاغر او را نگاه می کردم. با اینکه خیلی تغییر کرده بود آنرا زیبا و دل انگیز می یافتم! در زندگی رنجها و شادیهامدام جای یکدیگر را می گیرند. آفتاب عاقبت دل سیاهترین ابرها را می شکافد و ابرهای سیاه عاقبت روشن ترین آسمانها را می پوشاند.

۲۲- گفتگو با مادر

قبل از اینکه مثل هر صبح پیش مادر بروم و صورتش را ببوسم به آپارتمان خود برگشتم تا دو سه ساعتی استراحت کنم. وقتی پیش او رفتم زن عزیز طوری بامن برخورد که باعث تعجبم شد. مثل اینکه ظنی برده بود و نمیدانست چطور بیان کند. مدتی بدون ادای کلمه‌ای مرا نگاه کرد. از حالش پرسیدم. بابی صبری و بی‌حوصلگی جواب داد. ابتدا تصور کردم از غیبت شبانه من مطلع شده است و به علت آن مشکوک است. ولی چون هیچ اشاره‌ای به خانم «وان براند» نمی‌کرد نتیجه گرفتم که میخواهد موضوع مهم‌تری را بمن بگوید، ولی ترجیح میدهد کمی صبر کند.

موضوع صحبت را به مادموازل دورنوس و اقامتم در جزایر «شتلند» کشاندم، زیرا میدانستم باین موضوع علاقه دارد. پرسید: «راستی، آن پرچم سبزی را که دختر «درمدی» برایت خامه‌دوزی کرده بود هنوز داری؟»

«بله.»

«آنها کجا گذاشته‌ای؟ در اسکاتلند؟»

«با خودم به لندن آورده‌ام.»

تبسم از چهره مادر محو شد.

«مثل اینکه مادموازل «دورنوس» در تو اثر مطلوبی گذاشته

است؟»

«صحیح است. بسر نوشت او خیلی علاقمندم.»

«اگر بیمار غیر قابل‌علاجی نبود من هم بسر نوشت او علاقمند

میشدم... شاید هم بعنوان عروسم...»

حرف او را قطع کردم و گفتم: «مادر لزومی ندارد درباره

آنچه ممکن بود باشد فکر کنی. واقعیت غم انگیز برای ما کافی است.»

«مادموازل «دورنوس» همیشه در حضور تو حجاب بر چهره می انداخت؟»

«وقتی اتاق روشن بود صورتش را می پوشاند.»

«تو هیچوقت چهره اش را ندیدی؟»

«هیچوقت.»

«و تنها علتی که برای پوشاندن چهره ذکر میکرد این بود

که پوست بدنش نمیتواند روشنائی را تحمل کند؟»

«در صحت گفتار او شك میکنی، مامان؟»

«نه، ژرژ. فقط از خودم میپرسم که آیا مادموازل «دورنوس»

تمام حقیقت را بتو گفته است.»

«مقصودت را نمی فهمم.»

«ناراحت نشو. من تصور میکنم این دختر بعلل دیگری

چهره اش را پنهان میکرده است.»

من ساکت ماندم. این فکر هیچوقت بخاطر من نرسیده بود.

در طی تحصیلات طب به بعضی امراض عصبی تقریباً مشابه برخورد

کرده بودم. فکری که مادرم بمن تلقین میکرد برایم فوق العاده

دردناک بود. چهره های کریه و مهیبی از مغزم گذشت و تصویر

زیبائی را که در ذهنم از مادموازل «دورنوس» ساخته بودم ضایع کرد.

عوض کردن موضوع صحبت بیفایده بود. اثر بدی از این گفتگو

در من مانده بود. يك کار فوری را بهانه کردم و بدون تأمل از اتاق

مادرم بیرون آمدم و برای فرار از خودم به تنهامحلی که میتوانست

برایم پناهگاه مطمئنی باشد، یعنی بمنزل خانم «وان براند» پناه

بردم!

۲۳- گفتگو با خانم وان براند

صاحبخانه جلو خانه مشغول هواخوری بود. در مقابل سؤالات من خبرهای خوشی داد. خانم «وان براند» کاملاً تغییر کرده و «زن دیگری» بنظر میرسید و دختر کوچکش در پلکان انتظار آمدن «پاپای تازه‌اش» را میکشید.

پیرزن سپس افزود: «آقا، قبل از اینکه بالا بروید می‌خواستم نکته‌ای را بشما یادآوری کنم. بیشتر از آنچه برای احتیاجات فوری لازم است باین خانم پول ندهید. برای اینکه هر قدر پول برای او بماند شوهر مهمل بیکاره‌اش میگیرد و خرج میکند!»
من تا آن موقع آنچنان غرق احساسات خود بودم که وجود مرده‌لندی را کاملاً فراموش کرده بودم. پرسیدم: «این مرد کجاست؟»

«همانجائی که شایسته‌اوست... برای قروض زیاد در زندان است!»

در آن موقع کسی که بعلت عدم پرداخت قروض خود بزندان میرفت اغلب تا آخر عمر همانجا میماند. در نتیجه جای نگرانی نبود که ضمن ملاقات ما ناگهان آقای «وان براند» از در وارد شود. در پلکان دختر کوچک خانم «وان براند» را دیدم. عروسکی که باتکه پارچه‌های رنگارنگ درست شده بود در بغل داشت. طفلك انتظار مرا میکشید. در راه برایش شیرینی خریده بودم. عروسك را بدست من سپرد و شیرینی را گرفت و پیشاپیش دوید تا آمدن مرا ب مادرش خبر بدهد.

«مامان، من این بابا را از آن یکی بیشتر دوست دارم. تو چطور؟»

رنگ خانم «وان براند» که در این موقع بطرف من دست دراز کرده بود قرمز شد، ولی لحظه‌ای بعد دوباره رنگش پرید. بانگرانی او را نگاه کردم. خوشبختانه علائم بهبود در صورتش کاملاً نمایان بود.

چشمهای زیبای خاکستری با کمی از درخشش گذشته بصورت من دوخته شد. دستی که شب گذشته آنقدر سرد بود جان تازه‌ای گرفته و گرم شده بود.

برای دومین دفعه گفت: «اگر نیامده بودید قبل از رسیدن صبح مرده بودم! باید قبول کنم که جان مرا از مرگ نجات داده‌اید. بله دوباره مرانجات دادید!»

قبل از اینکه از نیتش آگاه شوم، دستم را به لبها برد و با حرارت و هیجان بوسید. زیر لب گفت: «من زن حق ناشناسی نیستم. ولی نمیدانم چطور از شما تشکر کنم.»

دختر کوچک لحظه‌ای چشم از شیرینی برداشت و پرسید: «مامان، چرا این آقای باین خوبی را ماچ نمیکنی؟»

مادرش آه عمیقی کشید، ولی لحظه‌ای نگذشت که دوباره خود را گرفت و گفت: «از من زیاد حرف زدیم. بگوئید ببینم چه تصادفی شمارادیشب باینجا راهنمایی کرد؟»

باملایمت جواب دادم: «همان تصادفی که مرا سرچاه سنت آنتوان فرستاده بود.»

«مرا... مرا مثل آن دفعه در ویلای نزدیک آبخار دیدید؟ ایندفعه هم در اسکاتلند بود؟»

«نه، از اسکاتلند خیلی دور بودم. در جزایر «شتلند»...»

«بگوئید ببینم چه اتفاقی افتاد، بگوئید!»

ماوقع را با کمال دقت و صحت حکایت کردم. فقط از وجود

ویلکی کالینز

مادموازل «دورنوس» حرفی نزد م.

با تعجب گفت: «عجیب است!»

«چه چیزی عجیب است؟»

«میل ندارم زیاد از این موضوع حرف بزنم... با وجود این نباید چیزی را از شما پنهان کنم. تمام این وقایع را خوب فهمیدم... فقط یک چیز بنظرم عجیب می آید که در آن خانه جز یک پیرمرد مصاحب دیگری نداشته اید!»

«چرا؟»

«مطمئن بودم که یک زن هم آنجا بوده است.»

این جواب مرا غافلگیر نکرد، زیرا بخود میگفتم که ممکن است خانم «وان براند» مرا در مصاحبت مادموازل «دورنوس» بخواب دیده باشد.

با احتیاط از او سؤال کردم: «تصور میکنم مرا وقتی در جزایر

«شتلند» بوده ام باز بخواب دیده اید؟»

«بله... اول شب بود. بی حرکت در گوشه ای افتادم. درست نمیدانم بیهوش شدم یا بخواب رفتم، اما شما را دوباره دیدم.»

«در چه محلی؟»

«ابتدا در اسکاتلند، روی همان پلی که جانم را نجات دادید دیدم. بعد همه چیز ناپدید شد و خود را نزدیک یک پنجره در میان نور شدیدی یافتم. پشت سرم یک دریاچه بود. در برابرم اتاق تاریکی دیدم که شما در آن بودید. بدلم افتاده بود که دوباره گرفتار بدبختی و فلاکت خواهم شد و برای استمداد و طلب حمایت پیش شما آمده بودم... مثل آن دفعه من...»

ناگهان لرزشی بدنش را گرفت و ساکت شد. چون می-

دوسر نوشت

ترسیدم آشفتگی روحی برای سلامت من مضر باشد پیشنهاد کردم که دیگر از این موضوع حرف نزنند و بقیه ماجرا را بعد حکایت کند. در جوابم گفت: «چه تفاوتی میکند؟ از این رؤیا برای من خاطره زشتی مانده است. تا وقتی زنده هستم محال است آنچه در کنار شما در آن اتاق تاریک دیدم فراموش کنم. خواهش میکنم با کمال درستی بمن جواب بدهید. آیا در آن اتاق تنها بودید؟»
«نه، تنها نبودم.»

«صاحبخانه پیش شما بود... یا دیگری؟»

«شخص دیگری بود، و این شخص يك زن بود!»

در چهره وحشت زده اش نفرت صحنه‌ای که دیده بود بخوبی نمایان بود. منم سخت منقلب بودم، ولی تصمیم داشتم که تا آخر پیش بروم.

ادامه داد: «در لباس مصاحب شما يك چیز غیرعادی وجود نداشت؟»

«چرا، يك پارچه سیاه روی سرش می انداخت که تا کمرش رامی پوشانید.»

خانم وان براند پس از لحظه‌ای سکوت گفت: «می فهمم چه چیزی شما را و امیدارد حضور این موجود بدبخت را از من پنهان کنید. این پرده پوشی از بزرگواری شماست... بزرگواری شما در تمام اعمالتان نمایان است. ولی پنهان کردن این موضوع از من بیفایده است. من در آن حال همه چیز را دیدم. حتی آن چهره ترسناک را خوب دیدم!»

کلمات مادرم را بیاد آوردم. با تعجب فریاد زدم: «چه میخواهید بگوئید؟»

«هنوز نمی فهمید؟ وقتی شبح مراد دیدم متوجه نشدید که من

روی کاغذ چند کلمه نوشتم؟»

«بله، روی نامه‌ای که این خانم بجای من مینوشت ...»

«چطور آن نامه را بدست آوردم؟»

«جعبهٔ تحریر را از روی زانوهایش برداشدید و روی شانه‌اش

گذاشتید.»

«ندیدید که عمل من چه عکس‌العملی در او ایجاد کرد؟»

«بیحرکت روی صندلی ماند.»

«من در رؤیایم طور دیگری دیدم. آن موقعی که من جعبهٔ

تحریر را بر میداشتم يك لحظه پارچه را از روی صورتش عقب زد. و

در همان يك لحظه آنچه را حجاب سیاه از نظر پنهان می‌کرد دیدم.

بهبتر است از آن حرف نزنیم! شما هم همانطور که من لرزیدم یقیناً

از دیدن این صحنه بر خود لرزیده‌اید. مثل من یقیناً به خودتان

گفته‌اید: «آیا کسی نیست که باین موجود ترسناک رحم کند و او

را بکشد تا اینهمه زشتی و کراهت زیر خاک مدفون شود؟»

خانم «وان براند» وقتی آشفتگی مرا در چهره‌ام خواند

تکانی خورد و وحشت زده گفت: «خدایا! پس شما چیزی ندیدید؟»

پس این زن چهره‌اش را پشت پارچهٔ سیاه پنهان می‌کرد! پس چرا

مجبورم کردید این موضوع را بشما بگویم؟ دیگر هیچوقت از آن

حرف نخواهم زد. مثل اینکه با این حکایت بچه‌ها ترسانندیم...

بیا اینجا، عزیزم. ترس، بیا شیرینی را هم با خودت بیاور...

بیا مهمان بازی بکنیم. ما و عروسکت مهمان‌های تو میشویم،

بیا عزیزم.»

بهر قیمتی بود خون سردی خود را حفظ کردم. ته‌دل می‌گفتم

که اعتقاد به يك رؤیا احمقانه است. با وجود این باز شك داشتم.

بچه خیلی زود متوجه شد که من و مادرش نمیتوانیم برای

او همبازی‌های خوبی باشیم . بدون تعارف و تشریفات مهمانان خود را گذاشت و با عروسکش به راهرو رفت و جلو در اتاق نشست . هر چه کردیم برنگشت .
من و او تنها ماندیم . تصویر مهیب مادموازل «دورنوس» میان ما قد برافراشته بود .

۴۴ - عشق و پول

عاقبت خانم «وان براند» که بیش از من ناراحت شده بود سکوت را درهم شکست :

«هنوز برای من از خودتان حرف نزده‌اید. آیا زندگی شما از آخرین دفعه‌ای که یکدیگر را دیدیم خوشبخت‌تر است؟»
«اگر حقیقت را بخواهید، نه!»
«خیال ازدواج ندارید؟»

«من جز با شما با کسی ازدواج نخواهم کرد.»
بالحن ملتمسی گفت: «کافی است! از چیزی که غیرممکن است عملی شود حرف نزنید و شادی و شعفی را که در دلم از دیدار شما ایجاد شده است ضایع نکنید. نمیدانید من و بچه‌ام چرا در این خانه تنها زندگی میکنیم؟»

«شنیده‌ام که آقای «وان براند» بعلت عدم پرداخت قروض در زندان است. و دیشب متوجه شدم که شما دو نفر را بدون پول گذاشته است.»

«وقتی توقیفش کردند مختصر پولی را که داشت برای ما گذاشت. گناه این بیچارگی ما بیشتر بگردن طلبکاران اوست.»

بالحن تلخی گفتم: «معذرت میخواهم. بایستی با ادب و

احترام بیشتری از آقای «وان براند» حرف میزدم. نباید فراموش کنم که یک زن گناهان مردی را که دوست دارد با سانی می بخشد! «با یک حرکت تند دست روی دهنم گذاشت تا مانع شود بیش از این چیزی بگویم.

«چطور با من با این لحن حرف میزنید؟ من اعتراف کرده‌ام که قلبم متعلق بشماست. کدام گناه «وان براند» را بخشیده‌ام؟ این گناهش را که با وجود داشتن زن دیگری با من ازدواج کرد؟ فکر میکنید من بتوانم بزرگترین بدبختی زندگی خود را فراموش کنم؟... البته خداوند بهتر از هر کس میداند که در این ماجرا من گناهی نداشته‌ام!... در هر حال از نظر قانون من شوهر ندارم و این بچه که در آنجا با عروسکش بازی میکند، بچه حرامزاده است! شما که همه این رسوائی را میدانید... باز میخواهید با من ازدواج کنید؟»

«بچه شما مرا بعنوان پدر قبول میکنند. بهتر است که این غرور بیجا را کنار بگذارید!»

«غرور؟... در وضع من! زن بیکس و گرسنه‌ای که شوهرش بخاطر عجز از پرداخت قرضهایش در زندان است! بهتر است بگوئید هنوز به آن درجه از پستی نرسیده‌ام که فراموش کنم چه دینی بشما دارم. آیا فکر میکنید برای اینکه مسکن و غذایم تأمین شود با شما ازدواج میکنم؟ فکر میکنید چون در نظر قانون هیچ رابطه‌ای بین من و پدر طفلم وجود ندارد با شما ازدواج میکنم؟ این مرد هر قدر بمن بد کرده باشد باز نسبت بمن حقی دارد. هر قدر رذل باشد باز مرا ترك نکرده است. او را بزور بردند. شما که تنها دوست من هستید مرا آنقدر حق ناشناس تصور میکنید که زن شما بشوم؟ باید من بوئی از انسانیت نبرده باشم که مقام

بلندی را که در جامعه و دل دوستانان دارید ضایع کنم ! حتی پست ترین فاحشه حاضر نخواهد شد در مقابل بزرگواری هاتان چنین لطمه‌ای بشما بزنند ! نمیدانم مردها چرا اینطور فکر میکنند؟ ... چطور میتوانید چنین تقاضائی از من بکنید؟»

آنچه میگفت مرا بیشتر به تحسین و تمجید دل پاکش وامیداشت. از مردی که ما را از یکدیگر جدا کرده بود سخت متنفر بودم، ولی علیرغم این نفرت عشقم آنقدر قوی بود که وادارم کند بخاطر نجات خانم «وان براند» به هر کاری تن در دهم.

با اندوه بسیار گفتم: «از اینکه مرا تنها دوست خود میدانید خوشحالم. یقیناً برای آینده نقشه‌هایی دارید. با صداقت بمن بگوئید چطور میتوانم بشما کمک کنم.»

«کاری را که شروع کرده‌اید تمام کنید: سلامت مرا به من برگردانید. کاری کنید که اگر طبیبی معاینه‌ام کند بتواند گواهی بدهد که چند سال دیگر زنده خواهم ماند.»

«یک طبیب گواهی کند که چند سال دیگر زنده خواهید ماند؟ مقصودتان چیست؟»

«نمیدانم چطور مقصودم را بشما بفهمانم که دو باره از «وان براند» حرف نزنم.»

«مقصودتان از حرف زدن از وان براند حرف زدن از قرضهای اوست؟ چرا مردد هستید؟ خوب میدانید که برای نجات شما از گرفتاری هر کاری از دستم برآید میکنم.»

«خیال میکنید من قبول میکنم که شما پولتان را به «وان براند» بدهید؟ هرگز ! ولی گوش کنید . واقعاً ضروری است که این مرد هرچه زودتر از زندان آزاد شود. باید قروضش را بپردازد و ... با کمک من وسیله پرداخت این قرضها را پیدا کرده‌است.»

«با کمک شما!»

«بله. چندی قبل یکی از بستگان ثروتمندش باو کار پر منفعتی در خارجه پیشنهاد کرد. همان روزی که این خبر خوش را به من داد توقیفش کردند. آن شخصیکه باو پیشنهاد کار کرده بود قول داده است که مدت معینی صبر کند... این مهلت هنوز سر نرسیده است. اگر «وان براند» بتواند مقداری از قروض هر یک از طلبکارانش را پردازد با آزادی او موافقت خواهند کرد. بنابراین اگر من خود را بیمه عمر کنم میتواند حق بیمه عمر مرا بفروشد.»

بیمه عمر! مرد رذل دام خویی برای او گسترده بود!

در نظر قانون خانم «وان براند» مجرد و مختار در اعمال خود بود. ولی اگر خود را بنفع «وان براند» بیمه میکرد، محققاً مرگ او برای «وان براند» سعادت بزرگی بود! چون از رذالت این مرد آگاه بودم و می دانستم که بخاطر پول حاضر بهر کاری هست از این فکر بر خود لرزیدم... اگر بموقع نرسیده بودم شاید آنچه نمی بایست بشود میشد. ولی اکنون با ثروتم می توانستم سرنوشت او را در دست بگیرم.

خانم «وان براند» که متوجه حال من شده بود ادامه داد:

«مثل اینکه این نقشه را تأیید نمی کنید؟ گمان میکنم باز بدون اینکه خواسته باشم خاطر شمارا آزردهم.»

«نه، اشتباه می کنید. فقط فکر میکردم که آیا نقشه شما همانطور که تصور میکنید آسان است یا نه. آیا میدانید حد اقل مدت برای اینکه شخص بتواند با بیمه عمر پول قرض کند چقدر است؟»

«نه، نمیدانم.»

«میل دارید با وکلایم مشورت کنم؟ وکلای من اشخاص

مجرب و قابل اعتمادی هستند.»

«فقط قول بدهید که بمن پیشنهاد نکنید از شما برای «وان براند» بعنوان قرض پولی قبول کنم... آنوقت با کمال تشکر پیشنهاد شما را می‌پذیرم.»

قول دادم، ولی مصمم بودم که دست با اقدام بزنم. آماده رفتن شدم. خانم وان براند با گونه‌های برافروخته و چشمهای اشک‌آلود از جا برخاست. آهسته گفت: «قبل از رفتن مرا ببوسید و برای اشکهای من نگران نباشید. حالا دیگر خوشبختم. فقط مهربانی‌شما متأثرم کرده‌است.»

اورا روی قلبم فشردم... بدون شك آخرین باری بود که اورا در آغوش می‌گرفتم. تصمیم گرفته بودم بخاطر عشقم شوهرش را از زندان آزاد کنم و با این تصمیم عمداً فرمان مرگ خود را امضاء می‌کردم.

دخترک در راهرو خود را در بنلم انداخت. موقع جدا شدن از مادرش خویشتن داری کرده بودم، ولی وقتی چهره نوازشگر این فرشته کوچک را روی صورت خود احساس کردم تحمل تمام شد. آهسته و با ملایمت دختر عزیز را بزمین گذاشتم و با عجله از پله‌ها پائین آمدم. نزدیک در خروجی خانه مدتی ایستادم تا قدرت مقابله با دنیا را دوباره بدست بیاورم.

۲۵- بازی سر نوشت

قبل از خروج، از صاحبخانه نشانی زندانی را که «وان براند» در آن بازداشت شده بود پرسیدم. پیرزن بعد از آنکه اطلاعات لازم را بمن داد فریاد زد: پولی که باین خانم داده‌اید شاید تا حالا بجیب‌های سوراخ این مرد مهمل رفته باشد. اگر من جای شما

بودم این آدم رذل را بحال خودش می گذاشتم. من حاضر نیستم حتی با انبر او را بگیرم.»

بر اثر کلمات تند این زن فکری بخاطر من رسید: تصمیم گرفتم از تماس مستقیم با «وان براند» بپرهیزم. می توانستم وکلای مشاورم را رابط قرار دهم. از طرفی با این راه حل اسم من در پرده می ماند.

وکلایم از دستورهایی من خیلی تعجب کردند. دستور داشتند بدون اینکه اسمی از من ببرند طلبهای طلبکاران «وان براند» را بپردازند و بعنوان تضمین یک قبض رسید از مرد زندانی بگیرند.

یکی از آنها گفت: «من خیال میکردم تمام راههایی را که یکنفر میتواند برای تلف کردن ثروتش پیدا کند می شناسم. بشما تبریک میگویم، آقای ژرمن، شما یک راه تازه کشف کرده اید. تأسیس روزنامه، قبول مدیریت تئاتر، دایر کردن طویله برای اسبهای مسابقه یا قمار در موناکو راههای عادی و شناخته شده تلف کردن پول است. این راهها در مقابل فکر پرداخت قروض آقای «وان براند» بچگانه است!» بدون اینکه توضیح دیگری به آنها بدهم بخانه برگشتم. مستخدمی که در روبرویم باز کرد گفت که مادرم مایل است هرچه زودتر مرا ببیند. خود من هم قصد داشتم بدیدن او بروم.

مادرم وقتی مرا دید بلامقدمه گفت: «خوب، ژرژ، حال خانم «وان براند» چطور است؟»

«کی بتو خبر داد که من خانم وان براند را دیده ام؟»
«چهره خودت، پسر جان! در این مدت طولانی که با تو زندگی میکنم خیال میکنی هنوز وقتی این زن در زندگی تو ظاهر میشود

از صورتت نمی فهمم؟ ... بنشین. از امروز صبح تا حالا میخوام چند کلمه با تو صحبت کنم، ولی... ولی نمیدانم چرا جرأت آنرا نداشتم. حالا خودم را کمی قوی تر احساس میکنم. پسر، تو هنوز خانم «وان براند» را دوست داری، و من اجازه میدهم با او ازدواج کنی.»

هنوز یکساعت از آنموقعی که خانم «وان براند» بمن گفته بود ازدواج ما غیرممکن است نگذشته بود! هنوز نیمساعت نبود که من دستور داده بودم تنها مانع ازدواج ما را از زندان آزاد کنند؟ و حالا مادرم میگفت که حاضر است خانم «وان براند» را بعنوان عروس خود بپذیرد!

«منتظر شنیدن چنین حرفی از دهن من نبودی، ژرژ؟ بگذار با کمال صداقت دلائل خود را برایت شرح بدهم. اگر بگویم که ایرادات من نسبت به این ازدواج کاملا از میان رفته است دروغ گفته ام. ولی تصمیم گرفته ام همه چیز را فراموش کنم و فقط بفکر خوشبختی تو باشم. پسر، من پیر شده ام و دیگر مدت زیادی پیش تو نخواهم ماند. وقتی من نباشم چه کسی جای مادرت را خواهد گرفت؟ جز يك آرزو ندارم و آن سعادت توست. زنی که دوستش داری قربانی فریب و خیانت شده است. این زن شایسته سرنوشت بهتری است. با او ازدواج کن.»

بیش از آن متأثر بودم که بتوانم حرف بزوم. جلو مادرم بزانو افتادم و سر را روی زانویش گذاشتم.

«پسر، کمی فکر کن، وقتی آرام گرفتی پیش من برگرد.»
پیشانیم را بوسید. وقتی از جا برخاستم که از اتاق بیرون بروم حزن و ملال شدیدی در چشمهایم خواندم. گوئی يك خنجر فولادی در قلبم فرو کردند.

ویلکی کالینز

پائین آمدم. قبل از خروج در سرسرا از دربان پرسیدم:
«مادرم در غیبت من از خانه خارج نشده»

«نه، آقا.»

«کسی پیش او نیامد؟»

«چرا، آقا. یکنفر آمد.»

«کی بود؟»

دربان اسم طبیب مشهوری را ذکر کرد.

بدون تأمل کلاهم را برداشتم و پیش آن طبیب رفتم.

«دکتر، شما مادر مرا معاینه کرده‌اید. آیا بیماریش سخت

است؟ باو چیزی گفتید؟ شما را بخدا حقیقت را از من پنهان

نکنید!»

طبیب با مهر بانی دستم را گرفت و گفت: «مادر شما احتیاجی

ندارد که کسی باو بگوید بیماریش سخت است. خودش خیلی خوب

از وخامت وضع مزاجش اطلاع دارد. من فقط اعتقاد خود او را

تأیید کردم. نتوانستم چیزی از او پنهان کنم و در مقابل شما هم

پنهان نخواهم کرد. مادرتان بسرعت پایان عمرش نزدیک میشود.

اگر در آب و هوایی گرمتر از لندن باشد میتواند باز چندین ماه

زنده بماند. من جز این چیزی نمیتوانم بگویم، آقا. درس او

این خبر نباید برای شما زیاد عجیب باشد.»

بعد از آنکه دستورهای راجع به رژیم غذا و دوی او داد

اضافه کرد: «مادرتان مخصوصاً مایل است که شما از حال مزاجی

او مطلع نشوید. تنها آرزوی او اینست که پسرش را خوشبخت ببیند.

اگر بدانند که شما بدیدن من آمده‌اید ممکن است حالش بدتر شود.

بهانه‌ای پیدا کنید و او را از لندن بیرون ببرید.»

بهانه‌ی عزیمت را با سانی پیدا کردم: «مادرم گفتم که خانم

«وان براند» از ازدواج بامن امتناع کرده است و باین علت مایلم لندن را ترك كنم.»

نامه‌ای به خانم «وان براند» نوشتم. در این نامه علت غم‌انگیز عزیمت معجل خود را برای او شرح دادم. همچنین باو اطلاع دادم که گرفتن يك بیمه عمر بیفایده است زیرا وکلای من بلافاصله کار زندانی را سامان داده‌اند. «وان براند» تا چند ساعت دیگر آزاد خواهد شد و باین ترتیب میتواند کاری را که باو پیشنهاد شده است بپذیرد. در پایان نامه نوشتم که عشق او هیچوقت از دلم بیرون نخواهد رفت و التماس کردم که قبل از عزیمت از انگلستان بمن کاغذ بنویسد.

این آخرین ضربه مرا آنچنان خرد کرده بود که دیگر حتی قادر نبودم رنج ببرم. روز بعد من و مادرم بطرف کناره جنوی «دیونشانر» حرکت کردیم.

۲۶- نظری بگذشته

سه روز بود در «ترکی» مستقر شده بودیم که جواب خانم «وان براند» بمن رسید. زن عزیز خبر آزاد شدن مرد هلندی را داده و سپس نوشته بود:

«کار تازه آقای وان برانداگر برای ما زندگی مجللی فراهم نمیسازد لاقلاً وسایل آسایشمان را تأمین می‌کند. برای اولین بار بعد از شروع بدبختی‌های متعدد دورنمای يك زندگی آرام را در میان خارجیانی که از وضع قانونی ما بی‌خبرند در مقابل چشم دارم. با کمال میل خود را فدای سعادت طفلم می‌کنم. فردا صبح زود بطرف قاره حرکت میکنم. آیا می‌توانم بشما بگویم که در کدام شهر اروپا مستقر خواهیم شد؟ نه. برای اینکه اگر

ویلی کی کالینز

بدانید بمن کاغذ خواهید نوشت و من بشما جواب خواهم داد. بزرگترین ہدیہ ای کہ می توانم بفرستہ نگهبان خود تقدیم کنم اینست کہ اورا کمک کنم تا مرا فراموش کند. بہ چہ حقی من می توانم بہ جائی کہ در قلب شما غصب کردہ ام بیاویزم؟ روزی خواہد رسید کہ زنی شایستہ خود پیدا خواہد کرد... بگذارید من از زندگی شما برای ہمیشہ محو شوم... بگذارید فقط در میان خاطرات گذشتہ شما بمانم و فقط وقتی مرا بیاد بیاورید کہ دربارہ روزہای بیحاصل گذشتہ فکر میکنید. من ہیچوقت فراموش نخواہم کرد کہ بہمت شما آدم بہتری شدم. یقین دارم کہ نفوذ و تأثیر شما مرا بطرف درستی و پاکی میبرد. من وقتی راجع بشما فکر می کنم یا شمارا بخواب می بینم مثل اینست کہ شما را بہتر از آنموقعی کہ در حضورتان ہستم می شناسم. گاہی از خودمی پرسم کہ آیا واقعاً زندگی دیگری قبل از زندگی ما وجود داشتہ است. شاید در یک دنیای دیگر صدہا سال پیش ما با ہم دوست بودہ ایم... بہر حال از واقعیت دور نشویم. برای من ہمین کافی است کہ بیاد داشتہ باشم شما مرا زن بہتری کردید... و نمی خواہم چون و چرا ی آنرا جستجو کنم.

خدا حافظ ، محبوب من ، تنها دوست من ، برای ہمیشہ خدا حافظ! دخترم یک بوسہ برای شما می فرستد. دوست حق شناس و باوفای شما .»

«م. وان براند»

وقتی این سطور را خواندم ، پیش بینی های «خانہ درمدی» بخاطر من آمد. رشتہ هایی کہ قرار بود مرا بہ ماری پیوندد با یک زن غریبہ کہ تصادفاً دیدہ بودم پیوند دادہ بود! این تقارن را عجیب یافتم . باوجود این یک لحظہ ذہنم بطرف واقعیت نرفت !

آیا حالت سستی و رخوت مانع بود که در مقابل اتفاقات روشن بین باشم؟ اگر مرد دیگری بجای من بود آیا آنچه را که من نمی دیدم کشف می کرد؟ بقصد این مرد سلسله وقایعی را که در حکایت من اتفاق افتاده است خلاصه میکنم .

وقتی من و ماری دوباره روی پل در اسکاتلند یکدیگر را دیدیم چرا یکدیگر را نشناختیم؟ من مرد شده بودم و او زن شده بود. تغییرات جسمانی ما با تغییر اسمها مان توأم شده بود . دفعات نادری که بایکدیگر برخورد کردیم لحظات غم انگیزی بود و نمی گذاشت ذهنمان متوجه خاطرات طفولیت شود. هر دو یقین داشتیم که یکدیگر را برای اولین بار روی آن پل در اسکاتلند دیده ایم. بعدها وقتی دوباره آخرین نامه «ماری» را خواندم فهمیدم که پیش بینی های «خانم درمدی» تا چه حد دقیق و صحیح بوده است : علیرغم فاصله و جدائی، ارواح ما که نصیب و قسمت یکدیگر بودند در میان وسوسه های زمینی همچنان پیوسته و متحد ماندند .

۲۷ - مادموازل دورنوس

پرستاری و مراقبتی که از مادرم میکردم درد و محنت و آرزوهای بزبادرفته ام را کمی تسلی میداد. بر اثر هوای ملایم و مقوی جنوب آثار بهبود در مزاج مادر عزیزم ظاهر شد. میدانستم که این بهبود موقتی است ، ولی وقتی میدیدم مادرم دیگر رنج نمی کشد و در مجاورت من خوشبخت است احساس آرامش میکردم! جز آن موقع که بخواب بود هیچوقت از او جدا نمیشدم .

امروز با هیجان و تأثر لحظاتی را بیاد می آورم که در ساحل قشنگ «ترکی» زیر آفتاب گرم کنار او می نشستم و برایش

ویلیکی کالینز

کتاب میخواندم. اغلب با او ورق بازی میکردم. وقتی زیاد ضعیف بود و نمیتوانست بنشیند برایش حرف میزدم و قصه‌های کوتاه میگفتم.

در ساعات تنهایی، فکرم اغلب بطرف جزایر «شتلند» و ماده‌وازل «دورنوس» پرواز میکرد. آنچه حجاب سیاه از نظرم پنهان کرده بود دیگر برایم هول‌انگیز نبود: بعکس هر قدر آخرین خاطره‌ام با فکر يك عیب و نقص ترسناك جسمانی می‌آمیخت قدر و منزلت میزبانم در نظرم بالاتر میرفت. برای اولین بار از آن موقعی که جزایر «شتلند» را ترك کرده بودم دچار وسوسه شدم که خواهش آقای «دورنوس» را فراموش کنم.

وقتی راجع به بوسه‌ای که در سکوت شب ر بوده شده بود فکر میکردم، وقتی دست سفیدی را که از میان پرده سیاهی با من وداع کرده بود بیاد می‌آوردم... و این خاطرات را به‌ظنی که بخاطر مادرم رسیده بود و آنچه خانم «وان براند» بخواب دیده بود نزدیک میکردم میل غیر قابل مقاومتی در دل احساس میکردم که به ماده‌وازل «دورنوس» اطمینان بدهم برای او جای برگزیده‌ای در خاطرات و در قلبم حفظ میکنم! ولی شرف خود را در گرو قولم گذاشته بودم که به جزایر شتلند برنگردم و باو نامه ننویسم!

بمنز خود فشار می‌آوردم که وسیله دیگری پیدا کنم. بر اثر بازی سرنوشت، مادرم بدون اینکه خودش بداند فکر خوبی بمن تلقین کرد. گاهگاه با او راجع به «خانم وان براند» صحبت میکردم. با هوش و روشن بینی همیشگی خود خیلی زود فهمید که هیچ‌زنی موفق نخواهد شد در قلب من جای زنی را که از دست داده بودم بگیرد. مادرم عقیده داشت که وقتی دو موجود یکدیگر را واقعاً دوست دارند، مانع میان آنها از هر نوع و بهر شکل باشد،

باز اگر موفق نشوند باهم ازدواج کنند گناه بگردن مرد است.
«تنها غبار غمی که شادی و خوشبختی مرا کدر میکند اینست
که وجود من مانع مکاتبه تو با خانم «وان براند» شده است.»
«مامان، فراموش میکنی که خانم «وان براند» بدون اینکه
نشانی خود را معلوم کند از انگلستان رفته است!»

«پسر جان، اگر تو گرفتار پرستاری من نبودی مطمئنم
به آسانی او را پیدا میکردی. در هر حال میتوانی باو کاغذ
بنویسی. سعی کن حرف مرا بفهمی، ژرژ. اگر من کوچکترین
امیدی داشتم که تو بتوانی این زن را فراموش کنی دیگر هیچوقت
از او حرف نمی‌زدم. ولی قلب تو بروی هر احساس دیگری بسته
است؛ یقین دارم که فقط او می‌تواند ترا خوشبخت کند. بهر
طریق می‌دانی و می‌خواهی خوشبخت باش و بگذار منم قبل از
مردن شاهد سعادت تو باشم. مرد رذلی که این زن زندگی خود
را فدای او کرده است دیر یا زود ترکش خواهد کرد. آن روز
محبوبه‌ات پیش تو باز خواهد گشت. نباید تصور کنی که تورا ضای
شده‌ای برای همیشه فراموش کنی. هر قدر بیشتر سماجت و پا-
فشاری از خود نشان بدهی بیشتر تحسینت خواهد کرد و پنهانی
دوستت خواهد داشت. طبیعت زنها اینطور است. برای او کاغذ
بنویس و بنامه‌ات هدیه‌ای ضمیمه کن. چند روز پیش از نقاش
جوانی صحبت می‌کردی که مینیاتورهای عالی می‌سازد. چرا يك
تصویر کوچک را برای خانم «وان براند» نمی‌فرستی؟»

این طرز اظهار عشق به خانم وان براند کاملاً بی‌نتیجه بود.
ولی بنظرم رسید که باین طریق بدون اینکه قول خود را زیر پا
گذاشته باشم نسبت به مادموازل «دورنوس» ابراز قدردانی
کنم.

ویلیکی کالینز

همان روز پیش نقاش مورد بحث رفتم. لازم بود که چند جلسه به کارگاه او بروم. همیشه موقعی می‌رفتم که مادرم خواب بود.

نقاش تصویر کوچکی از من ساخت. این تصویر را که در يك مدال طلا جا گرفته و بزنجیر ظریفی آویخته شده بود بدوست قدیمم «سرجیمز» سپردم. من و او بارها از مادموازل «دورنوس» صحبت کرده بودیم. «سرجیمز» از ذهن یکی از دوستان زمان تحصیل خود که در بندر «لرویک» طبابت می‌کرد ماجرای غم‌انگیز زندگی دختر جوان را شنیده بود. تصویر خود را به «سرجیمز» سپردم و از او خواستم که آنرا بوسیله دوستش به مادموازل «دورنوس» برساند. ضمناً خواهش کردم که بهتر ترتیب می‌داند ذهن مرا نسبت به حجاب سیاه و مرموز روشن کند.

در آن موقع پست زیاد سریع نبود و نمی‌توانستم قبل از چند هفته منتظر جواب باشم.

این جواب حتی دیرتر از آن مدتی که فکر می‌کردم، رسید. وقتی نامه بدستم رسید بدلم افتاد که نباید آنرا در حضور مادرم باز کنم. وقتی در اتاقم تنها شدم مهر از سر نامه بر گرفتم. نگرانی و گرفتگی که در دل احساس می‌کردم بجا بود. «سرجیمز» عین نامه طبیب «لرویک» را برایم فرستاده بود. چند سطر هم خودش نوشته بود:

«نامه جوف که از دوستم رسیده بقدری گویا و روشن است که لزومی ندارد من چیزی به آن اضافه کنم. من نمی‌توانم بحال «او» دلسوزی کنم، بلکه بفکر «شما» هستم.»
دکتر اینطور نوشته بود:

«طوفان شدید روزهای اخیر وصول نامه شما را بتأخیر

دوسر نوشت

انداخته بود، تا امروز که آنرا بضمیمه بسته کوچکی محتوی يك
مدال طلا دریافت کردم.

شما ازمن خواسته‌اید که این مدال را پنهانی به مادموازل
«دورنوس» برسانم. با این تقاضا مرادروضع بفرنجی قرار می‌دهید.
دختر بیچاره در پایان حیات خویش است... پایان حیاتی
پر درد ورنج که مرگ برایش رهائی است. در چنین موقعیتی من
در رساندن مدال باو مرادم می‌ترسم در اوعکس العمل کشنده‌ای
ایجاد کند.

با وجود این فردا آنرا با خود خواهم برد شاید بتوانم
تقاضای شما را انجام دهم.

چون پست جنوب سه روز دیگر حرکت می‌کند در پایان
نامه نتیجه ملاقاتم را ذکر خواهم کرد.

«از منزل مادموازل «دورنوس» می‌آیم و سخت آشفته‌ام. با
وجود این سعی خواهم کرد با کمال دقت و صحت ماوقع را برای
شما نقل کنم.

در اولین عیادت امروز صبح من، حال بیمار بهتر از روز
پیش بنظر می‌رسید. پرستار او اظهار کرد که قبل از صبح چند
ساعت خوابیده است. تمام شب دختر بیچاره در آتش تب‌تندی
سوخته و حتی هذیان گفته بود. ظاهراً فکر ندیدن «ژرژ» نامی
قبل از مرگ سخت آزارش می‌داده است.

در این موقع بفکرم رسید که شاید تصویر مدال متعلق به
همان ژرژ باشد که لاینقطع از او حرف می‌زد.

پرستار را مرخص کردم. دست بیمار را در دست گرفتم.
چون می‌دانستم که به من بچشم يك دوست قدیم نگاه می‌کند به

ویلکی کالینز

اسمی که در حال هذیان بر زبان آورده بود اشاره‌ای کردم.
«خوب می‌دانید که می‌توانید بمن اعتماد کنید. صادقانه
بمن جواب بدهید: آیا امید دارید از ژرژ خبری یا نامه‌ای
دریافت کنید؟»

دل بدریا زده بودم. حجاب سیاه مانع شد که تغییرات
چهره‌اش را ببینم، ولی احساس کردم که دستش دردست من لرزید.
بعد از چند لحظه سکوت نفس‌هایش کوتاه‌تر و نبضش تند
شد. کلمات بسختی به لبهایش می‌رسید.

«ژرژ اینجا است؟»

«اینجا جز من کسی نیست.»

«نامه‌ای از او برایم دارید؟»

«نه.»

لب فرو بست. دوباره سرد شد و انگشتهایش از دور دستم
باز شد.

«دکتر، عجله کنید! هرچه هست زود بمن بدهید، قبل از
اینکه بمیرم بدهید.»

مدال را از جعبه در آوردم و در دستش گذاشتم.
فوراً آنرا نگاه نکرد. با صدای ضعیفی گفت: روی مرا
بطرف دیوار بگردانید.

خواهشش را انجام دادم و دیدم که حجاب از چهره‌اش
برداشت. فریادی از ضعف از گلویش برخاست و با هیجان تصویر
را به لبها برد.

شغل من بدیدن صحنه‌های دردناک عادت‌م داده است. ولی
این دفعه طاقتم تمام شد. نتوانستم خویشتن‌داری کنم، روبرگرداندم
و خود را پنجره رساندم.

دوسر نوشت

چند لحظه بعد دوباره بر بالین بیمار بودم. تور سیاه روی
چهره اش افتاده بود. صدایش بزحمت شنیده می شد. سر را نزدیک
بردم .

«دکتر، زنجیر مدال را بگردن من ببندید.»
دستورش را اجرا کردم. آنقدر ضعیف بود که خودش نمی
توانست زنجیر را بگردن ببندد.

«دکتر، بمن کمک کنید تا آنرا پنهان کنم.»
بازویش را گرفتم. مدال را زیر پیراهن خوابش پنهان کرد.
بیش از پیش ضعیف شده بود. بالش او را کمی بالا بردم، ولی
کافی نبود. سرش را روی شانه ام گذاشتم و حجاب سیاه را کمی
عقب زدم که دختر محتره هوای بیشتری برای تنفس داشته باشد.
«قول بدهید که جز شما کسی بمن دست نزنند. قول بدهید
که مرا همین طور که الان هستم بخاک بسپارید.»
قول دادم. تنفسش سریع تر شد. آهسته گفت: صورت مرا
پوشانید.

حجاب سیاه را دوباره روی صورتش انداختم. تنفسش
کم کم مرتب تر شد و مادموازل دورنوس سر را بلند کرد.
بانگرانی پرسیدم: «احساس درد می کنید؟»
با صدای ضعیف جواب داد: «در آسمان هستم!»
سرش روی سینه افتاد... دختر بیچاره مرده بود!.. آخرین
نفسش يك نفس راحتی و خوشبختی بود. خداوند بر او رحم
آورده بود.

قبل از بستن نامه چند کلمه دیگر اضافه می کنم.
من بقول خود وفا کرده ام. مادموازل دورنوس همانطور

که مدال روی سینه و حجاب سیاه بر چهره دارد بخاک سپرده خواهد شد. این دختر نجیب‌ترین و شریف‌ترین موجود دنیای ما بود. به آن کسی که این جواهر گرانبها را فرستاده است بگوئید که با این عملش آخرین لحظات زندگی مادموازل دورنوس با شیرینی و خوشبختی گذشت.

می‌بینم که به یک قسمت از نامه شما هنوز جواب نداده‌ام. ازمین پرسیده‌اید که آیا بیمار چهره‌اش را بعلت دیگری غیر از آنچه به همه می‌گفت پنهان می‌کرد. البته تماس روشنایی با پوست بدنش موجب درد شدیدی می‌شد، ولی علت واقعی انزوای مادموازل دورنوس در تاریکی را فقط دو نفر می‌دانند. یکی من و دیگری طبیب‌قصبه. ما هر دو قول داده‌ایم و عهد کرده‌ایم که آنچه چشم‌هامان دیده است در دنیا بکسی بازگو نکنیم. ما حتی در مقابل آقای دورنوس این راز مهیب را حفظ کرده‌ایم و آنرا با خود بگور خواهیم برد.

آنکسی که بسر نوشت مادموازل دورنوس علاقمند است باید دربارهٔ زیبایی درخشان روح او که هیچ نقص و علت جسمانی قادر نبود بر آن سایه بیندازد، فکر کند. قبل از خاتمه نامه متذکر شوم که آقای دورنوس در خانه من اقامت خواهد کرد. زن من از او پرستاری خواهد کرد و بچه‌های من با محبت و مهربانی در میانش خواهند گرفت.

این نامه را در یک کشو جا دادم و از اتاق بیرون آمدم. تنهایی برایم قابل تحمل نبود. دیگر درد دنیا جز مادرم کسی را نداشتم و سلامت او هم آهسته رو بزوال می‌رفت. ازدوزنی که قلبهایشان برای من تپیده بود یکی زیر خاک خفته بود و دیگری گریخته و براه دوری رفته بود...

بطرف ساحل رفتم. بامادرم برخورد کردم. هوای آفتابی را غنیمت شمرده و با کالسکه بگردش رفته بود. سورچی را بخانه فرستادم و خودم دهنه اسب را گرفتم. از موضوعهای مختلف حرف زدیم. چشمها را بروی آینده تاریکی که در انتظارم بود بسته بودم. می خواستم خود را عادت دهم که با خاطرات گذشتهام زندگی کنم.

۲۸ - عقیده يك دكتر

شش ماه گذشت و تابستان باز آمد. جدائی دردناك فرا رسید. مادرم در آغوشم جان سپرد. خود را در دنیا كاملاً تنها یافتم..

چون برای کاری بلندن برگشتم، خانهام را اجاره دادم و در هتل منزل کردم. دوستم «سرجیمز» که در پایتخت بود، آپارتمان مجاور مرا در همان هتل گرفت. اغلب غذا را با هم در سالن آپارتمان من می خوردیم. تنهائی برایم غیر قابل تحمل بود و با وجود این از مردم فرار می کردم.

طبیعی که مادرم را در ابتدای بیماریش معالجه می کرد بخواهدش «سرجیمز» يك شب پیش ما آمد. سرمیز شام من با آرامش آخرین لحظات زندگی مادر بیچاره ام را برای دكتر حکایت کردم. بر اثر یادآوری بیماری و مرگ او آخرین قوای خود را از دست دادم. آنچنان درمانده و خسته شده بودم که دیگر حتی گفتگوی «سرجیمز» و دكتر را خوب نمی فهمیدم.

کم کم متوجه شدم که دكتر مرا لحظه ای از نظر دور نمی کند. می کوشید و ادارم کند از موضوعهای مورد علاقه ام حرف بزنم و مثل اینکه می خواست تغییرات صدا و قیافه ام را مورد مطالعه

قرار دهد. با کمال تعجب دریافتم که سر جیمز هم باو در این راه کمک می کند.

دکتر از من راجع به سلامت و نقشه های آینده ام سؤالاتی می کرد. از من پرسید که آیا به تأثیر و نفوذ عناصر ماوراء الطبیعه و ظهور مرده یا کسانی که موقتاً از انسان دور شده اند معتقد هستم یا نه. من به تجربیات شخصی خود اشاراتی کردم، ولی دکتر خواهش کرد جزئیات را برای او شرح دهم.

عاقبت مطمئن شدم که من مورد مطالعه او و «سر جیمز» قرار گرفته ام. از این جهت از نقل جزئیات خودداری کردم و به فکر افتادم که به منظور اصلی آنها پی ببرم. خیلی زود فهمیدم! تازه دسر خورده بودیم که گارسون هتل نامه ای برای من آورد و گفت که حامل آن منتظر جواب است. درپاکت را باز کردم: وکلایم در مورد یک موضوع پیش پا افتاده از من کسب تکلیف کرده بودند. موضوع فوری و مهمی نبود، ولی از موقعیت استفاده کردم و از سالن خارج شدم.

بعد از آنکه حامل نامه را روانه کردم، آهسته به اتاق خواب خود که مجاور سالن غذاخوری بود رفتم. در قسمت فوقانی دری که بین اتاق خواب و سالن وجود داشت یک شیشه باز بود و بخوبی می توانستم گفتگوی دوستم با دکتر را بشنوم.

«سر جیمز» می پرسید: «پس معتقدید که من حق داشته ام؟»
«کاملاً.»

«من تمام سعی خود را کرده ام که او را کمی سرگرم کنم. دعوتش کردم که پیش من به اسکاتلند بیاید. باو پیشنهاد کردم که باهم سفری به قاره بکنیم. از او خواستم که در مسافرت تفریحی ما با کشتی شرکت کند. تمام پیشنهاد های مرا رد کرده است.»

شنیدید که می‌گفت هیچ نقشه‌ای برای آینده ندارد. عاقبت این جوان بکجا می‌انجامد؟ ما چه می‌توانیم بکنیم؟»
«مسأله آسانی نیست. من معتقدم که دستگاه اعصاب او بسختی آسیب دیده است. همان موقعی که برای اطلاع از حال مزاجی مادرش پیش من آمده بود رفتارش را عجیب دیدم. غم و غصه مرگ مادر تنها علت حال کنونیش نیست. بعقیده من حواس او . . . چطور بگویم؟ . . . حواس او دچار اختلال شده است. . . و این اختلال از مدتی پیش شروع شده است. پسر خویشتن داری است. تصور می‌کنم گرفتاریهایی دارد که تا حالا به هیچ کس اظهار نکرده است. درس او معمولاً علت اساسی این نوع اختلالات غیر قابل تحلیل زنها هستند. طبیعت شاعر و خیال‌بافی دارد و شاید یک زن واقع بین و بی‌اعتنا به احساسات، او را بطرف خود کشیده و بعد نا امیدش کرده است. اعصابش تحمل نیاورده و بقوای دماغی او آسیب وارد شده است. من اشخاصی را در این حال دیده‌ام که عاقبت خوشی نداشته‌اند. اگر دوست شما نوع زندگی خود را کاملاً عوض نکند در معرض خطر دیوانگی است. وقتی ما از ارواح و اشباح حرف می‌زدیم شنیدید چه گفت؟»

«حرفهای بی‌معنی!»

دکتر نظر او را تصحیح کرد و گفت: «بگوئید توهمات. مطمئناً توهمات دیگری هم خواهد داشت!»

«چه باید کرد؟ من نسبت باین پسر بیچاره محبت پدرانه‌ای در دل دارم. مادرش یکی از قدیمترین دوستان من بود، و خیلی باو علاقه داشتم. . . این جوان صفات و سجایای پسندیده‌ای از او بارث برده است. امیدوارم حالش بنظر تان آنقدر وخیم نباشد که بستری کردن او را در بیمارستان امراض روحی ضروری بدانید؟»

«البته فعلا ضروری نیست. تا وقتی آثار مشهود جنون در اوظاهر نشده است بستری کردن او موردی ندارد. وضع بفرنجی است. درباره آقای ژرمن بایک متخصص امراض روحی مشورت کنید، ولی مراقب باشید تا آنجا که ممکن است از موضوع بوئی نبرد. کمترین بی احتیاطی ممکن است سوء ظن او را بیدار کند. واگر چنین اتفاقی بیفتد دیگر نخواهیم توانست اعمال و رفتارش را تحت نظر بگیریم.»

«تصور نمی کنید از هم اکنون ظنی برده باشد؟»
«امیدوارم اینطور نباشد. البته چند دفعه دیدم بطرز عجیبی مرا نگاه می کرد.. الان کجاست؟.. مدتی است که از اتاق بیرون رفته و برنگشته است!»

دیگر تأمل را جایز ندیدم. از اتاق خواب خارج شدم و از در راهرو بسالن برگشتم.
نفرت و تحقیری که از این توطئه دردل احساس می کردم، مرا به بازیگر قابلی مبدل کرد. بهانه قابل قبولی برای توجیه غیبت طولانی خود ساختم و در گفتگوی آنها شرکت کردم. اما مراقب تمام کلمات خود بودم.

دکتر چون جای دیگری دعوت داشت خیلی زود از ما جدا شد. «سرجیمز» نیم ساعت بعد از او پیش من ماند. از موقعیت استفاده کرد و دوباره از من خواست که مدتی پیش او به اسکاتلند بروم. از دعوت او تشکر کردم و جواب قطعی را موکول به صبح روز بعد کردم.

دوستم خوشحال از من جدا شد و رفت بخوابد. عاقبت تنها شدم!

تصمیم خود را گرفته بودم. قصد داشتم صبح خیلی زود قبل

از اینکه دوستم بیدار شود هتل را ترك كنم.
مادرم در آخرین ماههای زندگیش اغلب خاطرات روزهای
پرسعادتى را که در کنارهای دریاچه «آب سبز» گذرانده بودیم
یادآوری می کرد. از وقتی اومرده بود میل دیدار محلی که
طفولیتم در آن گذشته بود هر روز در دلم تندتر شده بود! بعلاوه
اگر به آنجا می رفتم کسی نمی توانست به آسانی بداند بکجا پناه
برده ام. تصمیم گرفتم که صبح زود بطرف «سوفلك» حرکت کنم.
گردش کنان میان چمنزارها و بیشه های طفولیتم شاید می توانستم
با آرامش بیشتری برای آینده سرد و تاریك خود تصمیمی بگیرم.
گفتگوئی که ساعتی پیش شنیده بودم اعتمادم را از تمام مردم
سلب کرده بود.

به مستخدم آپارتمانم دستور دادم مرا ساعت شش صبح بیدار
کند. دو نامه نوشتم و روی میز گذاشتم. اولی را برای «سرجیمز»
نوشتم. در این نامه بدوستم اطلاع دادم که علت آمدن دکتر را
کشف کرده ام. از حسن نیت آنها را متشکرم، ولی مایل نیستم
بعد از این آلت تحقیقات و تجربیات اطباء قرار بگیرم، هر وقت
راجع به آینده ام تصمیمی بگیرم با او اطلاع خواهم داد. از او
خواهش کردم که برای من نگران نباشد، زیرا در میان توهمات
مختلف این توهم را هم دارم که قادر بمراقبت از خود هستم!
نامه دوم برای مدیر هتل بود. باو دستورهایى درباره
اثاثیه و پرداخت مخارج اقامتم داده بودم.

بعد باتاق خواب رفتم و بعضی از لوازمات ضروری رادر
يك جامه دان كوچك جا دادم، پولم در كمد بود. وقتی یکی از
كشوهای آنها باز کردم، پرچم سبز، طلسم خوشبختی «ماری»
را دیدم. آیا می توانستم بکنار دریاچه «آب سبز» برگردم و

خانهٔ مباشر را ببینم و تنها یادگار عشق بزرگم را همراه نداشته باشم؟ از طرفی، مگر به مادموازل «دورنوس» قول نداده بودم که هیچوقت این طلسم خوشبختی را از خود جدا نکنم؟ مدتی کبوتر سفیدی را که با یک نخل طلایی در منقار، روی پرچم سبز خامه دوزی شده بود تماشا کردم، تضاد میان زمان قشنگ عشق طفولیتم و وضع وخیم کنونیم اسفانگیز بود. پرچم را با دقت تا کردم و در جامه دانم گذاشتم. بعد تصمیم گرفتم بخوابم. می توانستم دراز بکشم. ولی خواب غیرممکن بود! یکبار دیگر گفتگوئی را که از پشت در شنیده بودم کلمه بکلمه بخاطر آوردم. برای اولین بار سراپایم لرزید. شاید دکتر حق داشت. متخصص کم نظیری بود. حتی رقبایش تشخیص های صحیح و دقیق اورا می ستودند. چنین دانشمندی آیا می توانست در تشخیص درد من اشتباه کرده باشد؟ آیا من دربارهٔ خودم در اشتباه بودم؟ آیا این وقایع عجیبی که درزندگیم یکی بعد از دیگری رخ داده بود زائیدهٔ مغز مریض نبود؟ آیا همین نکته که بدوستان مهربانی که برای نجات مغزم می کوشیدند ظن بد میبردیم و به آنها مقاصد شومی نسبت می دادیم از علائم جنون نبود؟ این دیوانگی نبود که مثل جانی درصدد فرار برآمده بودم؟

در حالیکه تلاش می کردم بخوابم این سؤالات شکنجه ام می داد. تخت خواب برایم غیر قابل تحمل شد. از جا برخاستم. لباس پوشیدم و جلو پنجره با انتظار رسیدن صبح ایستادم. شب تا بستان کوتاه بود. روشنائی خاکستری صبح مثل فرشتهٔ رهائی بدادم رسید. کمی بعد آفتاب خیره کننده قوت و جرأت تازه ای بمن داد. بیش از آن ماندن در اتاقی که شاهد نگرانیهای مهیب شب گذشته ام بود چه فایده ای داشت؟ جامه دانم را برداشتم. نامه هائی را که

دوسر نوشت

نوشته بودم روی میز سالن گذاشتم و پائین آمدم.
دربان شب روی صندلی کنار در چرت میزد. ناگهان
چشمها را باز کرد. او هم طوری مرا نگاه می کرد که گوئی با
دیوانه روبرو شده است.

در حالیکه چشم به جامه دان من دوخته بود گفت: «باین زودی
ازما جدا میشوید، آقا؟»

دیوانه یا عاقل، بهر حال جوابم را آماده کرده بودم. گفتم
که میخواهم برای گردش بخارج شهر بروم. . . و برای اینکه از
روز بیشتر استفاده کنم صبح زود براه افتاده ام.

دربان با تعجب مرا نگاه کرد و پرسید که میل دارید کسی را
صدا بزنم تا جامه دانتان را حمل کند. جواب منفی دادم. پرسید
که برای دوستان پیغامی دارید یا نه. گفتم که دو نامه روی میز
سالن آپارتمان گذاشته ام.

عاقبت راضی شد که در را باز کند، ولی بانگاهی شبیه نگاه
عاقل به دیوانه بدرقه ام کرد.

آیا درست دیده بود یا اشتباه می کرد؟ خودم چطور میتوانستم
بدانم؟

۲۹- آخرین نگاه بدریاچه آب سبز

بر اثر هوای خنک بامدادی در خیابان های پهن و خلوت
حالم بهتر شد.

به اولین بنگاه مسافربری سر راهم رفتم و با دلجانی که
به «ایپسویچ»، نزدیکترین قصبه به دریاچه «آب سبز»، میرفت
حرکت کردم.

فاصله «ایپسویچ» و دریاچه آب سبز را همانروز در هوای

ویلکی کالینز

خنک و مطبوع عصر پیاده طی کردم و عاقبت جلو قصر قدیمان رسیدم .

تمام در و پنجره‌ها بسته بود. هیچ موجود جاننداری در آن حوالی دیده نمیشد. مدتی زنجیر زنگ را کشیدم تا صدای قدمهای سنگینی از سرسرا بگوشم رسید. در باز شد و پیرمردی ظاهر شد.

باوجود اینکه قیافه‌اش خیلی تغییر کرده بود او را شناختم: یکی از رعایای قدیم ما بود. وقتی او را با اسم سدازدم خیلی تعجب کرد. سعی کرد بلکه مرا بیاد بیاورد، ولی موفق نشد. شکی نبود که من پیش از او تغییر کرده بودم...

ناچار شدم خود را معرفی کنم! چهره‌اش شکفت و باحجب و تواضع بمن خوش آمد گفت. طوری بامن رفتار میکرد که گوئی هنوز قصر بمن تعلق دارد!

بعد مرا بیکی از اتاق‌های پشت عمارت برد و آنچه حاضر داشت برایم آورد: تخم مرغ و ژامبون و یک گیلان آبجو که خودش ساخته بود.

وقتی با او گفتم که فقط بخاطر بازدید ناحیه‌ی مألوف طفولیتم آمده‌ام و قصد دیگری ندارم با تعجب مرا نگاه کرد. باوجود این گفت که حاضر است یک تختخواب برای گذراندن شب در اختیارم بگذارد.

از یکسال پیش قصر متروک بود و مستخدمان رفته بودند. تاجر متمولی که سالها قبل آنرا ازما خریده بود بر اثر شرط‌بندی در اسب‌دوانی ورشکست شده و با خانواده‌اش از انگلستان مهاجرت کرده بود. ساختمان و زمینهای آنرا در چنان وضع بدی گذاشته بود که دیگر کسی داوطلب سکونت و آباد کردن آن نمیشد.

پیر مرد چون دیگر قدرت کار کردن نداشت مأمور محافظت قصر و املاک آن شده بود. خانه «درمدی» هم متروک بود. کلید آن با سایر کلید های ساختمان های قدیم ما در دسته کلید پیر مرد جاداشت.

در بان سالخورده وقتی از قصد من مطلع شد کلاه کهنه اش را بسر گذاشت و داوطلب شد که مرا همراهی کند. مهمان نوازی و مشایعت او را رد کردم.

شب زیبایی بود. ماه آهسته در آسمان بالا می آمد. غذا خورده و باندازه کافی استراحت کرده بودم. بعد از دیدن آنچه میخواستم ببینم میتوانستم بسهولة بقصبه نزدیک بروم و در مهمانخانه منزل کنم.

کلید را از او گرفتم و بطرف خانه «درمدی» رفتم. در همان جاده باریکی که در گذشته بارها با شادی و شغف به اتفاق ماری کوچکم قدم زده بودم براه افتادم.

در هر قدم خاطرات گذشته ام تجدید میشد: اینجا نیمکت چوبی زیر درخت سدر که روی آن عهد کرده بودیم تا دم مرگ بیکدیگر وفادار بمانیم، آنجا چشمه کوچکی که روزهای گرم تابستان می آمدیم و رفع عطش میکردیم.

دم به دم خیال میکردم دوست کوچکم را با پیراهن حریر سفید و کلاه حصیری کوچکش در مقابل می بینم.

به محل بی درخت و مرتفعی رسیدم. از آنجا منظره قشنگ دریاچه «آب سبز» خوب نمایان بود. در این محل برای غلتاندن تنه های درختان و انداختن آنها بدریاچه، یک سکوی چوبی بلند ساخته بودند. بالای آن رفتم و اطراف خود را نگاه کردم. درخت های کنار دریاچه بر اثر وزش نسیم، آواز باشکوه و ملایم خود را

آهسته زمزمه میکردند . مهتاب چهرهٔ پرچین آب دریاچه را نوازش میداد .

سمت چپ اتاق چوبی لب آب که همیشه قایم را کنار آن میگذاشتم دیده میشد و در مقابل تلهٔ بزرگ شکار مرغابیهای وحشی که بعلت عدم استفاده درهم ریخته بود بچشم میخورد . درروشنائی ماه محلی را که من و ماری می نشستیم و شکار مرغابیهای وحشی را تماشا میکردیم دیدم .

به هر طرف نگاه میکردم صدای تمسخر آمیز گذشته را می شنیدم که فریاد میزد : «زندگی دلپذیر و قشنگ گذشتهات را چه کرده ای؟»

يك سنگ كوچك برداشتم و در آب انداختم . به دایره هائی که دور نقطهٔ سقوط سنگ روی آب رسم میشد چشم دوختم . از خود می پرسیدم که آیا هیچوقت شناگر قابلی سعی کرده است با غرق کردن خود در آب انتحار کند... ازاینکه چنین فکری بخاطرم رسیده بود عصیان کردم . با سرعت از دریاچه دور شدم و بطرف خانهٔ مباشر رفتم . در را باز کردم . کورمال کورمال تاسالن رفتم . پنجره ها را باز کردم تا مهتاب اتاق را روشن کند .

با دلی گرفته باطراف خود نگاه کردم : اثنائیهٔ کهنهٔ اتاق گوئی بزبان خود بمن سلام و تهنیت میگفتند . مهتاب آن گوشهٔ اتاق را که من و ماری کنار یکدیگر می نشستیم و حرف میزدیم و بازی میکردیم روشن کرده بود . نگاهی بجای خالی «خانم درمدی» انداختم . همان صدا مدام در گوشم طنین می انداخت : «زندگیت را چه کرده ای؟» جلو پنجره نشستم . از بالای درختها درخشش آب دریاچه را میدیدم .

حالا که سرنوشت مرا باینجا کشانده است چرا مسافرتم را

همینجا تمام نکنم؟ بعد از یکروز سفر و راهپیمائی، آب تنی برای رفع خستگی خیلی طبیعی است. ولی آیا میتوانیم برغریزه طبیعی حفظ نفس غلبه کنم و عمداً بگذارم در آب غرق شوم؟ هوای اتاق را سنگین یافتم. بیرون رفتم و جلو در بدم زدن مشغول شدم. من که قصد انتحار خانم «وان براند» را آنهمه ملامت کرده بودم، امروز آن عمل منفور را کاملاً طبیعی می‌یافتم! شخص محتاط هیچوقت در زندگی نباید اعمال دیگران را به آسانی سرزنش کند.

از بس از اینطرف به آنطرف رفتم خسته شدم. تنهایی برایم دردناک بود و بی‌تصمیمی اعصابم را خرد کرده بود. بعد از آنکه مدتی از میان درختها دریاچه را نگاه کردم، تصمیم گرفتم بروم و ببینم آیا شناگر قابل میتواند عمداً خود را غرق کند...

۳۰- وهم شبانگاه

دوباره بسالن خانه «درمدی» برگشتم. يك صندلی کنار پنجره گذاشتم و نشستم. دفترچه یادداشت را بیرون آوردم. میخواستم به وکلا و مباشران املاکم دستورهائی بدهم که بعد از مرگ من بدانند چه بکنند. برای اینکه نیت واقعی آشکار نشود بالای صفحه نوشتم: «کارهائی که در مراجعت به لندن باید انجام بدهم.» تازه شروع به نوشتن کرده بودم که دریافتم نمی‌توانم توجه ودقت خود را به يك نقطه معطوف کنم. بیاد آوردم که در جزایر «شتلند» هم آنشبی که میخواستم نامه خود را به مادمازل دورنوس املاء کنم بهمین حال دچار شده بودم. مثل آن دفعه فکرم بطرف خانم «وان براند» پرواز کرد و بدنم از سر تا پا بلرزه افتاد. به

ویلکی کالینز

اطراف خود نگاه کردم بدون اینکه به آنچه می‌دیدم شاعر باشم. در این شب زیبای تابستانی اعصابم چنان متأثر و ناراحت بود که گوئی طوفان شدیدی نزدیک میشد.

دفترچه و مداد را روی میز گذاشتم و ازجا برخاستم تا بیرون بروم و زیر درختها کمی گردش کنم. ولی نتوانستم قدمی پیش بگذارم. مثل اینکه راه رفتن مافوق قدرتم بود. برجا میخکوب شده بودم.

مدتی بهمین حال ماندم. ناگهان دیدم که شاخه‌های گل‌های کنار دریاچه تکان خورد. بنظرم رسید که دو شبح، یکی بزرگ و دیگری کوچک آهسته به من نزدیک میشدند. هرچه نزدیکتر می‌آمدند مه غلیظی که آنها را احاطه کرده بود رقیق‌تر میشد. دریک هاله نورانی برای سومین بار شبح خانم «وان براند» را دیدم! ایندفعه دست بچهایش را بدست داشت.

دوباره مرا با چشمهای ملتس نگاه کرد. اما چهره دختر- بچه را تبسم شیرینی روشن کرده بود. بچه ناگهان دست خود را ازدست مادرش بیرون آورد، میان ستونی از نور درهوا بالا رفت و مثل یک نقش آسمانی روی زمینه سیاه درختها در نقطه‌ای ثابت ماند. زن آهسته به اطاق آمد و کنار میزی که دفترچه باز و مداد من روی آن مانده بود ایستاد. مثل دفعات پیش مدادم را برداشت و روی صفحه سفید دفترچه چیزی نوشت. بعد بطرف من برگشت، دست روی سینه‌ام گذاشت و ازلبهایش کلمات آشنای گذشته دوباره بیرون آمد: «فراموش نکن، پیش من بیا!»

دستش از سینه‌ام پائین افتاد. هاله نورانی لرزید و تارتر شد، سپس از میان رفت. شبح محبوبه‌ام ناپدید شد. با عجله دفترچه را برداشتم و نگاه کردم. در صفحه سفید

این کلمات به چشم می خورد:

بچه را تعقیب کن

به طرف درختها سر بلند کردم. شبخ نورانی بچه همچنان میان زمین و آسمان بود. بفرمان قدرتی ناشناس از خانه خارج شدم و بطرف آن تصویر آسمانی رفتم.

شبخ عزیز کوچک عقب رفت و من مسحور و بی اراده او را تعقیب کردم. مرا به خارج پیشه برد و بطرف قصبه، در همان جاده ای که عصر پیموده بودم کشاند. گاهگاه توقف می کرد، بر می گشت و با تبسم مرا می نگریست، مثل اینکه می خواست بمن قوت قلب بدهد. با دست کوچکش اشاره می کرد که پیش بروم.

وقتی به قصبه رسیدیم این تصویر آسمانی بالای مهمانخانه ای که اثاثیه سفرم را موقع ورود در آن گذاشته بودم توقف کرد... دستور دادم که فوراً اسبها را برای حرکت به کالسکه ببندند. سورچی پرسید کجا می خواهم بروم. چشمها را بطرف شبخ عزیز بلند کردم: انگشت خود را در جهت لندن دراز کرده بود. به سورچی دستور دادم مرا به همانجائی که صبح سوار کرده بود برگرداند.

در تمام مدت سفر از دریچه بیرون را نگاه می کردم. چهره نورانی طفل همچنان پیشاپیش ما در آسمان بدون ابر در حرکت بود.

شبخ بعد از گذشتن از خیابانهای پرهیاهوی پایتخت در سایه برج، کنار رودخانه توقف کرد. به سورچی دستور توقف دادم. پرسید که باز باو احتیاج دارم یا نه. شبخ دختر بچه را نگاه کردم: با اشاره دست رودخانه را نشان داد.

ویلکی کالینز

کرایه سورچی را دادم و پیاده بدنبال راهنمای آسمانی
خود براه افتادم. به اسکله مملو از مسافر و بار رسیدم. يك کشتی
آماده حرکت بود.

شبح طفل مرا به کشتی هدایت کرد و با تبسم قشنگی روی
دریا سمت شرق را نشان داد. سپس کم کم بطرف آسمان رفت و
مثل پرنده کوچکی که در آسمان صبح دور می شود، از نظرم ناپدید
شده.

دوباره تنها مانده بودم!

ملوانی را که مشغول جمع کردن طنابها بود صدا زدم و از
او پرسیدم که مقصد کشتی کجاست. ملوان با تعجب مرا نگاه کرد
و جواب داد: «روتردام، هلند.»

۳۱- در خشکی و در آب

بندری که کشتی بطرف آن می رفت برایم مهم نبود ، می-
دانستم که پیش خانم «وان براند» می روم. دوباره بمن احتیاج
داشت و کمک می خواست. اطمینان داشتم که يك دست غیبی مرا بطرف
او می برد.

چون دو شب بود نخوابیده بودم، از فرط خستگی دیگر
طاقت ایستادن نداشتم. بطرف کابین رفتم و در گوشه ای دراز کشیدم.
وقتی بیدار شدم کشتی در وسط دریا بود.

برای اینکه کمی هوای آزاد تنفس کنم روی عرشه رفتم ،
ولی باز احتیاج غیر قابل مقاومتی بخواب احساس کردم. اگر دگر
ما آنجا بود بدون شك این احتیاج به خواب را به خستگی مغز
من که ساعتها متوالی گرفتار توهم بوده است نسبت می داد.
علت آن هر چه بود، در تمام مدت سفر مثل يك حیوان

خوابیدم. هر دفعه بیدار شدم بعد از مدت کوتاهی دوباره بخواب رفتم.

بمحض ورود به بندر روتردام به کنسولگری انگلستان رفتم. جز مبلغ کمی پول همراه نداشتم، ولی دفترچه چک و بعضی اوراق همراه بود که می توانستم بکمک آنها هویتم را ثابت کنم. کنسول انگلستان با کمال مهربانی مرا پذیرفت و بوسیله نامه مرا رسماً به شعب بانکهای لندن که در آنها حساب داشتم معرفی کرد.

وقتی از بانک پول گرفتم در خیابانها براه افتادم. هیچ نمی دانستم کجا بروم. هنوز صد قدم طی نکرده بودم که چشمم به اسم «وان براند» افتاد که روی پرده های خارجی يك ساختمان بظاهر تجارتي نوشته شده بود.

درباز بود. وارد شدم و سراغ آقای وان براند را گرفتم. مستخدم بمن جواب داد که تجارتخانه سه شريك باين نام دارد، کدام را می خواهم ببینم.

شخصی بنام «ارنست وان براند» نمی شناختند. مستخدم توضیح داد: «ما شعبه تجارتخانه «وان براند» هستیم. مرکز تجارتخانه در «آمستردام» است. آنجا ممکن است بتوانند بشما بگویند که آقای «ارنست وان براند» کجاست.»

مقصد برایم مهم نبود، فقط يك چیز اهمیت داشت و آن یافتن گمشده ام بود. چون آنروز برای حرکت دیر بود، تصمیم گرفتم شب را در يك هتل بگذرانم.

بعد از يك شب استراحت بطرف «آمستردام» حرکت کردم.

بمحض ورود، نشانی تجارتخانه «وان براند» را پرسیدم و

براه افتادم.

یکی از مدیران شرکت که بزبان انگلیسی خیلی خوب صحبت می کرد مرا با خوشروئی ومهربانی زیادی که باعث تعجبم شد پذیرفت.

در جوابم گفت: «من خیلی خوب آقای «ارنست وان براند» را می شناسم. شاید شما یکی از دوستان یا بستگان آن خانم انگلیسی هستید که «ارنست وان براند» بعنوان زنش بما معرفی کرده است؟»

جواب مثبت دادم.

گفت: «خیلی خوش آمدید ، آقا! شما من و شریکم را از نگرانی بزرگی نجات می دهید. ما يك مؤسسه ماهیگیری در شهر قدیمی «انکوین» کنار «زویدرزی» داریم. سابقاً آقای «ارنست وان براند» هم در این مؤسسه شریک بود وبعد سهم خود را فروخت. در سالهای اخیر منافع ما کم شده بود در فکر این بودیم اگر آخرین اقدامی که در نظر داشتیم برای بالا بردن منافع بکنیم مؤثر واقع نشود مؤسسه را تعطیل کنیم. چون يك محل خالی برای حسابدار موجود بود بیاد «ارنست وان براند» افتادیم. با اینکه از بستگان یکی از شرکای منست باید بشما بگویم که مرد رذلی است! بجای تشکر از محبت ما صندوق مؤسسه را برداشت ومعلوم نشد بکجا فرار کرد. زن وبچه اش را در «انکوین» رها کرده است. . . وتا آمدن شما هیچ نمی دانستیم چه کنیم . . نمی دانم از وضع خاص این خانم اطلاع دارید یانه؟ در هر حال ما فکر نمی کنیم واقعاً زوجه «ارنست وان براند» باشد. ما خبر موثق داریم که این مرد رذل سالها پیش زن گرفته است. . . ودلیلی در دست نداریم که زوجه شرعی او مرده باشد! در هر صورت اگر ما بتوانیم

بشما راهنمائی کنیم که بكمك هموطن بدبخت خود بروید خیلی خوشوقت خواهیم شد.

لزومی ندارد توضیح بدهم که با چه اشتیاق و هیجانی باین کلمات گوش دادم. عاقبت وان براند اورا رها کرده بود! دوباره امیدوار می شدم.

با حرارتی که باعث تعجب مدیر شرکت شد از او تشکر کردم.

«فقط بمن بگوئید به چه وسیله می توانم به «انکويزن» بروم بقیه کارها را خودم انجام خواهم داد.»

مخاطب من با تردید جواب داد: «مسافرت تا آنجا خیلی گران تمام می شود. معذرت می خواهم اگر سؤال زنده ای می-کنم، آیا پول دارید؟»
«خیلی زیاد!»

«بسیار خوب، پس بقیه کارها درست می شود. من شما را یکی از هموطنانتان که از سالها پیش در تجارتخانه ما کار می کند می سپارم. بهترین راه مسافرت به آنجا راه دریا است. این کارمند ما شما را راهنمائی خواهد کرد که کجا کشتی کرایه کنید.»

چند دقیقه بعد من و راهنمایم بطرف بندر می رفتیم. با زحماتی موفق شدیم يك کشتی کرایه کنیم و چند ملوان برای آن بیاییم. بعد برای خرید آذوقه بشهر رفتیم. بهمت این هموطن مهربان و مجرب قبل از رسیدن شب تمام مقدمات سفر مهیا شد. می توانستیم سپیده دم حرکت کنیم.

کشتی ما برای حرکت روی «زویدرزی» خیلی مناسب بود. کابین فرمانده کشتی در قسمت عقب و اتاق ملوانان در قسمت جلو کشتی بود. قسمت وسط بمن اختصاص داده شده بود. برای من

ازلحاظ کابین جای شکایت نمانده بود. کشتی بین پنجاه تا شصت تن ظرفیت داشت. یک تختخواب راحت و اثاثیه لازم در اختیار داشتم و خوشبختانه آشپزخانه آنطرف عرشه کشتی واقع بود. کاپیتان هلندی در کشتی‌های فرانسوی خدمت کرده بود و در نتیجه می‌توانستیم با یکدیگر صحبت کنیم.

کلیساهای بلند «آمستردام» را پشت سر گذاشتیم و روی آبهای آرام رودخانه بطرف «زویدرزی» پیش رفتیم.

ماجرای خارق‌العاده این دریا خود داستانی شنیدنی است. در دوره‌ای که امپراطوری روم بر دنیا سیادت داشت «زویدرزی» وجود نداشت. جنگل‌های انبوه، یک دریاچه داخلی را که فقط بایک رودخانه به دریا راه داشت در میان گرفته بودند. توفانهای پشت سرهم چنان دریاچه را منقلب کرد که آبهای آن براه افتاد و هرچه سرراه داشت همراه برد. آب اقیانوس بدریا راه یافت و دریای «زویدرزی» را آنچنانکه امروز می‌بینیم تشکیل داد. سالها گذشت و نسل‌ها جای یکدیگر را گرفتند. در کناره‌های دریای تازه، شهرهای ثروتمند و پرجمعیتی بوجود آمد که در تاریخ تجارت معروفند. این آبادانی قرن‌ها دوام یافت. ساکنان این نواحی که از بقیه دنیا جدا زندگی می‌کردند، بعلت اینکه توجهی به ترقیات سایر نقاط نداشتند و به ثروت و بخت خود می‌بالیدند، کم‌کم درسراشیب زوال افتادند. عده کمی از آنها که هنوز قدرت و فعالیت گذشته را حفظ کرده بودند مهاجرت کردند و بقیه با تسلیم و رضا و بی‌حالی از رونق افتادن تجارت و خرابی مؤسسات خود را تحمل کردند. در اواخر قرن هیجدهم جمعیت این ناحیه که در گذشته هزارها نفر بود به چند نفر رسید. تجارت آن از میان رفت و بندرهای آباد گذشته بر اثر بالا آمدن شن و ماسه از حیز

انتفاع افتاد. امروز وضع شهرهای این ناحیه اسف انگیز است. این خلاصه داستان «زویدرزی» است.

وقتی ما از رودخانه خارج شدیم و بدریا رسیدیم متوجه رنگ مایل به سیاه آب شدم که نتیجه بالا آمدن ماسه‌ها بود و حرکت کشتی را مشکل می‌کرد.

هنگام غروب آفتاب، کاپیتن کنار جزیره «مارکن» لنگر انداخت. در روشنائی خاکستری غروب به تماشای جزیره مشغول شدیم: جز خانه‌های کوچک جدا از یکدیگر چیزی دیده نمی‌شد. گاهگاه شب یک انسان نمایان می‌شد که برجا می‌ماند و از دور کشتی ما را تماشا می‌کرد.

در شب آرام، روی تخت‌خوابم دراز کشیدم. در آنحال از خود می‌پرسیدم که آیا واقعاً منم که در چنین وضعی قرار گرفته‌ام. آیا همه این وقایع یک رؤیا نیست؟ فکر خود کشی، ظهور مادرو بچه، بازگشت به لندن به هدایت شبخ طفل، مسافرت به هلند، گذراندن شب در یک بندر ناشناس، آیا همه اینها خیال و توهم نبود؟ شاید در خواب بودم و ناگهان بیدار می‌شدم؟

چنان شك و تردید در دلم قوت گرفت که از جا برخاستم و روی عرشه رفتم. در شب خاموش و تاریک از جزیره جز یک سایه سیاه چیزی دیده نمی‌شد. تنها صدائی که شنیده می‌شد صدای تنفس سنگین کاپیتن و ملوانان بود.

باطراف خود نگاه کردم، ولی چیزی ندیدم. به کابین برگشتم و خوابیدم. آنشب هیچ خوابی ندیدم.

وقتی بیدار شدم تعجب کردم. مثل اینکه اسرار عجیب پرده‌ها را از اطرافم برداشته و رفته بودند. آیا اکنون که خود را در این سرزمین بیگانه تنها می‌یافتم تأثیر و نفوذ ماوراء الطبیعه

از میان رفته بود؟

چون سپیده زد دوباره حرکت کردیم. یکطرف دریای تیره
وسمت دیگر ساحل سر سبز دریا بود. گاهگاه خانه های يك
دهکده روی زمینۀ آبی آسمان نمایان می شد.

کاپیتن پیشنهاد کرد که کنار شهرهای «آدام» و «هورن»
توقف کنیم تا من بتوانم این شهرها را تماشا کنم، ولی من دعوتش
را رد کردم. جزیک میل و آرزو نداشتم: هرچه زودتر خود را
بشهری که خانم «وان براند» در آن تنها و منتظر کمک بود برسانم.
نزدیک ساعت ده شب وارد بندر «انکوین» شدیم.

کاپیتن و ملوانان کشتی خیلی خسته بودند. شام خوردند و
خوابیدند.

من تنها موجود بیدار کشتی بودم. روی عرشه رفتم و اطراف
خود را نگاه کردم.

کشتی ما کنار يك لنگرگاه خلوت پهلو گرفته بود. در
بندری که در گذشته آنقدر آباد و پر جمعیت بود جز چند کشتی
کوچک چیزی دیده نمی شد. در روشنائی ستارگان سایۀ خانه-
های این شهر تاریک و غم انگیز را دیدم. هیچ موجود انسانی،
حتی يك حیوان دیده نمی شد. مثل اینکه يك بلای آسمانی تمام
موجودات این شهر را از میان برده بود... يك قرن پیش جمعیت
این شهر به شصت هزار نفر می رسید، اکنون فقط يك دهم آن باقی
مانده بود!

عزیمت تنها بشهر وجستجوی خانم «وان براند» در دل
شب کار احمقانه ای بود. از طرفی حالا که بمخل اقامت او رسیده
بودم و می دانستم که در این شهر با دخترش زندگی می کند می-
توانستم برای رفتن به خشکی منتظر صبح بشوم. طبیعت بی-

حوصله خود را خوب می‌شناختم و می‌دانستم که نمی‌توانم تافردا تاب بیاورم. تصمیم گرفتم در کوچه‌های «انکویزن» براه بیفتم بامید اینکه تصادفاً نشانی خانم «وان براند» را پیداکنم... هر چه بادابادا!

بعد از اینکه در کابین خود را با کلید بستم، به سکوی خلوت لنگرگاه جستم و بدون مقصد در شهر تاریک براه افتادم.

۳۲- پنجره

بكمك قطب‌نمای خود وضع و موقعیت بندر را دانستم و به خاطر سپردم. بعد در کوچه‌ای که مقابلم بود براه افتادم. خانه‌های کهنه‌ای که دو طرف کوچه قرار داشتند گوئی هنگام عبور من از کوچه ابرو درهم می‌کشیدند. از هیچ پنجره‌ای نوری بچشم نمی‌خورد. کوچه چراغ نداشت. در روشنائی ستارگان مدت یک ربع ساعت بدون اینکه به موجود جاننداری بر-خوردکنم راه رفتم. تصادفاً وارد کوچه پهن‌تری شدم. در سایه خانه‌ها شبیح متحرکی دیدم. قدم‌ها را تند کردم و پس از چند لحظه خود را پشت سر مردی دیدم که مثل دهاتیها لباس پوشیده بود. این مرد ناگهان سر برگرداند. چون يك غریبه را پشت سر خود دید بحالت تهدید چوبدست قطور خود را بلند کرد و فریادزد که عقب برو. يك غریبه در این ساعت در «انکویزن» نمی‌توانست کسی جز يك دزد طرار باشد! با چند کلمه از زبان هلندی که کاپیتن کشتی بمن آموخته بود نشانی مؤسسه ماهی‌گیری «وان براند» را پرسیدم.

نمی‌دانم لهجه انگلیسی من کلماتم را نامفهوم می‌کرد یا آن مرد هنوز نسبت بمن سوء ظن داشت. هر چه بود، دوباره چوب-

ویلیکی کالینز

دست خود را بلند کرد و با اشاره فهماند که باید پی کار خود بروم .

پافشاری نتیجه‌ای نداشت. به آن طرف کوچه رفتیم. لحظه‌ای بعد آن مرد از نظرم ناپدید شد.

براه خود ادامه دادم. عاقبت بیک چراگاه رسیدیم که در آن گوسفندها خوابیده بودند. روی چمن جلورفتم. گاهی پایم بیک سنگ گیر می‌کرد. انتهای مرتع بیک طاقی رسیدیم. بعداً دانستم که این طاقی دروازه قدیم شهر است، شهری که روزی مرکز بزرگترین انبارهای کالا و عالی‌ترین کاخهای اشراف هلند شمالی بوده است..

از این تنهایی و سکوت وحشت کردم. برای اولین بار تأسف خوردم که چرا انگلستان را ترک کرده‌ام. فکرم بطرف کناره سبز و پر گل دریاچه «آب سبز» برگشت. اگر آن موقع کنار دریاچه، کمی شجاعت داشتم و تصمیم خود را عملی می‌کردم حالا زیر آبهای آرام از استراحت ابدی برخوردار بودم.

برگشتم و چند دقیقه بعد به سر کوچه‌ای که ترک کرده بودم رسیدم. مصمم بودم به کشتی برگردم. در این موقع چشم بمردی افتاد که جلو خانه‌اش ایستاده بود.

با اینکه ممکن بود دوباره با اعتراض و تهدید او روبرو شوم پیش رفتیم. مرد ناشناس با استقبال آمد. از طرز لباس پوشیدن و رفتارش فهمیدم که این دفعه با آدم محترم‌تری سروکار دارم.

به سوالاتم بزبان هلندی جواب داد. چون دودلی مرادید دعوت کرد که همراهش بروم.

بعد از چند دقیقه راه پیمائی به یک میدان کوچک رسیدیم که میان آن یک باغچه محقر وجود داشت. راهنمای من پنجره نیمه روشنی را در طبقه دوم یک خانه نشان داد و بزبان هلندی

دوسر نوشت

گفت: «مؤسسۀ «وان براند» اینجا، آقا.»

بعد سرخم کرد و برآه خودرفت.

به پنجره نزدیک شدم. پنجره باز بود ولی کرکرۀ آن بسته بود. از لای کرکره روشنائی داخل اتاق دیده می‌شد. درزنگ زدن مرد بودم. زیرا می‌ترسیدم با صحنۀ دردناک دیگری روبرو شوم.

بیحرکت بر جا ایستادم و گوش دادم. هنوز یکدقیقه نگذشته بود که یکصدای زنانه بگوشم رسید. صدای خانم «وان براند» بود:

«بیاعزیزم! خیلی دیراست، یکساعت ازموقع خوابت می‌گذرد.»

دختر بچه جواب داد: «خوابم نمی‌آید، مامان.»

«مگر یادت رفته است که ناخوش بودی، اگر زیاد بیدار بمانی باز ناخوش می‌شوی. دراز بکش، وقتی چراغ را خاموش کنم خوابت می‌برد.»

ودختر بچه دوباره گفت: «مامان، شمع را خاموش نکن. پاپای تازه‌ام باید بیاید. اگر شمع را خاموش کنی چطور مارا پیدا می‌کند؟»

«حرفهای بی‌معنی می‌زنی! بخواب. آقای ژرمن در انگلستان است و نمی‌داند ما کجا هستیم.»

توانستم بیش از این طاقت بیاورم، از زیر پنجره فریاد زدم: «آقای ژرمن اینجا است.»

۴۳- عشق و غرور

صدای فریاد متوحشی شنیده شد، آنگاه سکوت برقرار شد.

ویلیکی کالینز

سپس صدای لرزان و آشفتهٔ طفل بگوشم رسید.
«مامان، کرکره را باز کن! می‌دانستم که می‌آید! می-
خواهم ببینمش!»

بعد از لحظه‌ای کرکره باز شد. در چهار چوبهٔ پنجره
سایه‌ای نمایان شد. سر کوچک دختر بچه هم چندبار نمایان شد
دوباره عقب رفت، مثل اینکه از شوق می‌رقصید.

صدای خفهای پرسید: «واقعاً شما هستید، آقای ژرمن؟»
دختر بچه فریاد زد: «حالت چطور است، پاپای تازه؟ در
بزرگ را فشار بده و زود بیا بالا. می‌خواهم ماچت کنم!»
تضاد عجیبی میان این دو برخورد بود! آیا حضور خود را
بطرز بدی اعلام کرده بودم؟ آیا دوباره غرور و عزت نفس خانم
«وان براند» را مجروح کرده بودم؟ آیا ناراحت شده بود که
من از بی‌کسی آنها و رفتن مردی که همه چیز فدای او شده بود
مطلع شده‌ام؟

وقتی در را برویم باز کرد تردیدم مبدل به یقین شد. او را
در آغوش گرفتم تا بیوسمش، ولی صورت را برگرداند و لبهایم
بر گونه‌اش قرار گرفت. وقتی تعجب خود را از دیدن من ابراز
می‌کرد سر را بزیر انداخت و رنگش قرمز شد و هنگامی که بچه،
خود را در بغل من انداخت با لحن تندی فریاد زد: «آقای ژرمن
را ناراحت نکن!»

نشستم و دختر کوچک را روی زانوهایم نشاندم. خانم
«وان براند» آنطرف اتاق خود را روی صندلی انداخت.
با رنگ و روی پریده گفت: «گمان می‌کنم لزومی نداشته
باشد از شما بپرسم آیا از آنچه اتفاق افتاده است مطلع هستید
یا نه؟»

قبل از اینکه من بتوانم جواب بدهم بچه فریاد زد: «آن یکی پاپای من فرار کرده است! آن پاپای من پولها را دزدیده است! حالا باید بیائی پیش ما بمانی! بگو، پیش مامی مانی؟»
دستهای کوچک خود را دور گردن انداخت و دوباره فریاد زد: «حالا دیگر من تنها نیستم. تو پیش ما آمده ای!»
مادر که چشم بما دوخته بود ناگهان بگریه افتاد. دختر بچه را آهسته زمین گذاشتم. در اتاق خواب باز بود؛ يك شمع روی ميز کوچک کنار تخت خواب می سوخت. با ملایمت باو گفتم: «عزیزم، برو آن اتاق بازی کن. من می خواهم با مامانت حرف بزنم.»

بچه اخم کرد.

«پس يك اسباب بازی بمن بده. از اسباب بازیهای کهنه ام خسته شده ام. ببینم توی جیبهایت چی داری.»
گذاشتم در جیبهای کتم بگردد و هرچه دلش می خواست ببرد. وقتی به اتاق دیگر رفت به خانم «وان براند» نزدیک شدم. آهسته گفتم: «دیگر نباید جز درباره يك چیز فکر کنید. حالا که شما را گذاشته و رفته است آزاد هستید و می توانید مال من باشید.»

ناگهان سر قشنگ خود را با غرور بلند کرد و فریاد زد: «حالا که مرا رها کرده است؟ حالا دیگر بهیچ وجه شایسته شما نیستم!»

«چرا؟»

«چرا؟ وقتی يك دزد زنی را رها می کند و می رود آیا دیگر چیزی از آبرو و شرافت برای آن زن باقی می ماند؟»
در آن موقع استدلال در مقابل او بی نتیجه بود. موضوع

ویلکی کالینز

صحبت را عوض کردم و از وقایع عجیبی که مرا بطرف او کشانده بود حرف زدم.

حرف مرا قطع کرد و گفت: «تکرار آنچه گفته شده است چه فایده دارد؟ مثل آن دفعه مرا بخواب دیدید؟»

«بله، بر من ظاهر شدید، ولی این دفعه با بچه بودید.»
تکائی خورد و نگاه مضطربی بطرف اتاق خواب انداخت.
با لحن ملتمسی گفت: «بلند حرف نزنید. نباید بچه حرف-های ما را بشنود. خوابی که دیده‌ام اثر دردناکی در من گذاشته است، برای اینکه پای بچه‌هم در میان بود... از طرفی در رؤیایم شما را در محلی دیدم که بستگی با...»

حرف خود را قطع کرد. پس از لحظه‌ای سکوت ادامه داد:
«امشب خود را ناراحت و درمانده احساس می‌کنم... ترجیح می‌دهم از این موضوع حرف نزنم. با وجود این باید بدانم آیا شما به آن محل رفته‌اید یا نه.»

علت ناراحتی اعصاب او را نفهمیدم. برای من هیچ‌عجیب نبود که خانم «وان براند» ناحیه سوفلک را بشناسد و حتی دریاچه «آب سبز» را دیده باشد. دریاچه در تمام آن نواحی معروف بود. اگر گفتگو در این زمینه ادامه پیدا می‌کرد بدون شك به کشف حقیقت منتهی می‌شد، ولی سرنوشت شوم نخواست. ناگاه دختر بچه که يك کلید بزرگ بدست داشت بطرف من دوید.

پرسید: «این چیست؟»

«کلید منست.»

«برای باز کردن چه دری؟»

«در کابین کشتی که مرا باینجا آورده است.»

«مرا به کشتی خودت ببر.»

مادرش حرف او را قطع کرده. باز دربارهٔ رفتن یا نرفتن به تختخواب گفتگوشد. دختر بچه چند دقیقه دیگر مهلت گرفت و برای بازی باتاق مجاور برگشت. بر اثر آمدن دختر بچه باتاق موضوع صحبت ما عوض شد و به موضوع حضور طفل در رؤیای مادر برگشتیم. خانم وان براند گفت: «الفیا دچار تب تندی بود. روزی که «وان براند» ما را گذاشت و فرار کرد تازه تبش قطع شده بود. شب دوباره تب کرد و بجائی رسید که بیهوش شد. اعضاء بدنش سرد و بیحرکت شده بود. فوراً يك دكتر خبر کردم. این بی-هوشی و بیحسی او را يك بحران موقت دانست و گفت که خطری فوری ندارد. برای اینکه گرمش کنم کنار او خوابیدم و اندام کوچکش را در بغل فشردم. آقای ژرمن، خیال می کنید ممکن باشد در چنین حالی من و او در یکدیگر تأثیر و نفوذ کرده باشیم؟ در صورت امکان چنین چیزی آنچه اکنون می گویم توجیه می-شود.»

«محتمل است! تئوری «مسمر» خیلی بیش از این را قبول دارد. این تئوری می گوید که نه تنها شما و دخترتان متقابلاً در یکدیگر تأثیر کرده اید بلکه با وجود فاصلهٔ زیاد، شما دونفر در منم تأثیر کرده اید. تئوری «مسمر» نتیجه می گیرد که آن اشباحی که من دیده ام نتیجهٔ رابطهٔ روانی است که بین ما وجود دارد. وقتی بچه در آغوش شما بود بخواب رفتید؟»

«بله، فوق العاده خسته بودم و بدون اراده بخواب رفتم. خواب دیدم که در وضع اسف انگیزم از شما دوباره کمک خواستم و عجیب اینست که بچه هم همراهم بود. وقتی بیدار شدم «الفیا» همانطور خشک و بیحرکت در آغوشم بود. تا نزدیک ظهر روز

بعد بهوش نیامد. اما چرا اینطور تکان خوردید؟ چه چیزی گفتم که شما را غافلگیر و متعجب کرد؟...»
واقعاً جا داشت از تعجب بر خود بلرزم! همان روز و ساعتی که بچه بهوش آمده بود من بقصد «روتردام» سوار کشتی شده بودم و تصویر آسمانی او که مرا تا کنار کشتی راهنمایی کرده بود از نظرم ناپدید شده بود!

با آشفتگی پرسیدم: «وقتی بیدار شد چه گفت؟»

«وقتی بیدار شد گفت که اوهم شما را بخواب دیده است. «مامان، آقای ژرمن پیش مامی آید، من راه را با و نشان داده‌ام!»
وقتی از او پرسیدم که شما را کجا دیده است، بطور خیلی مبهم جواب داد. از درخت و دریاچه و کالسکه و اسب و کشتی حرف می‌زد. اسب و کالسکه و کشتی را موقع آمدن ما باینجا دیده است، ولی دریاچه‌ای ندیده است و تصور می‌کنم رؤیایش انعکاسی از افکار من بوده است. من در رؤیایم یک خانه آشنا و دریاچه‌ای را که در طفولیتم می‌شناختم دیدم. اما خدا می‌داند که شما چرا آنجا بودید!... چرا از این خاطراتی که زهر بدبختی را در کامم تلخ‌تر از آنچه هست می‌کند حرف بزنیم؟ بهتر است از «الفیاء» صحبت کنیم.»

حس کنجکاویم تحریک شده بود و می‌خواستم بدانم از دریاچه «آب سبز» چه می‌داند.

گفتم: «من میل ندارم شما را ناراحت کنم، ولی قبل از تغییر موضوع صحبت می‌خواهم درباره دریاچه و خانه نزدیک آن سؤال بکنم.»

سرنوشت شوم همه جا ما را دنبال می‌کرد! مخاطب من با بیحوصلگی از جا برخاست و جواب داد: «امشب دیگر نمیتوانم

چیزی بگویم . باید بچه را بخوابانم... از طرفی قدرت و تحمل آنرا ندارم که از این موضوع غم انگیز صحبت کنم. صبر کنید تا اعصاب کمی آرام بگیرد و خوشبخت تر از حالا باشم، آنوقت هر چه می خواهید برسید.»

بطرف اتاق دخترش رفت. وقتی از جلو من گذشت دستش را گرفتم و گفتم: «خوشبختی شما بدست خودتان است!»
«بدست من؟»

«اگر فقط يك كلمه بر زبان بیاورید خودتان و طفلتان خانه و مأمنی پیدا خواهید کرد.»

بالحنی که از عزت نفس مجروحش حکایت می کرد گفت:
«می خواهید مرا تحت حمایت خود بگیرید؟»

«بله، حمایت يك شوهر از زنش... از شما می خواهم که زن من بشوید.»

چشم بصورت من دوخت و فریاد زد: «یقیناً نمی دانید چه اتفاقی افتاده است! ولی بچه همه چیز را با صراحت گفت!»
«آنچه او گفت موقع ورود باین مملکت بمن گفته بودند.»
«همه چیز را می دانستید؟»
«همه چیز را!»

«و با وجود این می خواهید با من ازدواج کنید؟»
«آرزویی جز این ندارم.»
«علیرغم همه این اتفاقات؟»

«علیرغم همه چیز از شما خواستگاری می کنم. پدر بچه که شما را باین طرز زننده ترك کرده است دیگر حقی به بچه اش ندارد. حالا دیگر آزاد هستید، می توانید زن من بشوید.»
سعی کردم او را در آغوش بگیرم.

ویلکی کالینز

مثل اینکه از من وحشت کرد، خود را عقب کشید و فریاد زد: «هرگز!»

برای اینکه بچه صدای ما را نشنود آهسته گفتم: «یکروز بمن گفتید که دوستم دارید!»

«حالا هم دوستان دارم!»

«مثل گذشته؟»

«خیلی بیشتر!»

«پس مرا ببوسید!»

لبهای سرد خود را جلو آورد. از چشمهایش قطرات درشت اشک فرو میریخت.

اورا عقب زدم و با خشمی تند فریاد زدم: «شما مرا دوست ندارید!»

«شما فراموش میکنید که یک مرد اصیل و شریف هستید و من معشوقه متروک یک سارق! اگر فراموش کرده اید من فراموش نمیکنم.»

«شما زنی هستید که با کمال رذالت فریبتان داده اند، ولی سقوط نکرده اید! شما شایسته آن هستید که زن من باشید و حاضرم با صدای بلند این شایستگی را اعلام کنم. با من به انگلستان برگردید. کشتی من در انتظارم است.»

بیحال روی یک صندلی افتاد و با صدای ناله مانندی گفت: «چقدر بیرحم هستید که مرا وسوسه میکنید. من نمیخواهم آبرو و حیثیت شما را لکه دار کنم، آقای ژرمن. شما را بخدا اول کنید. مرا بحال خودم بگذارید!»

«هیچ فکر میکنید که زندگی من بدون شما چه خواهد بود؟ مادرم مرده است... دیگر درد دنیا هیچکس را ندارم... اینها را

دوسر نوشت

میدانید و میگوئید که بی رحم هستید! این بی رحمی نیست که سعادت مرا فدای يك ملاحظه بی جا و بی معنی میکنید؟»

بزانو افتاد. دست مرا گرفت و بر لبهای خود فشرد. سعی کردم از جا بلندش کنم. ولی نخواست بلند شود.

گفتم: «مقصودتان اینست که پیشنهاد مرا رد کنید؟»

با صدای ضعیف و شکسته‌ای گفت: «مقصودم اینست که شرافت و حیثیت شما را مافوق سعادت خودم قرار می‌دهم. اگر من با شما ازدواج کنم بمقام اجتماعی و آینده شما لطمه غیر قابل جبرانی میزنم و... روزی خواهد رسید که مرا بخاطر آن ملامت خواهید کرد. من بدرد و رنج عادت دارم... خیلی رنج خواهم کشید. شاید از این درد جان سالم بدر نبرم ولی قادر نیستم ملامت شما را تحمل کنم... مرا عفو کنید و فراموش کنید. دیگر نمی‌توانم بیش از این چیزی بگویم!»

بعد دست مرا رها کرد، کف اتاق افتاد و با ناامیدی‌های گریست.

دانستم که تصمیمش خلل ناپذیر است و میان ما همه چیز پایان رسیده است.

بقصد بیرون رفتن از اتاق حرکتی نکردم و هیچ نشانی از غم خود ظاهر نساختم. قلبم در مقابل زنی که با سماجت دست رد بسینه‌ام می‌زد سخت شده بود. بر زمین افتاده بود و اشک می‌ریخت و من بدون رحم او را نگاه میکردم. امروز وقتی راجع بر رفتار خود در آن موقع فکر می‌کنم از شرم سرخ میشوم. تنها عذرم شب پردرد و رنجی بود که گذرانیده بودم. نمیدانم واقعاً دیوانه شده بودم یا هنوز عقلم کار میکرد!

بالحن خشکی گفتم: «بلند شوید. پالتو و کلاهتان را بردارید

ویلیکی کالینز

و همراه من به کشتی بیایید.»

آهسته از جا برخاست.

«چرا می‌خواهید همراه شما بیایم؟»

دختر بچه در حالیکه کلاه کوچک خود را بسر گذاشته بود

و کلید کابین را در هوا تکان میداد بطرف ما آمد و با مهربانی

گفت: «من حاضر هستم. در کابین را باید من باز کنم.»

بطرف خانم «وان براند» برگشتم و با سردی گفتم: «تا دو

ساعت دیگر باید حرکت کنم. ما از یکدیگر برای همیشه جدا

میشویم. تصمیم دارم قبل از رفتن برای شما لااقل مقداری پول

بگذارم که بتوانید زندگی کنید. پولم در کابین کشتی است. باین

جهت ناچارم از شما خواهش کنم که تا کشتی بامن بیایید.»

«از لطف و مهربانی شما متشکریم، ولی احتیاجی بکمک

ندارم.»

«سعی نکنید مرا فریب بدهید. شریک آقای «وان براند»

در آمستردام اطلاعات کافی از وضع شما بمن داده است. اینقدر

متکبر نباشید و از من وسیله معاشی را که برای خودتان و طفلتان

ضروری است قبول کنید. اگر من در انگلستان مرده بودم...»

ناگهان قصد انتحارم را بیاد آوردم و اندیشه مخوفی به

مغزم راه یافت.

فکر کردم: حالا که این زن بعمد بدبختی مرا می‌خواهد

چرا با من نمیرد؟ در اطراف کشتی عمق آب زیاد است... دریک

لحظه میتوانم خود را با او به آب بیندازم. ملوانان خواب سنگینی

دارند: هیچکس صدای ما را نخواهد شنید! چرا نکنم؟ وقتی با

این سماجت از ازدواج با من خودداری میکند و شاید یکبار

دیگر برود با «وان براند» زندگی کند آیا شایسته زندگی است؟

دوسر نوشت

من که يك روز از خود کشی او جلو گیری کرده ام حاکم بر سر نوشتش هستم. میخواست خود را در آب بیندازد و بمیرد... حالا میتواند در آغوش مردی که از مرگ نجاتش داده است بمیرد!

با این افکار سیاه که به مغزم راه یافته بود جمله ای را که شروع کرده بود تمام کردم: «اگر در انگلستان مرده بودم شما وارث من بودید. آنچه را در آن صورت قبول میکردید حال می-توانید قبول کنید. بیائید!»

بدون اینکه جواب بدهد يك قدم عقب رفت. از نگاه من وحشت کرده بود.

تکرار کردم: «همراه من بکشتی بیائید.»

«حالا خیلی دیر است.»

بعد بدخترش که کنار در انتظار او را میکشید رو کرد و گفت:

«برو بخواب، الفیا، وقت خواب است!»

همچنانکه چشم به بچه دوخته بودم بفکر افتادم که برای مجبور کردن مادر به خروج از خانه از وجود طفل استفاده کنم.

در ورودی را باز کردم. همانطور که پیش بینی میکردم، دختر بچه که مشتاق دیدن کشتی بود بلا تأمل بیرون دوید و فریاد زد: «بیا برویم، آقای ژرمن!»

«شما هم باما میائید یا ترجیح میدهید پول را بوسیله بچه

بفرستم؟»

خانم «وان براند» چند لحظه با ناتوانی و درماندگی مرا

نگاه کرد. رنگ از چهره اش پرید.

زیر لب گفت: «شما امشب خودتان نیستید.»

ویلکی کالینز

سپس بدون اینکه دیگر چیزی بگوید پالتو و کلاه خود را برداشت و از خانه خارج شد.

من در را بستم و دنبال او براه افتادم. سعی میکرد بچه را برگرداند، ولی کوشش او بجائی نرسید.
«دستت را بده بمن، عزیزم!»

الفیای کوچك از دور جواب داد: «نه، مامان. اگر دستم را بتو بدهم مرا بخانه برم میگرددانی و میخواست بانی. من میخواهم اول در کابین را باز کنم!»

سپس بطرف بندر فرار کرد و سر کوچه با انتظار نزدیک شدن ما ایستاد.

مادرش ناگهان بطرف من برگشت و پرسید: «ملوانان در کشتی هستند؟»

از سؤالش تکانی خوردم. آیا از چهره من خطری را که در پیش داشت احساس کرده بود؟... ممکن نبود! سعی میکرد که بهانه تازه ای پیدا کند و با من به کشتی نیاید. اگر با او میگفتم که ملوانان در کشتی هستند، بدون شك خواهش میکرد که پول را بوسیله یکی از آنها بخانه اش بفرستم. راه این تقاضا را بر او بستم:

«این ملوانان شاید آدمهای درستی باشند، ولی من آنها را تا آن حد نمی شناسم که پول بدستان بسپارم.»

چشم بصورت من دوخت و دوباره پرسید: «ملوانان در کشتی هستند؟»
برای اطمینان او بدون تأمل جواب مثبت دادم.

پس از آنکه چند لحظه فکر کرد دوباره براه افتاد.

«حالا که اصرار دارید...»

کناریکدیگر بدنبال «الفیای» بطرف بندر رفتیم. هر دو ساکت

بودیم.

بچه دو دفعه با فاصله زیاد ازما ایستاد که مادرش نتواند خود را به او برساند. یکبار بمن نزدیک شد و پرسید: «چرا حرف نمیزنی؟ با ماما دعوا کرده‌ای!»

قادر نبودم جواب بدهم، فقط بفکر جنایتی بودم که میخواستم مرتکب شوم. پشیمانی و ترس بدلم راه نمی‌یافت. مثل اینکه تمام احساسات خوب در دلم مرده بود. حتی راجع به آینده طفل فکر نمی‌کردم. فقط یک چیز برایم اهمیت داشت و آن پرش در ورطه مرگ و نیستی بود!... اخلاق را از یاد برده بودم. تعادل قوای دماغیم بکلی بهم خورده بود. ظاهراً عادی بنظر میرسیدم؛ با وجود این در آن موقع عدم مسئولیت اعمال در هیچ دیوانه‌ای بیش از من مصداق پیدا نمیکرد.

وقتی به بندر رسیدیم هوای خنک شب بصورتم خورد. دیدم که چند قایق بزرگ ماهیگیری جلو و عقب کشتی من لنگرانداخته بودند. با نگرانی عرشه آنها را نگاه کردم که مطمئن شوم ماهیگیران در کشتی‌ها نباشند. هیچ موجود جاننداری دیده نمیشد. ماهیگیران همگی به خشکی پیش خانواده‌های خود رفته بودند. «الفیاء» بازوها را بطرف من بلند کرد که او را روی عرشه کشتی بگذارم. خانم «وان براند» بمیان ما دوید. بالحنی عصبی گفت: «ما اینجا منتظر می‌مانیم تا شما بروید و پول را بیاورید.»

ولی «الفیاء» گوشش باین حرفها بدهکار نبود. خود را به من چسباند و فریاد زد: «من می‌خواهم کابین را ببینم! من باید خودم در کابین را باز کنم!»

قبل از اینکه مادرش فرصت کند دوباره مانع او شود کمکش کردم تا در روی عرشه کشتی برود. خانم «وان براند» هم ناچار به-

ویلیکی کالینز

دنبال اوروی عرشه کشتی رفت. در این موقع می توانستم با يك حرکت كوچك اورا بدريا بيندازم. ميل غير قابل مقاومت كشاندن اين زن بورطه مرگ دوباره با شدتی افزون بر من حاکم شد. احساس کردم که قدرت غلبه بر خود را ندارم. دست دور کمرش انداختم و فریاد زدم: «بیائید! بیائید آب را تماشا کنید!»

سعی کردم اورا بطرف عرشه کوتاه کشتی بکشانم. از وحشت فریادی از گلویش خارج شد و با قدرتی که باعث تعجبم شد خود را از چنگم خلاص کرد. مچ دست «الفیا» را گرفت و سعی کرد بطرف سکوی لنگر-گاہ برگردد. ولی من راهش را قطع کردم. با خنده ای ترسناک پرسیدم که از چه می ترسید.

قدم به قدم عقب رفت. کلید را با شدت از دست دختر بچه بیرون آورد. سپس بطرف دری که پشت سر خود یافت دوید و با عجله آنها باز کرد. بچه را هم دنبال خود کشید. من هم دنبال آنها رفتم. فهمیدم که نیتم را کشف کرده است، ولی من بیش از همیشه مصمم با اجرای نقشه سیاه خود بودم.

فکر کردم: باید خودم را آرام نشان دهم. آنوقت اعتمادش را جلب کنم تا دوباره روی عرشه برگردد.

در کابین من هنوز چراغ می سوخت. وسایل سفر روی میز پهن بود. خانم «وان براند» دست دخترش را در دست داشت و گوشه کابین به انتظار ورود من ایستاده بود. رنگش مثل رنگ مرده سفید شده بود. «الفیا» که از حالت مادرش وحشت کرده و هیچ نمانده بود بگریه بیفتد مرا با تعجب نگاه می کرد.

تمام سعی خود را بکار بردم تا ترس او زایل شود. در

کابین اشیاء مختلفی را که ممکن بود سرگرمش کند باو نشان دادم.

«برو اینها را تماشا کن، برو با اینها بازی کن، الفیا.»
با دودلی پرسید: «دیگر مرا دوست نداری؟»
«چرا، چرا.»

«پس از دست مامان اوقات تلخ است؟»
«نه، نه!»

بعد به خانم «وان براند» رو کردم و گفتم:
«به الفیا بگوئید که از شما اوقاتم تلخ نیست.»
دوستم (آیا هنوز می توانستم او را باین نام بنامم؟) در وضع حساس خود فهمید که باید با من مدارا کند. به بچه اطمینان داد. دختر بچه بلافاصله مشغول تماشای اشیاء مختلف کابین شد.

در روشنائی زرد چراغ من و خانم «وان براند» رو بروی هم ایستادیم و چشم در چشم یکدیگر دوختیم. مثل همیشه، در موقعیت های حساس و غم انگیز زندگی يك موضوع مضحك پیش آمد. در سکوت ترسناکی که ما را احاطه کرده بود فقط يك صدا بگوش می رسید، آنهم صدای خور و خور ملوانان بود!

بامید اینکه دل مرا برحم بیاورد با صدای آهسته و لحن متواضعی گفت: «اگر بخواهید بمن پول بدهید حاضرم قبول کنم.»
در جامه دان به جستجوی جعبه چرمی محتوی اسکناسها پرداختم. میل غیر قابل مقاومت کشاندن زن بیرحم بروی عرشه و انجام نقشه ام دوباره بر وجودم حاکم شد.

گفتم: «جامه دان راروی عرشه ببریم، هوای آنجا خنک تر است.»

با شجاعت فریادی را که از گلویش می خواست خارج

شود دردهن خفه کرد.

بهر زحمتی بود خویشتن داری کردو گفت: «برای شمردن پول اینجا روشن تر است. من گرم نیست. می‌توانیم در همین کابین بمانیم. نگاه کنید، «الفیاء» باچه لذتی سرگرم بازی شده است!»

نگاهش روی صورتم قرار گرفت و لحظه‌ای آرامم کرد. اگر او را بزور روی عرشه می‌بردم فریادهایش ملوانان را از خواب بیدار می‌کرد. صلاح در این بود که صبر کنم. جامه‌دان را که ازجا بلند کرده بودم زمین گذاشتم و دوباره به جستجوی جعبه چرمی مشغول شدم. دستها وانگشتهایم درست کار نمی‌کرد. بعد از آنکه نیمی از اثاثیه‌ام را روی میز ریختم عاقبت آنچه می‌جستم یافتم. «الفیاء» که بمن نزدیک شده و باکنجکاوی اثاثیه پراکنده را تماشا می‌کرد گفت: «چرا اینطور کردی؟ بگذار من جامه‌دانت را مرتب کنم.»

این بچه که همیشه بجای بازی می‌خواست بکار بزرگترها دخالت کند کم‌کم کاسه صبرم را لبریز می‌کرد. علاقه‌ایکه قبلاً باین موجود کوچک و دلپذیر داشتم از میان رفته بود. میان بی‌گناهی او و احساسات شیطانی آنشب من تضاد عجیبی وجود داشت. قسمت عمده پولی که همراه داشتم اسکناس بود. مبلغی از آنروز که برای بازگشتم لازم بود کنار گذاشتم و بقیه را به خانم «وان براند» عرضه کردم. بعد از این عمل آیا باز می‌توانست ظن ببرد که قصد جانش را دارم؟

با آرامش گفتم: «من می‌توانم بوسیله تجارتخانه «وان- براند» درآمستردام، با شما در تماس باشم.»
بایک حرکت غیر ارادی دست جلو آورد و پول را گرفت.

دوسر نوشت

دستهایش می لرزید . با نگاه ملتمس چشم بصورتی دوخته بود .
برای آرام کردن من آخرین کوشش خود را کرد .

با صدای آهسته گفت: «ما می توانیم مثل دودوست خوب از
یکدیگر جدا بشویم و بعنوان دوست، بعد از آنکه گذشت زمان
وقایع امشب را از یادمان برد دوباره یکدیگر را ببینیم!»
دست بطرف من دراز کرد .

بدون اینکه دستش را بگیرم چشم در چشم این زن که روزی
دیوانه وار دوستش داشتم دوختم . قصد او خیلی روشن بود . بمن
اعتماد نداشت و می خواست بکوشد بهتر ترتیبی هست خود را نجات
دهد و کشتی را ترک کند .

بالحن تمسخر جواب دادم: «هر قدر از گذشته کمتر صحبت
کنیم بهتر است . دیر وقت است . فکر نمی کنید موقع خواب «الغیا»
رسیده باشد؟»

بعد سر را بطرف «الغیا» که مشغول مرتب کردن و جادادن
دادن اثاثیه من در جامه دان بود برگرداندم و گفتم: «زود باش
الغیا! مامان می خواهد برود .»
در کابین را باز کردم و بازویم را بطرف خانم «وان براند»
پیش بردم .

«این کشتی فعلا خانه منست . وقتی خانمها بعد از دیدن
من برمی گردند آنها را روی عرشه بدرقه می کنم . خواهش می-
کنم بازوی مرا بگیرید!»

ناگهان عقب رفت و برای بار دوم فریادی را که میخواست
از گلویش خارج شود در دهن خفه کرد .

در حالیکه چشمهایش از ترس کاملا باز شده بود آهسته
گفت: «من هنوز کابین شما را خوب تماشا نکرده ام.»

ویلکی کالینز

سپس با تبسمی اجباری افزود: «بعضی چیز های جالب توجه در این کابین هست. میل دارم یکی دودقیقه دیگر بمانم و آنها را تماشا کنم.»

بیهانه تماشای کابین بدخترش نزدیک شد. من که مثل یک قراول جلو در ایستاده بودم چشم بحركات او دوخته بودم. یک صندلی را سرنگون کرد. البته می خواست وانمود کند که تصادفاً پایش به صندلی خورده است. بعد گوش داد ببیند آیا موفق شده است ملوانان را از خواب بیدار کند یا نه. ولی صدای خور- خور کارکنان کشتی همچنان ادامه یافت. هیچ صدای دیگری به گوش نرسید.

با تبسمی پرمعنی گفتم: «ملوانان خواب سنگینی دارند. نترسید، مزاحم خواب آنها نشدید. این هلندی ها وقتی دربندر در امان هستند، هیچ چیزی نمی تواند بیدارشان کند!»

جواب نداد. کاسه صبرم لبریز شده بود. بطرف او پیش رفتم. وحشت زده به انتهای کابین فرار کرد. بدون اینکه او را از نظر دور کنم طوری جلو رفتم که راه فرار برایش نماند. فاصله ما هر لحظه کمتر می شد. در مقابل رفتار و قصد روشن من خواست فریاد بزند و استمداد کند ولی جزیک ناله خفه صدائی از لبهایش خارج نشد. در خیال، او را میان بازوان خود روی عرشه می دیدم و سرمای آب را روی بدنم احساس می کردم... در اینموقع صدای فریادی از پشت سرم مرا به عالم واقعیات برگرداند.

سر برگرداندم. «الغیا» بدون شك در جامه دان من یک شیء خارق العاده پیدا کرده بود که باشعف بالای سرتکان می داد. «مامان! مامان! نگاه کن چقدر قشنگ است! مامان، از

آقای ژرمن بپرس اینرا بمن می دهد؟»

دوسر نوشت

خانم «وان براند» که موقعیت خوبی برای فرار از چنگ من بدست آورده بود خود را بطرف دخترش انداخت . من دنبالش دویدم . سعی کردم او را بگیرم... ناگهان با چهره‌ای درخشان از شغف سر بر گرداند. چشمهایش از تعجب برق میزد. آن چیزی را که «الفیاء» تقاضا می کرد باو ببخشم از دستش بیرون کشید و بمن نشان داد.

در نور زرد چراغ طلسم خوشبختی خود، پرچم سبز را که فراموشش کرده بودم شناختم.

با صدائی که از فرط هیجان درست از گلویش خارج نمی شد پرسید: «اینرا چطور تصاحب کرده اید؟»

چهره اش دگرگون شده بود. دیگر هیچ اثری از ترس و وحشت در آن بجا نمانده بود.

بازوی مرا با بی صبری تکان داد و دوباره پرسید: «اینرا چطور بدست آورده اید؟»

سر گیجه بی سابقه‌ای عارضم شد. قلبم بشدت به تپش افتاد. به پرچم کوچک ابریشمی چشم دوخته بودم. کلماتی که می خواستم بگویم از لبهایم خارج نمی شد.

با کوشش زیاد موفق شدم دهن باز کنم. با کلمات بریده گفتم:

«این هدیه ایست که روزی يك دختر بچه بمن داده است.»
خانم «وان براند» بازوی مرا رها کرد. دستها را بهم گرفت و در حالت خلسه و ذوق زدگی مثل يك فرشته زیبا بی حرکت برجا ماند. مرا نگاه می کرد. ناگهان دست دور گردنم انداخت. با تمام قدرت مرا روی سینه خود فشرد و زیر گوشم گفت:

«من «ماری درمدی» هستم... این پرچم را من برای

شما خامه دوزی کرده ام!»،

تلاشها و خستگی‌های قبلی آنچنان قوایم را تحلیل برده بود که این ضربه را تحمل نکردم و در آغوش محبوبه ام بیهوش افتادم.

وقتی بخود آمدم، روی تخت خواب کابین افتادم بودم. «الغیا» با پرچم کوچک سبز رنگ بازی می کرد، «ماری» بر بالینم نشسته بود و دستم را در دست گرفته بود. بدون اینکه کلمه‌ای بر زبان بیاوریم نگاه عاشقانه و مشتاقمان درهم آمیخت و همچنان ماند .. ارواحی که نصیب و قسمت هم بودند عاقبت یکدیگر را بازمی یافتند. پیش بینی «خانم درمدی» بحقیقت پیوسته بود



پایان نوشته‌ها

خاتمه

ساعت سه بعد از ظهر بود که من و زنم از خواندن نوشته‌ها فارغ شدیم.

بعد از اینکه آنها را با کمال دقت در کیف جا دادیم قصد کردیم مستقیماً بخانه آقای «ژرمن» برویم. در اینموقع يك مستخدم نامه‌ای برای زنم آورد.

زنم با تعجب آنرا باز کرد. ابتدا نگاهش بطرف امضای نامه کشیده شد: «ماری ژرمن».

«خانم عزیز... آیا می‌توانم شما را دوست عزیز بنامم؟..»
«يك خبر غیر منتظره برای شما دارم. وقتی این سطور را می‌خوانید ما در راه قاره هستیم! شوهرم این تصمیم رادیشب، بعد از رفتن شما گرفت. منم چون دیدم توهینی که از جانب

ویلیکی کالینز

مدعوین بمن شده بود اورا بیش از حد شکنجه می داد با تمام قوا تصمیمش را تأیید کردم. می دانم که وقتی ژرمن از این دوستان دغل دور شود دوباره آرامش خود را باز خواهد یافت و همین امید برای من کافیهست. البته دختر کوچکم همراه ما خواهد بود. لزومی ندارد متذکر شوم که الفیا با چه شوقی از این خبر استقبال کرد.

«بدون شك نوشته هائی را که بشما سپردم خوانده اید. هنوز جرأت نمی کنم از شما بپرسم که اکنون درباره من چه فکر می کنید. اگر ما با این عجله لندن را ترك نگفته بودیم با احتمال قوی دوباره یکدیگر را می دیدیم. در وضع فعلی باید بهمین قناعت کنم. در صورتیکه چقدر میل داشتیم دست شما را مثل یکدوست مهربان در دست می گرفتم و آنچه دردل دارم با صدای خودم می گفتم.»

«شما آنقدر دنیا و مردم را می شناسید که بدانید عدم حضور این خانمها در مهمانی شام ما بعلت بد گوئی هائی است که درباره من می کنند. امروز صبح شوهرم بدیدن آقای وارینگ، یکی از مدعوین دیشب رفت وازاو درباره واقعه دیشب توضیح خواست. اینمرد باو گفته بود که زنش در کنسرتی که بنفع امور خیریه میداده اند با زوجه وان براند آشنا شده است. این زن ماجرای بدبختی های خود را برای او شرح داده و گفته است زن بدکاره ای شوهرش را از راه بدر برده و بعد از اینکه از بچه دار شده مجبورش کرده است که با او ازدواج کند. خانم وارینگ هم بلافاصله بد گوئی زن وان براند را درباره من برای دوستان عزیزش نقل کرده است و نتیجه آنرا خودتان دیدید.»

«من ماوقع را بدون تفسیر نقل میکنم. از نوشته آقای

ژرمن یقیناً دانسته‌اید که من این عواقب اسفانگیز ازدواجمان را پیش‌بینی می‌کردم. حالا شما میدانید که با چه سرسختی از ازدواج با او امتناع کرده‌ام. میدانید که بقیمت چه درد و رنجی مقاومت کرده‌ام. آن پرچم سبز بود که به خویشتن داری من پایان داد و مقاومت را درهم شکست. خاطرات قدیم بمغزم هجوم آورد و بیاد روزهای پرسعادت گذشته افتادم. و در حالیکه لازم بود همچنان بمقاومت ادامه دهم بله گفتم.

«نمیدانم شما هم با عقیده خانم درمدی سالخورده موافق هستید یا نه؟ این زن معتقد بود ارواحی که نصیب و قسمت یکدیگرند وقتی بهم پیوندند دیگر هیچ قدرتی نمیتواند آنها را از هم جدا کند. من شخصاً معتقدم که عشق ما تمام موانع را از میان برداشته است!

«در انتظار اینکه گذشت زمان کار خود را بکند بهترین راه حل اینست که موقتاً ما انگلستان را ترک کنیم. تا وقتی زن وان براند زنده است به بدگوئی نسبت بمن ادامه خواهد داد و ممکن است دخترم قربانی این شهرت زشت بشود.

«ما تصمیم گرفته‌ایم در نزدیکی ناپل مستقر شویم. امیدواریم بتوانیم آنجا با صلح و صفا در میان ملتی که قانون اجتماعیش قانون عفو و گذشت است زندگی کنیم. از همه چیز گذشته و هر چه پیش آید همیشه یک تسلائی نهائی داریم و آن عشق ماست.

«شما در خانه ما از مسافرت به قاره صحبت می‌کردید. کنسول انگلستان در ناپل یکی از دوستان شوهرم است. نشانی ما را می‌توانید از او بپرسید. نمیدانم باز موفق بشویم یکدیگر را ببینیم یا نه. برای من رنج بزرگی است که عواقب بدبختی‌های گذشته‌ام را که مسئول وقوع آنها نبوده‌ام تحمل کنم. حالا که

و یلکی کالینز

حرف بدبختی‌هایم پیش آمد مایلم قبل از پایان نامه اینرا هم
هم باطلاع شما برسانم: مردی که باعث تمام بدبختی‌های من بود
به‌زند جدید فرار کرده است. چون شرکای آمستردام او کاملاً مصمم
هستند که اگر برگردد بزندانش بیندازند، بعید بنظر می‌رسد
که دیگر کسی در اروپا اسمی از او بشنود.

و اثاثیه ما جلو در است. باید از شما جدا شوم. شوهرم
بهترین احساسات دوستانه خود را بشما تقدیم می‌کند. نوشته‌های
اورا می‌توانید با کمال اطمینان به بانکی که نشانی آن ضمیمه
این نامه است بسپارید. فراموش نمی‌کنم که موقع خدا حافظی مرا
بوسیدید!»

ماری ژرمن

ما امریکائی‌ها خیلی زود مصمم می‌شویم. بدون تردید و
تأمل برای مسافرت‌های طولانی در خشکی و دریا تصمیم می‌گیریم.
زنم بعد اینکه از خواندن نامه خانم ژرمن فارغ شد مرا
نگاه کرد.

گفتم لندن زیاد جالب توجه نیست.
زنم پیشنهاد کرد: چطور است به ناپل برویم؟
همین کافی بود. اجازه بدهید باشما وداع کنیم. ما بطرف
ایتالیا حرکت می‌کنیم.





پرکی اشرافزاده به ماری دخترک مباشر پدرش که همبازی او است دل می بازد . رسم خشک و خشن اشرافیت پدر را بر آن می دارد که مباشر و دختر را از ملک خود بیرون کند تا مگر با دوری و تنهایی شور عشق پرش را خاموش کند . ولی با همه تلاشها و جزر و مدهای زندگی این دو پس از ده سال همدیگر را می یابند و بی آنکه همدیگر را بشناسند به هم دل می دهند . ولی اینک ماری سابق زنی است شوهردار و صاحب فرزند که از معرفی خود سرباز می زند و آتش عشق را فرو می خورد . ولی تا چند می توان بر طبیعت لگام زد ؟ ...